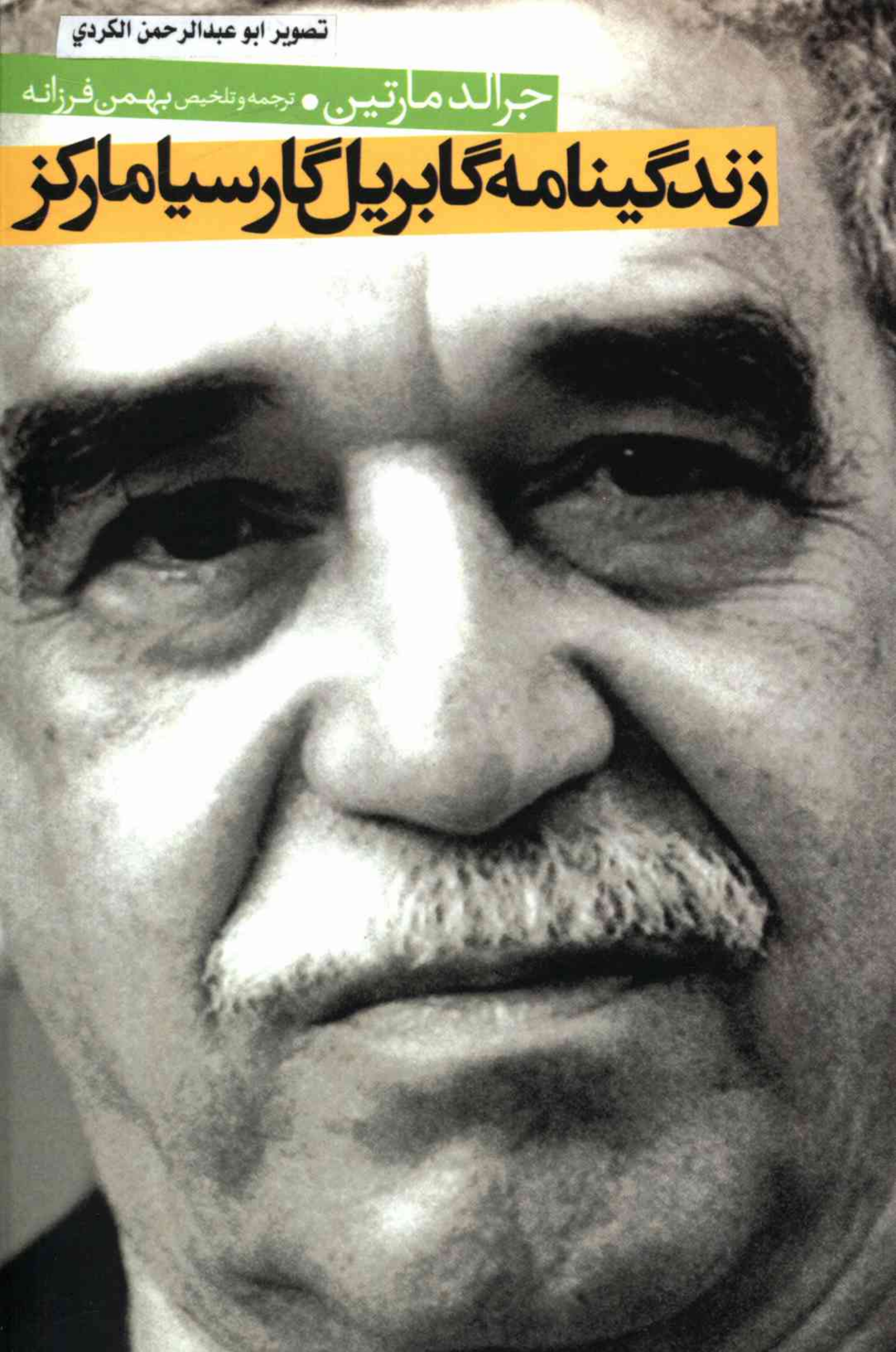

تصویر ابو عبدالرحمن الکردي
جرالد مارتین • ترجمه و تلخیص بهمن فرزانه
زندگینامه گابریل گارسیا مارکز

سرشناسه: مارتین، جرالد، ۱۹۴۴ ـ م. Martin, Gerald
عنوان و نام پدیدآور: زندگینامهٔ گابریل گارسیا مارکز/جرالد مارتین؛ ترجمه و تلخیص بهمن فرزانه.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۸.
شابک: 978-600-278-038-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر ترجمهٔ برگزیده‌ای از کتاب Vita Di Gabriel García Márquez است.
موضوع: گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸ ـ م.
موضوع: García Márquez, Gabriel
موضوع: نویسندگان کلمبیایی ـ ـ قرن ۲۰م. ـ ـ سرگذشتنامه.
شناسه افزوده: فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۴ز۵۳۴ی۴الف/PQ۸۱۸۰/۲۸
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۵۷۰۶۴


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)

زندگینامهٔ گابریل گارسیا مارکز

جرالد مارتین

ترجمه و تلخیص بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمهٔ گزیده‌ای است از:

Vita Di Gabriel García Márquez

Gerald Martin

Mondadori, 2011



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شمارهٔ ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جرالد مارتین

زندگینامهٔ گابریل گارسیا مارکز

ترجمه و تلخیص بهمن فرزانه

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۹۱

چاپ شمشاد

شابک: ۶ - ۰۳۸ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 038 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۱۰۰۰ تومان

مقدمهٔ نویسنده

گابریل گارسیا مارکز، مشهورترین نویسندهٔ «جهان سوم» در روزگار ما، در سال ۱۹۲۷ در کشور کلمبیا متولد شده است. او شاخص سبک «رئالیسم جادویی» و نویسنده‌ای بسیار پرکار است. در زمانی که نویسندگان بزرگ بسیار نادرند، گابریل گارسیا مارکز شهرتی جهانی به دست آورده است. او بزرگ‌ترین نویسندهٔ آمریکای لاتین به شمار می‌رود و در «جهان اول» نیز، آمریکای شمالی و قارهٔ اروپا، در چهل سال اخیر نامش در اوج بوده است.

در واقع اگر به فهرست نویسندگان قرن بیستم نگاه کنیم، می‌بینیم اکثر نام‌های مشهور به نیمهٔ اول قرن مربوط می‌شود (جیمز جویس، مارسل پروست، فرانتس کافکا، ویلیام فالکنر، ویرجینیا وولف). در حالی که در نیمهٔ دوم قرن، فقط نام گابریل گارسیا مارکز می‌درخشد و بس. شاهکار او، صد سال تنهایی، که در سال ۱۹۶۷ چاپ شده است، احتمالاً در بین رمان‌هایی که بین سال‌های ۱۹۵۰ وَ ۲۰۰۰ منتشر شده‌اند تنها رمانی است که در همهٔ کشورهای جهان خوانندگان بی‌شمار داشته است. به یقین می‌توانیم بگوییم که صد سال تنهایی در تاریخ ادبیات جهان نمونه‌ای بارز است.

گابریل گارسیا مارکز از ابعاد دیگری نیز پدیده‌ای بی‌نظیر است. نویسنده‌ای است محبوب، همتراز چارلز دیکنز، ویکتور هوگو و ارنست همینگوی. میلیون‌ها نسخه از کتاب‌هایش به فروش می‌روند و محبوبیتش مثل قهرمانان ورزشی و موسیقیدان‌ها و هنرپیشگان سینماست. در سال‌های اخیر (۱۹۸۲) یکی از مشهورترین کسانی بوده

که جایزهٔ نوبل گرفته است. از زمانی که دهکدهٔ «ماکوندو» را اختراع کرده، وضعیت کل آمریکای لاتین تغییر کرده است. در آن‌جا همگی او را، به نحوی خودمانی، «گابو» می‌نامند؛ همان‌طور که در زمان سینمای صامت، چارلی چاپلین را «شارلو» صدا می‌کردند یا آن فوتبالیست معروف برزیلی که اسمش چیز دیگری است اما «پله» صدایش می‌کنند. مارکز یکی از چهار پنج شخصیت مهم آمریکای لاتین، در قرن بیستم، به شمار می‌رود. در دهکده‌ای متولد شده است که به قول خودش «در وسط هیچ‌جا»ست؛ در دهکدهٔ آراکاتاکا (بیش‌تر به نام ماکوندو معروف است) که کم‌تر از ده‌هزار سکنه دارد و اکثر آن‌ها بی‌سوادند. با خیابان‌هایی خاکی و بدون سیستم فاضلاب.

امروزه گابریل گارسیا مارکز مرد ثروتمندی است. در پنج کشور بسیار زیبای جهان صاحب هفت خانه است. برای یک مصاحبهٔ نیم‌ساعته، پنجاه‌هزار دلار دریافت می‌کند و در غیر این صورت مصاحبه را رد می‌کند. می‌توان گفت در سراسر جهان روزنامه‌ای نیست که مقاله‌ای از او چاپ نکرده باشد. که البته رقم گزاف مقاله را هم پرداخت می‌کنند.

عناوین کتاب‌هایش مثل آثار شکسپیر الهام‌بخش تیتر روزنامه‌هاست؛ مثل: صد ساعت تنهایی، گزارش فاجعه‌ای اعلام‌شده، یا خزان دیکتاتور و عشق در زمان وبا.

شخصیت‌های مهم مثل بیل کلینتون، فرانسوا میتران و فلیپه گونزالس، سیاستمدار اسپانیولی، از دوستان صمیمی اویند. همین‌طور هم تقریباً تمام رئیس‌جمهورهای اخیر کشور کلمبیا و مکزیک. با این همه شهرت و ثروت همیشه عضو حزب کمونیست بوده و فعالیت‌های مثبتی هم انجام داده است؛ مثل ایجاد مؤسسه‌هایی برای روزنامه‌نگاران و اهالی سینما. رفاقت بیش از سی سال او با فیدل کاسترو همیشه با انتقاد دیگران مواجه شده است.

من هفده سال روی این کتاب کار کرده‌ام.[۱] در ابتدا وقتی از این پروژهٔ عظیم می‌گفتم، می‌شنیدم: حتی موفق نخواهی شد او را ملاقات کنی و اگر هم موفق بشوی با تو همکاری نخواهد کرد؛ اما برخلاف این گفته‌ها فقط چند ماه پس از

---

۱. بیش از دوهزار صفحه و شش‌هزار یادداشت نوشته بودم که عاقبت متوجه شدم کارم هرگز به پایان نخواهد رسید. در نتیجه کتابی که می‌خوانید نسخهٔ خلاصه‌شدهٔ زندگی مارکز است و اگر عمری برایم باقی بماند، تا چند سال دیگر آن را به صورت کامل منتشر خواهم کرد. عجالتاً خود او که هشتادسالگی را پشت سر گذاشته است، می‌تواند آن را بخواند.

پژوهش خود موفق شدم گابریل گارسیا مارکز را ملاقات کنم. با آغوش باز مرا پذیرفت و در ضمن به من گفت: «زندگینامه به چه درد می‌خورد؟ زندگینامه مال کسانی است که مرده‌اند.» به هر حال با من بسیار مهربان و صبور بود. در واقع هر بار از من پرسیده‌اند که آیا این زندگینامه «با اجازه» بوده، جوابم این بوده است: «نخیر، این زندگینامهٔ 'با اجازه' نیست؛ زندگینامه‌ای است 'تحمیلی'.» می‌توانید حیرتم را مجسم کنید و همین‌طور هم حق‌شناسی‌ام را نسبت به او. وقتی شخصاً در سال ۲۰۰۶ به خبرنگاران بین‌المللی اعلام کرد که من رسماً نویسندهٔ زندگینامهٔ او هستم امتیازی بود بس عظیم. همان‌طور که واضح است همیشه رابطهٔ بین نگارنده و نویسنده‌ای که در باره‌اش نوشته می‌شود شکراب بوده است، ولی من بسیار در این مورد خوش‌شانس بوده‌ام. گارسیا مارکز بسیار صبورانه مرا پذیرفت، چون علاوه بر نویسندگی، روزنامه‌نگار بسیار ماهری هم بوده است. اولین باری که ملاقاتش کردم، در دسامبر ۱۹۹۰ در شهر هاوانای کوبا بود. قول داد با من همکاری کند، البته به یک شرط: «کار خودتان را به عهدهٔ من نگذارید.» امروز می‌تواند تصدیق کند که حرفش را گوش داده‌ام. با این حال هر بار که واقعاً به همکاری‌اش احتیاج داشته‌ام از من دریغ نداشته است.

برای به پایان رساندن این کتاب، حدود سیصد مصاحبه انجام داده‌ام. بسیاری از کسانی که با آن‌ها گفتگو کرده‌ام از دنیا رفته‌اند. می‌دانم اگر گابریل مارکز به فیدل کاسترو و فلیپه گونزالس توصیه نکرده و به آن‌ها اطمینان خاطر نبخشیده بود، هرگز به مصاحبه با من رضایت نمی‌دادند. امیدوارم امروز که می‌تواند نتیجهٔ کار من را بخواند، پشیمان نشود.

در تمام پژوهش خود از آثارِ به زبان اسپانیولی استفاده کرده‌ام و همین‌طور اکثر مصاحبه‌ها هم به همین زبان انجام شده است. ولی نسخهٔ اصلی این کتاب به انگلیسی نوشته و چاپ شده است؛ البته باید ذکر کنم نوشتن زندگی یک نویسنده باید به عهدهٔ نویسنده‌ای هموطن او گذاشته شود؛ هموطنی که با نویسنده آشنایی تام داشته باشد. این موضوع در مورد من صدق نکرد. البته گابریل گارسیا مارکز علاوه بر کلمبیایی بودن، شخصیتی است بین‌المللی. خود او اظهار داشته است: «زندگینامه‌نویس نویسنده‌ای به شهرت من، باید انگلیسی باشد.»

پس از این همه سال که روی این کتاب کار کرده‌ام، هنوز باورم نمی‌شود عاقبت

آمادهٔ چاپ شده است و اکنون در حال نوشتن مقدمه‌اش هستم. بسیاری از زندگینامه‌نویسان شخصیت‌های معروف عقیده دارند به زحمتش نمی‌ارزد؛ آن هم صرفاً برای این‌که با شخصیت‌های مهم جهان در ارتباط نزدیک باشیم. ولی برای من اگر شخصیتی وجود داشته باشد که بتوانم یک‌چهارم عمرم را برای آثار و زندگی‌اش فدا کنم، بدون لحظه‌ای تردید گابریل گارسیا مارکز بوده و است.

جرالد مارتین
ژوئیهٔ ۲۰۰۸[۱]

---

۱. ترجمهٔ اسپانیولی این کتاب در سال ۲۰۰۹ منتشر شده است.

درآمد
اصل و نسبی مبهم
۱۸۰۰ـ۱۸۹۹

در صبحی بسیار گرم و خفقان‌آور، در ابتدای دهۀ سی قرن بیستم، در کرانه‌های شمالی کشور کلمبیا، زنی جوان از پنجرۀ قطارِ «شرکت میوۀ متحد» از میان سایه‌روشن به درختان موز که صف کشیده بودند نگاه می‌کرد. شب قبل سوار بر کشتی بخار از بندر بارانکیا که پر از پشه بود، از مرداب‌های پهناور سیناگا عبور کرده بود و اکنون سوار بر قطار از مزارع موز می‌گذشت تا به آراکاتاکا برسد؛ شهری که در آن، سال‌ها پیش، فرزند ارشدش گابریل را که بچه‌ای بیش نبود، پیش والدین پیر خود گذاشته و رفته بود. لوئیسا سانتیاگا مارکز ایگوآران سه فرزند دیگر هم به دنیا آورده بود و آن روز برای اولین بار پس از آن‌که شوهرش گابریل الیخیو گارسیا او را به شهر بارانکیا برده بود، به آراکاتاکا باز می‌گشت؛ جایی که «گابو کوچولو» را به دست پدربزرگ و مادربزرگ مادری سپرده بود. یعنی مادرش ترانکیلینا ایگوآران کوتس دِ مارکز و سرهنگ نیکلاس مارکز مِخیا. سرهنگ مارکز یکی از جنگجویان نبرد تلخ

«هزار روزه»، که در اواخر قرن رخ داده بود، عضو حزب آزادیخواه کلمبیا و مشاور اقتصادی شهرداری شهر آراکاتاکا بود.

او و بانو ترانکیلینا با ازدواج گارسیای خوش‌قیافه و لوئیسا سانتیاگا موافق نبودند. گارسیا چندان ثروتی نداشت. از این گذشته در آن‌جا مردی غریبه بود و در ضمن نامشروع هم بود. خون سرخپوستان در رگ‌هایش جریان داشت. از همه بدتر طرفدار سفت و سخت حزب محافظه‌کار هم بود. چند روز پس از ورودش به عنوان تلگرافچی به آراکاتاکا به لوئیسا برخورده بود؛ دختری که به سن ازدواج رسیده بود و در شهر خواستگاران بسیاری داشت. پدر و مادر دختر بلافاصله او را عقب کشاندند و نزد اقوام روانه کردند تا بلکه فکر تازه‌وارد را از سرش بیرون کنند، ولی بی‌فایده بود.

گارسیا امیدوار بود ازدواج با دختر سرهنگ به نفعش باشد. والدین عروس در جشن عروسی شرکت نکردند. داماد هم شغل خود را در آراکاتاکا از دست داد و به‌سختی موفق شد جشن را برپا کند.

لوئیسا وقتی از پنجرهٔ قطار بیرون را تماشا می‌کرد به چه چیز فکر می‌کرد؟ شاید در فکر سفر پرمشقت پیش رویش بود. آیا به خانه‌ای فکر می‌کرد که طفولیت و نوجوانی‌اش در آن گذشته بود؟ عکس‌العمل اقوامش چه بود؟ والدینش، خاله‌هایش، دو فرزندی که مدت‌ها ندیده بودشان؛ گابو کوچولو که فرزند ارشد بود و مارگاریتا، دختربچه‌اش، که او هم نزد پدربزرگ و مادربزرگ بزرگ شده بود. قطار سوت‌زنان از میان مزرعهٔ کوچک موز عبور می‌کرد؛ جایی که اسمش «ماکوندو» بود. لوئیسا از طفولیت آن‌جا را به خاطر داشت. چند دقیقه بعد دهکدهٔ آراکاتاکا پدیدار می‌شد؛ پدر سرهنگش آن‌جا در سایه در انتظارش بود... عکس‌العمل او چگونه بود؟

کسی نمی‌داند پدر به او چه گفت. ولی می‌دانیم بلافاصله بعدش چه اتفاقی پیش آمد. در خانهٔ بزرگ پیرمرد، زن‌ها گابوی کوچولو را برای روزی آماده می‌کردند که هرگز فراموشش نمی‌کرد.

«مادرت آمده است. گابو کوچولو مادرت این‌جاست. مگر صدای سوت قطار را نمی‌شنوی؟» و صدای سوت قطار به گوش رسید.

بعدها گابو کوچولو گفته بود مادرش را به خاطر نمی‌آورد. مادر موقعی ترکش کرده بود که او هنوز خیلی کوچک بود. آنچه می‌فهمید این بود که مادرش مدتی طولانی غیبت کرده بود و پدربزرگ و مادربزرگش هم در بارهٔ آن غیبت توضیح نمی‌دادند. ولی پدربزرگش کجا بود؟ او همیشه همه چیز را بسیار واضح توضیح می‌داد. ولی پدربزرگش از خانه خارج شده بود.

از طرف دیگر خانه صدای آن‌ها را شنید. یکی از خاله‌هایش آمد و دستش را گرفت و گفت: «مادرت آن‌جاست.» همه چیز مثل رؤیا بود. پا به اتاق دیگر گذاشت و لحظه‌ای بعد زنی را دید که جلوِ پنجره‌های کرکره‌بسته نشسته و پشتش به اوست. زن را نمی‌شناخت. خانم بسیار زیبایی بود که کلاه حصیری بر سر داشت با پیراهنی بلند از پارچه‌ای نرم. آستین‌هایش روی مچ دست‌ها دکمه شده بود. در آن گرمای ظهر به‌سختی نفس می‌کشید. با وجود این‌که می‌دید آن خانم تا چه حد زیباست، حس می‌کرد دوستش ندارد. نه بدان نحوی که به او گفته بودند بچه‌ها باید مادرشان را دوست داشته باشند. او را به اندازهٔ پدربزرگ و مادربزرگ هم دوست نداشت. نه حتی اندازهٔ خاله‌ها و عمه‌هایش.

خانم گفت: «نمی‌آیی مادرت را بغل کنی؟» او را بغل کرد و در آغوش فشرد. گابو کوچولو دیگر هرگز آن عطر را فراموش نکرد. هنوز یک سال هم نداشت که مادر ترکش کرده بود. اکنون تقریباً هفت‌ساله شده بود و فقط حالا و در لحظهٔ بازگشت مادرش، درک کرده بود که او را ترک کرده بوده؛ مسئله‌ای که هرگز موفق نشد با آن کنار بیاید. بعدها مادرش بار دیگر او را ترک کرد.

لوئیسا سانتیاگا دختر یاغی سرهنگ و مادر گابو کوچولو در ۲۵ ژوئیهٔ سال ۱۹۰۵ در شهر کوچک بارانکاس متولد شد؛ درست زمانی که پدر

آزادیخواهش در جنگ از محافظه‌کاران شکست خورده بود؛ در جنگ داخلی کلمبیا که آن را «جنگ هزار روزه» (۱۸۹۹ـ۱۹۰۲) می‌نامیدند.

نیکلاس ریکاردو مارکز مِخیا، پدربزرگ گابریل گارسیا مارکز، در هفتم فوریهٔ سال ۱۸۶۴ در شهر ریوآچا در منطقهٔ گوآخیرا متولد شده بود؛ شهری گداخته از آفتاب، نمک و گرد و غبار سواحل شمالی کلمبیا؛ منطقه‌ای وحشی با سکنهٔ وحشت‌انگیز گوآخیرا و پناهگاه قاچاقچیان مواد مخدر از دورهٔ استعمار. از سال‌های کودکی مارکز مِخیا چندان اطلاعی در دست نیست. فقط می‌دانیم تحصیلات ابتدایی، دبستان، را به پایان رسانده بود. البته شاگرد بسیار خوبی بود. برای مدتی کوتاه او را به شهر کارمن د بولیوار، نزد دخترعمه‌اش، فرانسیسکا سیمودوسئا، فرستاده بودند. این دو بچه نزد مادربزرگ مادری نیکلاس که اسمش خوزفا فرانسیسکا ویدال بود بزرگ شدند. چند سال بعد که نیکلاس در سواحل پا به سفر گذاشته بود، دخترعمه‌اش هم که فرزندی نامشروع بود به او پیوست. دختر تا آخر عمر بدون شوهر زیست. نیکلاس مدتی را هم در حوالی ریوآچا زندگی کرد. می‌گویند بارها در جنگ‌های داخلی قرن نوزدهم کلمبیا شرکت کرده بوده است. هنگامی که در هفده‌سالگی به ریوآچا برگشت، تحت تعلیم پدرش به زرگری ماهر تبدیل شد. کار با طلا و نقره سنتی خانوادگی بود. به هر حال نیکلاس موفق نشد سنت خانوادگی را ادامه دهد.

نیکلاس مارکز به مشاغل دیگری هم پرداخته بود و هنوز دو سال از بازگشتش به گوآخیرا نگذشته، این مرد نوجوان که مدام در حال سفر بود، صاحب دو فرزند نامشروع شده بود (آن‌ها را در کلمبیا فرزندان «طبیعی» می‌نامند): خوزه ماریا متولد سال ۱۸۸۲ و کارلوس آلبرتو متولد سال ۱۸۸۴. مادر آن‌ها که از نیکلاس خیلی بزرگ‌تر بود، آلتاگراسیا والدِبلانکز بود؛ پیردختری عجیب و غریب از اهالی ریوآچا و از خانواده‌ای محافظه‌کار. اطلاع نداریم که چرا با آن زن ازدواج نکرده بود. به هر حال نام خانوادگی مادر را

روی هر دو بچه گذاشتند. خانوادهٔ مادری آن‌ها را محافظه‌کار و کاتولیک بار آوردند و به عقاید راسخ آزادیخواهانهٔ نیکلاس هم اعتنایی نکردند. در کشور کلمبیا تا همین چند سال گذشته، رسم بر این بود که فرزندان می‌بایست پیروِ عقاید سیاسی والدین خود می‌شدند، ولی آن بچه‌ها با روش خانوادگیِ مادری بزرگ شده بودند. در دوران «جنگ هزار روزه» هر دو فرزند علیه آزادیخواهان برخاسته بودند. یعنی در واقع علیه پدر خودشان.

دقیقاً یک سال پس از تولد کارلوس آلبرتو، نیکلاس بیست‌ساله با دختری هم‌سن و سال خود ازدواج کرد: با ترانکیلینا ایگوآران کوتس. او نیز در ریوآچا به دنیا آمده بود، متولد پنجم ژوئیهٔ سال ۱۸۶۳. دختری نامشروع بود و نام خانوادگی دو نفر از محافظه‌کاران منطقه را برای خود انتخاب کرده بود. و چنین بود که پا به آن شجره‌نامهٔ پیچیده و درهم باز شد؛ به هزارراهی که خوانندگان صد سال تنهایی با آن آشنایی تام دارند. نویسنده در آن کتاب صرفاً به نام شخصیت‌ها اکتفا می‌کند، اسامی‌ای که به نحوی وسواسی از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند.

نیکلاس که فرزندی مشروع بود، دور از والدین خود، نزد پدربزرگ و مادربزرگش، بزرگ شده بود. همان‌طور که دیدیم او قبل از رسیدن به بیست‌سالگی صاحب دو فرزند نامشروع شده بود؛ که مسئله‌ای بود بسیار رایج و طبیعی؛ و البته واجب در اجتماعی در حال گسترش. او با ترانکیلینا که سطح طبقاتی‌اش از او بالاتر بود ازدواج کرد، و البته آن دختر فرزندی نامشروع بود. ترانکیلینا و نیکلاس با هم نسبت نزدیکی داشتند که آن هم در کلمبیا بسیار رایج بود (این‌گونه ازدواج‌ها هنوز هم در آمریکای لاتین بسیار رواج دارد). آن‌ها مادربزرگ مشترکی داشتند: خوانیتا هرناندز که در سال‌های دههٔ بیستم قرن نوزدهم از اسپانیا به کلمبیا مهاجرت کرده بود. نیکلاس نوهٔ اولین ازدواج او بود، در حالی که ترانکیلینا نوهٔ ازدواج بعدی او بود. هنگامی که بیوه شده بود با مردی از اهالی ریوآچا به اسم بلاس ایگوآران، که ده سال

از خودش کوچک‌تر بود، ازدواج کرد و فقط دو نسل بعد، نیکلاس مارکز مِخیا و ترانکیلینا ایگوآران کوتس، نوه‌هایش، در ریوآچا با هم ازدواج کردند. گرچه نام خانوادگی آن‌ها به هم شباهتی نداشت، واقعیت این بود که پدر نیکلاس و مادر دختر با هم خواهر و برادر ناتنی بودند؛ یعنی هر دو فرزند خوانیتا بودند. هرگز نمی‌دانستی واقعاً داری با چه کسی ازدواج می‌کنی. همیشه تردید این وجود داشت که مرتکب «گناه» می‌شوی یا بدتر از آن، مثل افراد خانوادهٔ بوئندیا از صفحهٔ اول تا آخر صد سال تنهایی، نگران این باشی که بچه‌ای به دنیا بیاید که دم خوک داشته باشد و به نسل خاتمه دهد.

طبعاً ممکن بود ازدواج با همخون‌ها غیرقانونی فرض بشود. نیکلاس پس از ازدواج صاحب حدود دوازده فرزند نامشروع شده بود، با این حال در جامعه‌ای کاتولیک می‌زیست که تمام رسوم و سنت‌ها در آن رعایت می‌شد.

چندی از ازدواج نیکلاس با ترانکیلینا نگذشته بود که زن آبستن شد و شوهر برای چند ماه ترکش کرد و به پاناما رفت تا در آن‌جا همراه یکی از عموهایش، خوزه ماریا مِخیا ویدال، مشغول کار بشود (پاناما در آن زمان هنوز به کلمبیا تعلق داشت). در آن‌جا از زنی به اسم ایزابل روئیس، که می‌توان گفت عشق بزرگ زندگی‌اش بوده است، صاحب دختری نامشروع شد به نام ماریا گریگوریا روئیس که در سال ۱۸۸۶ به گوآخیرا بازگشت؛ جایی که اولین فرزند مشروعش به اسم خوان دِ دیوس متولد شده بود. نیکلاس و ترانکیلینا صاحب دو دختر شدند، مارگاریتا در سال ۱۸۸۹ و لوئیسا سانتیاگا در سال ۱۹۰۵ که در شهر بارانکاس متولد شده بودند. لوئیسا در تمام عمر خود صرفاً به سبب این‌که او هم بگوید موضوعی اسرارآمیز داشته است، می‌گفت در ریوآچا به دنیا آمده است. خود لوئیسا هم با مردی ازدواج کرد که فرزند نامشروع بود. آن‌ها بعدها صاحب فرزندی مشروع شدند به اسم گابریل خوزه گارسیا مارکز. بعدها مارکز در کتاب‌هایش با لحنی طنزآمیز به مسئلهٔ مشروع و نامشروع بسیار اشاره می‌کند.

طی جنگ‌های داخلی پسرهای نامشروع نیکلاس کشته نشدند. (همان‌طور که نوهٔ محبوب او در کتاب خود تعداد آن‌ها را تا هفده تا بالا برد.) سارا نوریگا،[1] دختر «طبیعی» نیکلاس و پاچا نوریگا، که خودش هم با اسم مادر معروف شده بود، با گریگوریو بونیا ازدواج کرد و در دهکده‌ای در نزدیکی آراکاتاکا مستقر شد. من در سال ۱۹۹۳ در بارانکاس با نتیجهٔ او الیدا نوریگا آشنا شدم؛ تنها کسی در شهر که هنوز ماهی کوچولوی نقره‌ای را که نیکلاس مارکز آن را ساخته بود همراه داشت. آناریوس، دختر آرسنیا کاریو، که در سال ۱۹۱۷ ازدواج کرده بود عقیده داشت سارا[1] خیلی به لوئیسا شباهت داشت. آنا در سال ۱۹۸۸ از دنیا رفت.

از تمام فرزندان نامشروع نیکلاس، خوزه ماریا والدِبلانکز از بقیه موفق‌تر بود. قهرمان جنگ شده بود. مردی سیاستمدار و تاریخ‌نویس. در جوانی با مانوئلا مورئو ازدواج کرد. صاحب یک پسر و پنج دختر شد. پسر مارگو، یکی از دخترانش، به نام خوزه لوئیس دیاس گراندوس نویسنده است.

نیکلاس مارکز خیلی قبل از آنکه سرهنگ بشود از ریوآچا به شهر بارانکاس تغییر مسکن داد. خیلی دوست داشت صاحب املاک بسیاری باشد؛ زمین‌های روی تپه‌های شهر بارانکاس ارزان‌تر بودند (گابریل گارسیا مارکز شخصاً معتقد است پدر نیکلاس چند قطعه زمین در آن‌جا برایش به ارث گذاشته بوده است). چندی نگذشت که نیکلاس از یکی از دوستانش یک مزرعه خرید. اسم مزرعه را از روی یک درخت میوهٔ محلی «گواسیمو» گذاشته بودند. مارکز به پرورش نیشکر مشغول شد. مواد اولیهٔ نوشیدنی «روم» را از آن طریق به دست می‌آورد و در خانهٔ خودش تقطیر می‌کرد. حتی می‌گریند آن را قاچاقی می‌فروخته است؛ درست همان کاری که همسایه‌هایش می‌کردند. چندی نگذشت که یک ملک دیگر هم خرید: در

---

۱. نام یک شخصیت زن در عشق در زمان وبا. ـ م.

ماوراء رودخانهٔ ریوآچا که به شهر نزدیک‌تر بود. در آن‌جا مشغول کشت و زرع تنباکو، ذرت و نیشکر، لوبیا و یوکا،[1] قهوه و موز شد. امروزه هم می‌توان آن مزرعهٔ نیمه‌متروک را دید. یک ساختمان که در حال فرو ریختن است و یک درخت انبهٔ کهنسال که هنوز سر پاست. تمام منظرهٔ حاره‌ای با پرده‌ای غم‌انگیز پوشیده شده است.

در بارهٔ پدربزرگ گابریل گارسیا مارکز اطلاعاتی اندک و مبهم در دست داریم. همین‌طور در مورد سال‌های ابتدایی زندگی پدر خود او، گابریل الیخیو گارسیا؛ او در اول دسامبر سال ۱۹۰۱ در منطقهٔ بولیوار در دهکدهٔ سینسه متولد شده بود. در جایی بسیار دور از آن مرداب‌های عظیم و رودخانهٔ ماگدالنا.

---

۱. Yucca: بوته‌ای که از آن در نساجی استفاده می‌شود. ـم.

بخش اول

خانه: کلمبیا

۱۸۹۹ ـــ ۱۹۵۵



۱

سرهنگ‌ها و شکست‌های آن‌ها

۱۸۹۹ـ۱۹۲۷

پانصد سال پس از زیر و زبر شدن اروپا، آمریکای لاتین گرفتار سرنوشتی شده بود که انگار از همان ابتدا با کریستف کلمب برایش تعیین شده بود. کاشف بزرگ بر حسب اتفاق قاره را کشف کرد اما عوضی گرفته بودش: هند. سیمون بولیوار در اوایل قرن نوزدهم به استعمار اسپانیولی‌ها خاتمه داد و مأیوس از دنیا رفت: «انقلاب کردن مثل این است که بخواهی دریا را شخم بزنی.» چه‌گوارا نیز در سالیان اخیر چنان سرنوشتی داشت. ارنستو چه‌گوارا، رمانتیک‌ترین مرد انقلابی قرن بیستم، در سال ۱۹۶۷ در بولیوی به قتل رسید و میان هوادارانش لقب شهید گرفت. همین مسئله هم تصدیق می‌کند که آمریکای لاتین قاره‌ای هنوز ناشناخته و پر از نوید آتیه است که وطن شکست‌های بزرگ خواهد بود.

چه‌گوارا خیلی قبل از آن‌که در سراسر جهان مشهور شود، پسربچه‌ای بود که در دهکده‌ای در کلمبیا، به داستان‌هایی که پدربزرگش برایش تعریف می‌کرد گوش می‌داد؛ داستان جنگی که «هزار روز» طول کشیده و در پایان آن، خود مرد هم شکست خورده بوده. داستان‌هایی مملو از افتخارات زمان‌های دوردست. داستان‌هایی از قهرمانان و روستایی‌ها. و پسربچه درک می‌کرد که

«عدالت» در همه جا یکسان نیست. در این جهان، حق به حقدار نمی‌رسد و ایدئال‌هایی که در سر بسیاری از مردان و زنان وجود دارد می‌تواند به‌سهولت از خاطرشان زدوده شود. مگر آن‌که «امیدها» در حافظهٔ کسانی بر جای بماند که زنده بمانند و بلد باشند تعریفشان کنند.

در اواخر قرن نوزدهم، هفت سال پس از استقلال از حکمرانی اسپانیولی‌ها، کشور کلمبیا جمهوری‌ای بود که فقط پنج میلیون نفر سکنه داشت. در حکومت تقریباً سه‌هزار نفر دست‌اندرکار بودند؛ کسانی که به هر حال با سیاست آشنا بودند. بسیاری از آن‌ها وکیل دادگستری، نویسنده یا ادیب بودند. از همین رو بوگوتا، پایتخت کشور، را «آتن آمریکای لاتین» می‌نامیدند. در جنگ «هزار روزه»، آخرین و مخرب‌ترین جنگ از بیست جنگ داخلی که کشور را در قرن نوزدهم زیر و زبر کرده بود، احزاب علیه یکدیگر قد علم کرده بودند: آزادیخواهان و محافظه‌کاران، فدرالیست‌ها، مردم طبقهٔ متوسط جامعه و یک مشت لات انقلابی؛ آن هم در همه جا. در پایتخت و شهرهای استان‌ها. در همان قرن، در کشورهای دیگر، حزب آزادیخواه رفته‌رفته پیروز می‌شد. در عوض در کلمبیا حکومت محافظه‌کاران تا سال ۱۹۳۰ حکومت می‌کرد. پس از دورهٔ کوتاهی نیز، در سال ۱۹۴۶ بار دیگر حکومت را در دست گرفت و تا اواسط دههٔ پنجاه بر سر قدرت بود. این حزب همچنان بسیار بانفوذ است و فقط در همین ده‌سالهٔ اخیر وضع تغییر یافته است. جنگ «هزار روزه»، برخلاف اسم خود، چندان طول نکشیده بود. وقتی عاقبت به پایان رسید (نوامبر ۱۹۰۲) کلمبیا کشوری شکست‌خورده و فقیر بود. پاناما هم چیزی نمانده بود از دست برود. حدود صدهزار نفر از اهالی کلمبیا کشته شده بودند. نتایج آن جنگ ـ انتقامجویی و هرج و مرج قوم‌ها ـ سال‌های سال ادامه یافته بود. به همین دلیل می‌توان گفت کلمبیا کشور خاصی است. دو حزب مهم بعد از دو قرن خصومت متحد شدند. در قرن بیستم در کلمبیا کودتا نشده است ولی ملت بهای گزافی پرداخته است.

جنگ «هزار روزه» تمام کشور را نابود کرده بود و در آخرین روزها فقط در شمال کشور ادامه داشت. شورشیان آزادیخواه هرگز بوگوتای پایتخت را تهدید نکرده بودند.

در سالی نامعلوم بین سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۸۹۹، نیکلاس مارکز و ترانکیلینا ایگوآران با دو فرزند خود، خوان دِ دیوس و مارگاریتا، در شهر بارانکاس مستقر شده بودند. خانه‌ای در کوچهٔ توتومو اجاره کرده بودند؛ خانه‌ای که هنوز هم سر جای خود است. آقای مارکز در آن‌جا حرفهٔ زرگری را آغاز کرد. گردنبند، انگشتر، دستبند، زنجیر و تولید خاص خودش: ماهی‌های کوچولوی طلایی. در آغاز جنگ «هزار روزه» نیکلاس مارکز ۳۵ سال داشت. در سال ۱۹۰۵ لوئیسا سانتیاگا، دختر سوم آن‌ها، متولد شد. ظاهراً همه چیز روبراه بود و عالی پیش می‌رفت، ولی در سال ۱۹۰۸ نیکلاس مجبور شد بارانکاس را ترک کند. مرتکب جنایتی شده بود که سرنوشت خانواده را تغییر داد. ۸۵ سال بعد، در سال ۱۹۹۳، هنگامی که من به بارانکاس رفتم، تمام ساکنان آن‌جا ماجرا را به یاد داشتند. بدبختانه هر کسی روایت متفاوتی را تعریف می‌کرد؛ گرچه اصل قضیه یکسان بود: روز دوشنبه نوزدهم اکتبر سال ۱۹۰۸، آخرین روز یک جشن مذهبی، حدود ساعت پنج بعدازظهر، در روزی بارانی، آقای سرهنگ نیکلاس مارکز، مردی محترم و سیاستمدار، مالک چندین قطعه زمین و مزرعه، زرگری ماهر و صاحب فرزندانی آبرومند، در بحبوحهٔ چهل‌سالگی، به مردی جوان‌تر از خود شلیک کرده بود. مردی به نام مداردو، برادرزادهٔ دوست و همکار نظامی‌اش ژنرال فرانسیسکو رومرو. نیکلاس او را کشته بود. مسئلهٔ دیگری که کسی انکارش نمی‌کند این بود که نیکلاس مردی بود عیاش.

روایت اولی که شنیدم چندان باورکردنی نبود. فیلمون استرادا در همان سالی متولد شده بود که واقعه رخ داده بود. اکنون کاملاً نابینا بود و این واقعهٔ دوردست در خاطرش بسیار واضح بر جای مانده بود. برای شاهدان دیگر

آن‌طور واضح نبود. فیلمون برایم تعریف کرد که نیکلاس که چندین فرزند نامشروع داشت، خواهر دوست خود، ژنرال رومرو، را دلباختهٔ خودکرده بود تا در ملأعام فخرفروشی کند. مردم پشت سر آن زن غیبت می‌کردند، همین‌طور پشت سر همسر نیکلاس، ترانکیلینا. ژنرال به برادرزاده‌اش گفته بود: «چاره‌ای نیست مگر این‌که این اتهام را با خون بشویم.» و به این شکل آن پسرک که تیرانداز ماهری بود در ملأعام به او توهین کرده و آبرویش را به خطر انداخته بود. در روز جشن، مداردو با نیکلاس روبرو شد: «مداردو، آیا مسلحی؟» در جواب گفته بود: «نخیر، مسلح نیستم.» نیکلاس هم گفته بود: «به هر حال یادت باشد به تو چه‌گفته بودم.» و به او شلیک کرده بود. بعضی‌ها می‌گفتند فقط یک بار و بعضی‌ها می‌گفتند دو بار شلیک کرده بود. پیرزنی که در همان خیابان ساکن بود سرش را از پنجره بیرون آورده وگفته بود: «بالاخره او را کشت.» نیکلاس هم گفته بود: «فشنگ عدالت بر بی‌انصافی پیروز شد.» فیلمون نابینا ادامه داد: «بعد هم نیکلاس مارکز دوان‌دوان رفت تا خود را تحویل مقامات بدهد. او را زندانی کردند ولی پسرش، خوزه ماریا والدِ بلانکز که وکیل دادگستری بود، موفق شد از زندان خلاصش کند. مداردو فرزندی نامشروع بود. کسی نمی‌دانست نام خانوادگی‌اش دقیقاً کدام است. پاچکو یا رومرو؟ والدِ بلانکز اظهار کرد دقیقاً نمی‌دانند چه کسی به قتل رسیده است. البته بسیار واضح بود که دارد سوءاستفاده می‌کند ولی به هر حال موفق شد نیکلاس را از زندان بیرون بیاورد.»

بعد خانم آناریوس، دختر شریک نیکلاس، در این باره با من صحبت کرد. نیکلاس مارکز در جواب مقامات که می‌خواستند بدانند آیا تصدیق می‌کند که مداردو رومرو پاچکو را به قتل رسانده است اظهار کرده بود: «بله، اگر زنده شود، بار دیگر او را خواهم کشت.» کدخدای دهکده که محافظه‌کار بود و می‌خواست از او حمایت کند، دستور داد جسد مداردو را از خیابان ببرند. دستان جسد را پشت کمرش بستند و بردند. تقریباً همه می‌گفتند مداردو

خودش نیکلاس را تحریک کرده بود تا او را به قتل برساند. نیکلاس را همراه چند نگهبان مسلح به زادگاه خود ریوآچا فرستادند. ولی در آن‌جا هم چندان مطمئن نبودند و آخرسر او را به زندانی در شهر سانتا مارتا روانه کردند. ظاهراً یکی از اقوام بانفوذ ترانکیلینا، محکومیت او را به یک سال زندان تقلیل داده بود. چند ماه بعد هم ترانکیلینا همراه بچه‌ها و چند تن از اقوام به او ملحق شد. خیلی‌ها معتقد بودند نیکلاس در زندان ماهی‌های کوچولو، پروانه و جام‌های نقره‌ای می‌ساخت و می‌فروخت تا به نگهبانان رشوه بدهد. ولی هرگز مدرکی در این مورد به دست نیامد.

در سال ۱۹۶۷ بلافاصله پس از شهرت صد سال تنهایی ماریو وارگاس یوسا از گابریل گارسیا مارکز می‌پرسد در طفولیت در خانواده‌اش چه کسی بیش‌تر برایش اهمیت داشته است.

«پدربزرگم. البته فراموش نکن که او آن آقای محترمی نیست که در کتابم به او اشاره کرده‌ام. وقتی هنوز مرد جوانی بود، مردی را به قتل رسانده بود. ظاهراً تمام سکنهٔ دهکده از پدربزرگ من حمایت می‌کردند. تا جایی که یکی از برادران مقتول تمام شب پشت در اتاقش کشیک داده بود تا اقوام مقتول به آن‌جا حمله نکنند. بعد هم چون تهدید شدت گرفته بود، پدربزرگم مجبور شد خود را در جای دیگری مخفی کند؛ همراه تمام خانواده‌اش به جایی دوردست کوچ کرد و دهکدهٔ جدیدی را بنا کرد. یک جملهٔ او را به‌خوبی به خاطر می‌آورم: 'تو نمی‌دانی سایهٔ یک مرد مرده تا چه حد روی زندگی تو سنگینی می‌کند.'»

ممکن است صرفاً بر حسب اتفاق باشد، ولی در رمان‌های گابریل گارسیا مارکز همیشه وقایع ناگوار در اکتبر رخ می‌دهند.

اتفاقاتی که نیکلاس پس از ترک کردن بارانکاس با آن‌ها روبرو بود نامعلوم است. لوئیسا، مادر گابریل مارکز، این اتفاقات را به صورت‌های مختلفی

روایت کرده است. گفته بود او و ترانکیلینا چند ماه پس از آنکه نیکلاس را به زندان جدید منتقل کرده بودند، روانهٔ سانتا مارتا شده بودند (در آن زمان لوئیسا چهار سال داشت). یک سال بعد که نیکلاس از زندان خلاص شد، تمام خانواده به سیناگا رفتند و یک سال هم قبل از رفتن به آراکاتاکا، در آن‌جا ماندند؛ یعنی در سال ۱۹۱۰. روایت رسمی این است، ولی اهالی سیناگا معتقدند نیکلاس پس از خروج از زندان، همراه خانواده‌اش سه سال در آن‌جا ماند. یعنی از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۳. پس از آن بود که در آراکاتاکا مستقر شدند. بعید هم نیست آن اقامت در سیناگا، چه یک سال و چه سه سال، به دلیل این بوده باشد که ایزابل روئیس در آن‌جا می‌زیست؛ زنی که نیکلاس کم و بیش در زمان ازدواج با ترانکیلینا یعنی در سال ۱۸۸۵ در پاناما با او آشنا شده بود. زنی که در سال ۱۸۸۶ دختری به دنیا آورده بود به اسم ماریا گرگوریا روئیس که نیکلاس پدر آن دختر بود.

برخلاف آن شهر مستعمره‌ای، سیناگا شهری مدرن و تجاری بود. در ساحل دریای کارائیب واقع شده بود، در کنار مرداب‌های پهناور که به رودخانهٔ بزرگ ماگدالنا و بعد به بوگوتا و بارانکیا منتهی می‌شد. فقط در سال ۱۸۸۷ بود که سانتا مارتا و سیناگا با راه‌آهن به هم متصل شدند. بعد هم در سال‌های ۱۹۰۶ و ۱۹۰۸ خط آهن توسعه یافت و به آراکاتاکا رسید. آراکاتاکا، زادگاه گابریل گارسیا مارکز، به زبان محلی بنیانگذارانش به معنی «آب‌های شفاف» است.

در سال ۱۸۸۷ کشت موز را در آن‌جا آغاز کردند. عاقبت در سال ۱۹۰۵ از شهر بوستون در آمریکای شمالی «شرکت میوهٔ متحد» وارد آن‌جا شد. کارگران از هر طرف سرازیر شده بودند. نه‌تنها از خود کلمبیا، بلکه از ونزوئلا و شهرهای اروپایی و حتی از خاورمیانه و خاور دور آمده بودند. موضوع اولین رمان گابریل گارسیا مارکز به اسم طوفان برگ همین است. در عرض فقط چند سال آراکاتاکا از دهکده‌ای کوچک به شهری فعال تبدیل شد. بنا بر گفتهٔ خود گابریل گارسیا مارکز مثل «شهری در حال توسعه و وحشیانه مانند

شهرهای وسترن». در سال ۱۹۱۵ آراکاتاکا از لحاظ سیاسی نیز جزو کشور کلمبیا به شمار می‌رفت.

ولی مهم‌ترین شخصیت آراکاتاکا، برخلاف آنچه نوه می‌گوید، سرهنگ مارکز نبود، بلکه ژنرال خوزه روساریو دوران بود؛ مردی که صاحب کشتزارهای بی‌شماری بود و بیست سال به عنوان آزادیخواه در جنگ‌های محلی شرکت کرده بود. پنجاه سال هم عضو حزب آزادیخواه بود. نیکلاس مارکز از همکاران پابرجای او بود و بین سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۳ همکار سیاسی او به شمار می‌رفت.

لوئیسا، مادر گابریل گارسیا مارکز، برایم تعریف کرده که در ابتدای قرن نیکلاس در ادارهٔ مالیات شهر کار می‌کرده است؛ شاید در سال ۱۹۰۹. آقای سرهنگ ابتدا خانوادهٔ خود را همراه نبرده بود. آن هم به دلیل بهداشتی نبودن شهرِ در حال توسعهٔ آراکاتاکا که در آن زمان حدود دوهزار سکنه داشت. با این حال در سال ۱۹۱۰ تمام خانواده به آن‌جا کوچ کرد: سرهنگ مارکز، بانو ترانکیلینا و سه فرزند قانونیشان خوان دِ دیوس، مارگاریتا و لوئیسا. دختر نامشروع نیکلاس، الویرا ریوس، هم با چند تن از اقوام دیگر و چند مستخدمه و مستخدم به آن‌جا رفت. به محض ورود، مارگاریتا که در آن زمان بیست و یک سال داشت، به بیماری حصبه مبتلا شد. مارگاریتا با آن رنگ پریده و دو گیس بافته، دختر محبوب سرهنگ بود. سرهنگ معتقد بود مرگ دخترش تقاصی بود که او باید به سبب اعمالش در بارانکِاس می‌پرداخت. مارگاریتا دیگر نمی‌توانست شوهر کند تا امید و آرزوی والدینش برآورده شود. اکنون امید و آرزو متوجه لوئیسای کوچولو شده بود. می‌گویند مارگاریتا قبل از مرگ روی بستر نشسته، به پدرش خیره شده و گفته بود: «چشم‌های خانهٔ شما دارند بسته می‌شوند.» خاطرهٔ او با عکسی که در ده‌سالگی از او انداخته بودند در یاد اعضای خانواده باقی مانده بود. در ۳۱ دسامبرِ ـ روز

مرگ او ـ هیچ سالی در آن خانه مجلس ترحیم برپا نشد؛ در خانهٔ وسیعی که سرهنگ در کنار میدان شهر بنا کرده بود.

نیکلاس مارکز هرگز ثروتمند نشد. تمام عمر در انتظار بازنشستگی به سبب شرکت در جنگ‌های داخلی بود. با این حال موفق شد مالک خانه‌ای بسیار بزرگ بشود. حتی نوه‌اش گابریل گارسیا مارکز می‌گوید: «آن خانه در آراکاتاکا، مثل قصر بود.»

لوئیسا، دختر سرهنگ، تقریباً نوزده‌ساله شده بود و پدرش هم بیش از شصت سال داشت که یک تلگرافچی جدید به اسم گابریل الیخیو گارسیا وارد شهر شد. از زادگاه خود شهر سینسه در ژوئیهٔ سال ۱۹۲۴ وارد آراکاتاکا شده بود. از همان موقع شهر بسیار مدرن شده بود. لوئیسا درِ مدرسهٔ خصوصی راهبه‌ها مدتی تحصیل کرده و به علت بیماری در هفده‌سالگی آن‌جا را ترک کرده بود. دخترش لیخیا می‌گوید: «دیگر به تحصیل ادامه نداد. چون پدربزرگ و مادربزرگ می‌گفتند خیلی لاغر شده است، می‌ترسیدند او هم مثل خواهرش مارگاریتا بمیرد. لوئیسا خیاطی بلد بود و پیانو هم می‌نواخت. برایش امید و آرزوی بسیاری در دل می‌پروراندند. در نتیجه سرهنگ بسیار متعجب شده بود وقتی دیده بود دختری که به بهترین نحو تربیتش کرده‌اند، عاشق تلگرافچی‌ای شده است که آه در بساط ندارد؛ مردی که پدر نداشت و سبزه‌رو بود و بیگانه.»

هنگامی که نیکلاس مارکز و گابریل اِلیخیو گارسیا، دلباختهٔ دختر، با هم آشنا شدند، شباهتی نداشتند، بجز در موضوعی که در آثار گابریل گارسیا مارکز بسیار به چشم می‌خورد: فرزندان طبیعی. نیکلاس خودش فرزند شرعی بود و گابریل الیخیو فرزندی نامشروع؛ مسئله‌ای که چندان هم برایشان اهمیت نداشت؛ قبل از ازدواج هر دو حدود بیست سال داشتند و صاحب فرزندانی طبیعی شده بودند.

گابریل الیخیو طفولیت و نوجوانی را سراسر در فقر گذرانده بود. به هر حال از سال‌های طفولیت او چندان اطلاعی در دست نداریم. فرزندان خود او نیز جستجویی نکرده‌اند. می‌دانیم بین سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۵ به مدت کوتاهی در دانشکدهٔ پزشکی شهر کارتاخنا تحصیل کرده بوده است. سال‌ها بعد به فرزندانش گفته بود که پدرش که خرج تحصیل او را به عهده گرفته بود، به دلیل مسائل مالی دیگر قادر نبود مخارجش را متقبل بشود. او هم خانهٔ پدری را ترک کرده و به دنبال شغل رهسپار شهرهای دیگر شده بود. تلگرافچی شده بود و با داروهای گیاهی طبابت هم می‌کرد. در آن زمان تلگرافچی بودن کار پرزحمتی بود. در نوزده‌سالگی اولین فرزند طبیعی‌اش (در کل چهار تا بودند) به اسم آبِلاردو متولد شد. در سال ۱۹۲۴ از کارملینا اِرموسیّو که بار دیگر فرزندی برایش به دنیا آورده بود، خواستگاری کرد. این مرتبه یک دختر بود به اسم کارمن روسا ولی از ازدواج منصرف شد و بار دیگر در آراکاتاکا تلگرافچی شد. همان‌طور که سال‌ها بعد، پسر معروفش در باره‌اش نوشته بود: «پسری بود خاص زمانهٔ خودش از اهالی کارائیب: خوش‌برخورد، دلربا، آتشی‌مزاج و سبزه‌رو. شاید هم زیاده از حد سبزه‌رو بود.»

الیخیو با سفارش مکتوبی که یک کشیش اهل کارتاخنا برایش نوشته بود به خانهٔ سرهنگ مارکز در آراکاتاکا پا گذاشت. آن کشیش سال‌ها قبل با سرهنگ آشنا شده بود. به روایت خود گابریل الیخیو، آقای سرهنگ که به میهمان‌نوازی شهرت داشت با آغوش باز او را پذیرفت و به ناهار دعوتش کرد. روز بعد هم او را به سانتا مارتا برد؛ جایی که همسرش ترانکیلینا و تنها دخترشان لوئیسا تعطیلات تابستانی را در کنار دریا می‌گذراندند. در ایستگاه سانتا مارتا پرنده‌ای در قفس خرید و آن را به گابریل الیخیو داد تا به لوئیسا هدیه کند. این حرکت اولین اشتباه سرهنگ بود. گرچه آن‌طور که خود گابریل همیشه می‌گفت بین او و دخترک عشقی در نگاه اول به وجود نیامده بود.

می‌گفت: «با وجودی که لوئیسا بسیار خوشگل و طناز بود، من اصلاً تحت‌تأثیرش قرار نگرفته بودم.»

دختر هم نسبت به گابریل الیخیو بی‌اعتنا بود. لوئیسا همیشه می‌گفت اولین ملاقاتشان در آراکاتاکا پیش آمده بود و نه در سانتا مارتا، آن هم در مجلس ترحیم پسربچه‌ای از اهالی آن‌جا. می‌گفت وقتی چند دختر مرثیه می‌خواندند، یک صدای مردانه به صدایشان افزوده شده بود. همگی سر برگردانده بودند تا ببینند صدا از کجا می‌آید.

لوئیسا مرد جوان و بسیار خوش‌قیافه‌ای را دید که دکمه‌های کت خود را تا یقه بسته بود. دخترهای دیگر یکصدا گفته بودند: «ما با او ازدواج خواهیم کرد.» ولی لوئیسا گفته بود او هم مثل هزاران هزار مرد غریبه است. لوئیسا در زندگی چندان تجربه‌ای نداشت، ولی طعمهٔ آسانی هم نبود. جبهه گرفته بود و تا مدتی طولانی از نظربازی‌های عاشقانهٔ او حذر می‌کرد.

تلگرافخانه در مقابل کلیسا در میدان اصلی آراکاتاکا واقع شده بود. در یک‌قدمی قبرستان و دوقدمی خانهٔ سرهنگ. جوانک تازه‌وارد یک توصیه‌نامه هم برای کشیش در دست داشت. اطلاع نداریم که آن مرد روحانی می‌دانست یا نه که پسرک تازه‌وارد چگونه شب‌ها عیاشی می‌کرد. می‌گفتند گابریل الیخیو فقط یک ننو برای خودش نداشت، بلکه در پشت ادارهٔ تلگراف بستری برای پذیرفتن معشوقه‌ها هم حاضر و آماده داشت. او ویولن‌نوازی مبتدی و خوب بود. کشیش از او تقاضا کرده بود آواز دسته‌جمعی دختران را همراهی کند. درست انگار روباهی را به قراولیِ مرغدانی گماشته باشند. گابریل الیخیو با یک معلم دبستان به اسم روزا النا فرگوسون هم رابطه برقرار کرده بود. تا جایی که همه می‌گفتند خیال دارند با هم ازدواج کنند. اما در یک میهمانی در خانهٔ لوئیسا مردک با دختر سرهنگ شوخی کرده و گفته بود که او می‌تواند مادر تعمیدی فرزندانش بشود. واضح بود که برای برانگیختن

حسادت او چنین گفته بود. یکدیگر را «مادر تعمیدی» و «فرزند تعمیدی» صدا می‌کردند. در زیر ظاهری بسیار رسمی با هم خودمانی رفتار می‌کردند.
گابریل الیخیو مردی با اعتمادبه‌نفس، خوش‌قیافه و محبوب زن‌ها بود. لوئیسا هم دختری بود ظریف و لوس‌شده. مثل تخم چشم والدینش برایشان عزیز بود. به نحوی مبالغه‌آمیز او را در شهر «زیبای آراکاتاکا» می‌نامیدند. ولی در واقع زیبا نبود؛ گرچه زنی بود جذاب و رؤیایی، به سبب موقعیت اجتماعی پدر و مادرش زندانی خانهٔ خود بود. از جانبی هم، همان‌طور که گابو می‌گوید، در خانوادهٔ آن‌ها ازدواج‌های «همخون» بسیار پیش آمده بود. در نتیجه اگر کسی «از خارج» سر می‌رسید او را پس می‌راندند؛ مسئله‌ای که مردهایی را که در پی «طعمه» بودند عقب می‌راند و زن‌ها را هم به «بی‌شوهری» محکوم می‌کرد. به هر حال لوئیسا خیلی کم‌تر از آن مرد تجربه داشت؛ مردی که هشت ماه پس از ورود خود به آراکاتاکا با سماجت هرچه تمام می‌خواست او را به همسری بگیرد.
نظربازی آن‌ها در یکشنبه‌ای، در مراسم نماز کلیسا، آغاز شده بود. با چشمانی خمار به یکدیگر نگاه می‌کردند. سرانجام در ماه مارس سال ۱۹۲۵ مرد به او اظهار عشق و از او خواستگاری کرد. مقابل خانهٔ لوئیسا بین درختان بادام در انتظار دیدن او می‌نشست. جایی که در ساعات خواب بعدازظهر یا عصرها دخترک همراه عمه‌اش خیاطی می‌کرد. در آن‌جا می‌توانست با دخترک صحبت کند؛ در سایهٔ درخت عظیم بلوط باغچه. عمه فرانسیسکا مثل عمهٔ بدبخت اسکولاستیکا در عشق در زمان وبا حاضر و مراقب بود تا خواستگاران برادرزاده‌اش را از خانه دور کند. عاقبت گابریل الیخیو در زیر آن درخت عظیم، به نحوی که اصلاً و ابداً شاعرانه نبود، از او خواستگاری کرد: «گوش کنید دوشیزه مارکز، دیشب تا صبح چشم بر هم نگذاشتم. در فکر این بودم که چقدر به ازدواج احتیاج دارم و همسر من خود شما هستید. من زن دیگری را دوست ندارم و نمی‌خواهم. شما هم به من بگویید آیا مرا

می‌پسندید یا نه. ولی نمی‌خواهم صرفاً برای دلخوشی من بگویید، چون خیال نکنید که دارم از عشق شما می‌میرم. به شما بیست و چهار ساعت مهلت می‌دهم تا فکر کنید.»

عمه فرانسیسکا سر رسیده و نگذاشته بود حرفش را ادامه دهد. ولی قبل از اتمام مهلت، لوئیسا توسط یکی از مستخدمان بومی مورد اعتماد برای او پیامی فرستاد. از او تقاضا کرد یکدیگر را مخفیانه ملاقات کنند. در آن ملاقات به او گفت که به «جدی» بودن او مشکوک است، مرد هم در جوابش گفت که حوصله ندارد بیش از آن صبر کند و می‌تواند برود و با زن دیگری ازدواج کند. دختر می‌خواست خیالش آسوده باشد و مرد هم قول داد اگر او خواستگاری را قبول کند، تا ابد هیچ زن دیگری را دوست نداشته باشد. با هم توافق کردند. با هم زن و شوهر می‌شدند. به یکدیگر تعلق می‌یافتند و فقط مرگ بود که می‌توانست آن‌ها را از هم جدا کند.

چندی نگذشت که سرهنگ از آن عشق دوجانبه نشانه‌هایی دید که سخت باعث نگرانی‌اش شد. تصمیم گرفت آن رابطه را که هنوز «غنچه» بود قطع کند، بدون آنکه بداند آن غنچه مدتی است که باز شده. ورود پسرک تلگرافچی به خانه‌اش را ممنوع کرد. حتی جواب سلام او را هم نمی‌داد. عشق‌ورزی گارسیا به دخترشان لقمهٔ تلخی بود که قادر نبودند آن را فرو بدهند. در ضیافتی در خانهٔ سرهنگ، که از سر اجبار گابریل الیخیو هم دعوت بود، او تنها میهمانی بود که تقاضا نکردند روی صندلی بنشیند. جوانک چنان ترسید که برای خود یک تپانچه خرید. ولی به هیچ وجه خیال نداشت آن شهر را ترک کند. والدین لوئیسا به او یادآور می‌شدند که برای ازدواج هنوز خیلی جوانند. گرچه دختر بیست‌ساله بود و گابریل الیخیو هم بیست و چهارساله. در ضمن به دختر یادآور می‌شدند که او مردی است دورگه و فرزندی نامشروع؛ کارمندی دون‌پایه در حکومت محافظه‌کار که سرهنگ علیه آن‌ها جنگیده بود؛ یک آشغال اجتماعی که معلوم نبود باد او را از کجا به آن شهر

آورده بود. ولی موعظه‌خوانی بیهوده بود و عشق‌ورزی به نحوی مخفیانه ادامه داشت: بیرون از کلیسا پس از مراسم نماز، در خیابانی که به سینما منتهی می‌شد یا از پنجرهٔ خانهٔ سرهنگ وقتی کسی مواظب نبود.

عمه فرانسیسکا که در واقع دخترعموی سرهنگ بود، این چیزها را به گوش او می‌رساند. لوئیسا را همراه ترانکیلینا و یک مستخدمه به منطقهٔ گوآخیرا فرستادند تا دخترک با دوستان و اقوام خود سرگرم بشود. سفری که حتی امروزه هم بسیار مشکل است. آن هم از راه زمینی. هنوز جاده‌ای مناسب در آن‌جا ساخته نشده است. در آن زمان فقط راه باریکه‌ای وجود داشت و لوئیسا هرگز سوار بر قاطر سفر نکرده بود.

نقشهٔ سرهنگ با شکست روبرو شد. مرد جنگجو درک نمی‌کرد قدرت آن تلگرافچی تا چه حد است. در عشق در زمان وبا پیام‌های آن‌ها توسط تلگرافچی‌های شریک رسانده می‌شود. آنا ریوس به خاطر می‌آورد در هر شهر و دهکده‌ای که مادر و دختر از آن عبور می‌کردند، ارتباط تلگرافی ماهرانه‌ای انجام می‌گرفت. موقعی که لوئیسا به ضیافتی در شهر مانائوره دعوت شده بود، از شوهر آینده‌اش اجازه خواست. جواب مثبت در همان روز تلگراف شد و لوئیسا تا ساعت هفت صبح در آن ضیافت خوش گذراند. باز هم از تصدق سر همدستی تلگرافچی‌ها بود که در اوایل سال ۱۹۲۶، وقتی قرار بود لوئیسا و مادرش به سانتا مارتا وارد شوند، گابریل الیخیو حاضر و آماده بود تا به پیشواز محبوبهٔ خود برود. دخترک وارد شد. پیراهنی صورتی و بسیار دلنشین بر تن داشت.

لوئیسا نمی‌خواست به آراکاتاکا بازگردد و در سانتا مارتا نزد برادرش خوان دِ دیوس و همسر او دیلیا ماند. گابریل الیخیو روزهای شنبه و یکشنبه به دیدن لوئیسا می‌رفت تا این‌که او را به ریوآچا فرستادند و در نتیجه ملاقات‌های هفتگی دیگر آسان نبود. لوئیسا با کشیش سانتا مارتا صحبت کرده بود و مرد روحانی که قبلاً در شهر آراکاتاکا کشیش و در ضمن دوست صمیمی سرهنگ

بود، برای نیکلاس نامه‌ای نوشت تا متقاعدش کند پسر و دختر سخت عاشق یکدیگرند. سرهنگ هم رضایت خود را اعلام داشت. احتمالاً می‌دانست لوئیسا تا چند هفتهٔ بعد بیست و یک‌ساله می‌شد. آن زوج در کلیسای جامع سانتا مارتا در ساعت هفت صبح یازدهم ژوئن سال ۱۹۲۶ ازدواج کردند.

گابریل الیخیو به خاطر خواب بدی که دیده بود تصمیم گرفته بود پدر و مادر عروس را دعوت نکند، ولی احتمالاً واقعیت این بود که آن‌ها مایل نبودند در عروسی شرکت کنند. ماریو وارگاس یوسا پس از ملاقات با گارسیا مارکز در سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۰ معتقد بود خود سرهنگ اصرار داشته است که آن زوج بروند و دور از آراکاتاکا زندگی کنند. گابریل الیخیو هم بسیار خشنود شده بود. هنگامی که گابریل الیخیو و لوئیسا به مقصد ریوآچا پا به سفر گذاشتند و هر دو دچار دریازدگی شدند، پسرک اعتراف کرد در سال‌های نوجوانی پنج دختر را از راه به در کرده و صاحب دو فرزند شده است. اعترافات داماد برای لوئیسا بسیار غیرمنتظره و دردناک بود. با تمام این احوال لوئیسا تا آخر عمر ایامی را که با شوهرش در خانه‌ای اجاره‌ای در ریوآچا زیسته بود به خاطر داشت؛ آن دوران از سعادتمندانه‌ترین دوران عمرش محسوب می‌شد.

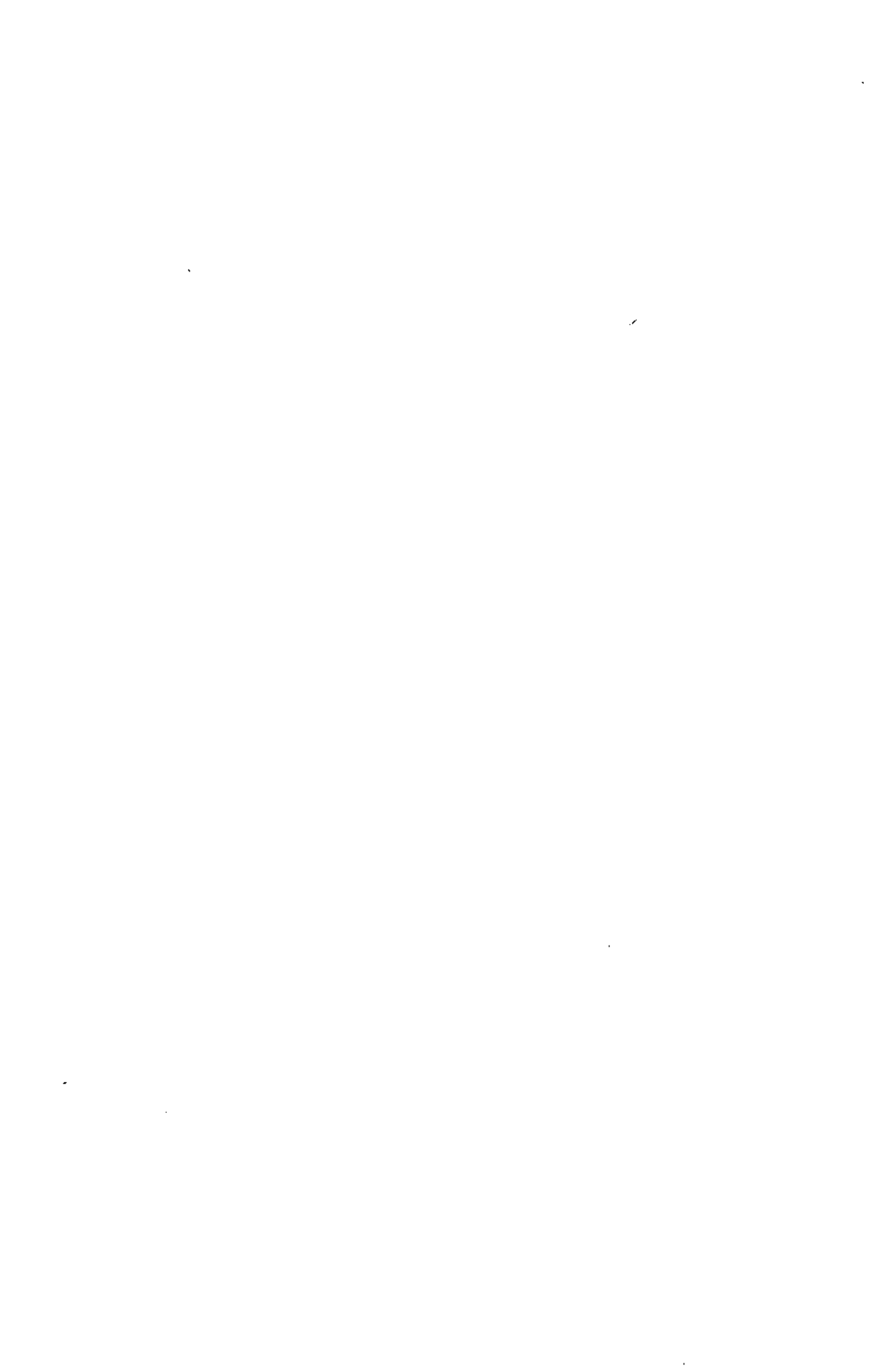
احتمالاً لوئیسا در دومین شب بعد از ازدواج حامله شده بود (شاید هم قبل از آن) به هر حال آن حاملگی باعث شد میانهٔ گابریل الیخیو با سرهنگ خوب بشود. می‌گویند توسط خوزه ماریا والدِ بلانکز هدایایی هم بین آن‌ها رد و بدل شده بود. یک روز هم خوان دِ دیوس به سانتا مارتا آمد و گفت ترانکیلینا آرزو دارد دخترش را در حاملگی ببیند. این‌گونه بود که گابریل الیخیو رضایت داد لوئیسا برای وضع حمل به آراکاتاکا برود.

لوئیسای بیست و یک‌ساله در صبح یکی از روزهای ماه فوریه، بدون شوهرش به شهر خود بازگشت. هجده ماه از آن‌جا دور مانده بود. هشت‌ماهه

حامله بود. دچار دریازدگی هم شده بود. چند هفته بعد، روز یکشنبه ششم مارس ۱۹۲۷، ساعت نه صبح، وقتی طوفانی خارج از فصل آغاز شده بود، پسربچه‌ای به دنیا آورد: گابریل خوزه گارسیا مارکز. لوئیسا برای من تعریف کرد که آن روز پدرش صبح خیلی زود برای مراسم نماز به کلیسا رفته بود. در غیبت او درد زایمان شروع شده بود. پدر که به خانه برگشته بود بچه به دنیا آمده بود.

بچه با بند ناف به دور گردنش متولد شده بود. گارسیا مارکز بعدها حالت خفگی‌اش در جاهای بسته را به همین موضوع ربط می‌داد. چهار کیلو و سیصد گرم وزن داشت. نوزاد را با نوشیدنی «روم» و آب مقدس مالش دادند. به هر حال بچه را در سه‌سالگی همراه خواهرش مارگو غسل تعمید دادند (گابو مراسم غسل تعمید را به یاد داشت. در کلیسای سان خوزه در آراکاتاکا. در بیست و هفتم ژوئیهٔ سال ۱۹۳۰). پدر و مادر تعمیدی همان دو شاهد ازدواج والدینشان بودند: داییشان، خوان دِ دیومس و عمهٔ بزرگشان فرانسیسکا سیمودوسئا.

سرهنگ مارکز تولد نوه‌اش را جشن گرفت. او مطمئن بود در آن نبرد پیروز می‌شود. زندگی ادامه می‌یافت. اکنون تمام حواس سرهنگ پی فرزند لوئیسا بود که در آن زمان آخرین نوه‌اش بود. به او می‌گفت: «ناپلئون کوچولوی من.»



۲

خانهٔ آراکاتاکا

۱۹۲۷ـ۱۹۲۸

«خاطرهٔ من از افراد خانواده نبود، بلکه فقط از خانهٔ آراکاتاکا بود. جایی که همراه پدربزرگ و مادربزرگم در آن می‌زیستم. رؤیایی است که هنوز ادامه دارد. هر روز وقتی بیدار می‌شوم به نظرم می‌رسد آن خانه را در خواب دیده‌ام. خواب نمی‌بینم که به آن‌جا بازگشته‌ام، بلکه بدون سنی مشخص و بی‌دلیل در آن‌جا باقی مانده‌ام. انگار هرگز از آن خانهٔ بزرگ و قدیمی پا بیرون نگذاشته‌ام. طرف‌های شب پریشانحال می‌شدم و با دیدن نور روز از لای در آرام می‌گرفتم.»

پنجاه سال بعد، گابریل گارسیا مارکز همچنان آن طفولیت «جادویی» را در دهکدهٔ آراکاتاکای کشور کلمبیا به یاد می‌آورد. او در ده سال اول عمر با پدر و مادرش زندگی نکرده بود، بلکه با برادران و خواهران بی‌شماری زیسته بود که بعد از او متولد شده بودند، در خانهٔ سرهنگ نیکلاس و ترانکیلینا، پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌اش.

خانه‌ای بود پرجمعیت، از پدربزرگ و مادربزرگ گرفته تا خاله‌ها و میهمانان در حال گذر، مستخدمان و کارگران بومی، و همین‌طور اشباح (که شاید اولین آن‌ها درست همان مادر غایب بود). سال‌ها بعد آن خانه پیوسته

در اندیشه‌های او وجود داشت. در واقع خاطرات آن خانه او را به «نویسنده» تبدیل کرد. از زمان طفولیت فکر نوشتن کتاب را در سرش می‌پروراند. دوستانش به خاطر می‌آورند که گابو از وقتی بیست سال داشت در فکر نوشتن یک کتاب طولانی بود. می‌خواست نام آن را «خانه» بگذارد. خانهٔ قدیمی تقریباً تا اواخر دههٔ پنجاه در مالکیت آن‌ها بود (گرچه هنگامی که گابریل الیخیو بار دیگر در سال ۱۹۳۷ آراکاتاکا را ترک کرد و همسر و فرزندانش را همراه خود برد، خانه را اجاره داده بودند). خانه در سال ۱۹۵۰ در اولین رمان مارکز، طوفان برگ، ظاهر شد، اما بعدها فقط در صد سال تنهایی (۱۹۶۷) مفصل تصویر شد. طفولیت گابو در دنیای جادویی ماکوندو پژواک یافت. منظرهٔ خانهٔ سرهنگ مارکز که در مرکز دهکده قرار داشت دیگر فقط به دهکده محدود نبود، بلکه تمام کلمبیا و به همراه آن سرتاسر آمریکای لاتین و ماوراء آن را هم در خود جای داده بود.

پس از تولد گابو، پدرش که هنوز با بی‌میلی در ریوآچا کار می‌کرد، چند ماهی صبر کرد و عاقبت به آراکاتاکا آمد. تلگرافچی‌گری را برای همیشه رها کرد. امیدوار بود با طب گیاهی بتواند در آراکاتاکا امرارمعاش کند، ولی به هر حال صلاحیت کافی نداشت. در ضمن پول هم به اندازهٔ کافی نداشت و بعد هم برخلاف آنچه می‌گفتند، در خانهٔ سرهنگ با روی خوش او را نمی‌پذیرفتند. سرانجام تصمیم گرفت همراه لوئیسا به بارانکیا برود و گابو را به پدربزرگ و مادربزرگش بسپارد. این تصمیم پس از گفتگوهایی نامعلوم گرفته شده بود.

طبعاً چنین مسائلی در خانواده‌های پرجمعیت امری بود عادی، با این حال عجیب به نظر می‌رسد که لوئیسا چگونه توانسته بود از اولین فرزند خود جدا شود. آن هم در سن و سالی که هنوز می‌توانست شیرش بدهد. آنچه واضح است این بود که وابستگی او به شوهرش شدیدتر شده بود. به‌رغم تمام انتقادات پدر و مادر و تمام عیوب و اعمال عجیب و غریب گابریل الیخیو،

لوئیسا بدون شک چنان عاشق او بود که خود را کاملاً در اختیار او گذاشته بود؛ چنان‌که شوهر را بر اولین فرزند ترجیح داده بود.

نمی‌دانیم وقتی گابریل الیخیو و لوئیسا سوار قطاری شدند که آن‌ها را به بارانکیا می‌برد، چه فکری در سر داشتند. نمی‌دانیم به یکدیگر در بارهٔ بچه‌ای که رهایش کرده بودند چه می‌گفتند. اما می‌دانیم موفق نشده بودند استقلال مالی به دست آورند. با این حال چند ماه بعد لوئیسا بار دیگر آبستن شد. به آراکاتاکا بازگشت تا فرزند دوم خود را در آن‌جا به دنیا آورد: لوئیس انریکه که در هشتم سپتامبر سال ۱۹۲۸ متولد شد. و این یعنی لوئیسا و فرزند دوم در زمان قتل‌عام کارگران مزارع موز در آراکاتاکا بوده‌اند؛ کارگران در دسامبر همان سال در سیناگا قتل‌عام شدند. جنایات بی‌شماری در آراکاتاکا و اطراف آن به وقوع پیوسته بود. یکی از اولین خاطرات گابو عبور سربازها از مقابل خانهٔ سرهنگ است. موضوع جالب توجه دیگر هم این است که وقتی گابریل الیخیو به آراکاتاکا برگشت تا لوئیسا و لوئیس انریکه را به بارانکیا ببرد، در ژانویهٔ ۱۹۲۹، بچه را با عجله قبل از سفر غسل تعمید دادند، در حالی که برای غسل تعمید گابو تا ژوئیهٔ ۱۹۳۰ یعنی بیش از یک سال صبر کردند.

به چهرهٔ بچه‌ای خیره می‌شویم که فقط یک سال از عمرش می‌گذرد و روی جلد خاطرات گارسیا مارکز، به نام زنده‌ام تا روایت کنم، چاپ شده است. مادرش چند ماه قبل از آن عکس، او را به دست پدربزرگ و مادربزرگ سپرده بود. حال چند ماه پس از انداختن آن عکس بازگشته بود تا شاهد قتل‌عام و اعتصاب باشد. قتل‌عامی که فقط یک قتل‌عام نبود بلکه تاریخ کشور کلمبیا را عوض می‌کرد. در سال ۱۹۳۰ پس از نیم‌قرن جنگ‌های داخلی، بار دیگر حکومت به دست آزادیخواهان افتاده بود. لوئیسا آراکاتاکا را ترک کرد و فقط لوئیس انریکه را همراه خود برد که همان موقع او را غسل تعمید داده بودند. گابو را در آن خانهٔ بزرگ با پدربزرگ و مادربزرگ پشت سر گذاشت و مجبورش کرد تا با غیبت مادر کنار بیاید و زندگی کند.

گابو به‌رغم خاطرات تنهایی‌اش، تنها بچهٔ آن خانه نبود. گرچه تنها بچهٔ مذکر بود. خواهرش مارگاریتا هم از وقتی گابو سه سال و نیمه بود در آن خانه می‌زیست، به همراه دختردایی‌شان، سارا امیلیا مارکز، دختر طبیعی خوان دِ دیوس که همسرش او را رد کرده و نخواسته بود (به روایت دیلیا، مارگاریتا فرزند شوهرش نبوده و دختر نامشروع خوزه ماریا والدِبلانکز بوده است). خانه هم آن خانهٔ مهمی نبود که گارسیا مارکز اغلب آن را توصیف کرده است. در سال ۱۹۲۷ خانهٔ مذکور سه خانهٔ مجزا از هم بود که از چوب و خشت ساخته شده بود. پشت آن هم زمین وسیعی وجود داشت. در زمان تولد گابو سه ساختمان اصلی مثل خانه‌های آمریکای شمالی از بتون ساخته شده بودند، پنجره‌ها هم فلزی بودند با پرده‌هایی مثل پشه‌بند، و سقف هم با شیروانی سرخ پوشانده شده بود؛ گرچه بنا به رسم کلمبیایی روی آن را با برگ‌های نخل پوشانده بودند. در ورودی چند درخت بادام سایه افکنده بودند. در اولین خاطرات گارسیا مارکز در سمت چپ دو ساختمان وجود داشت. اولینِ آن‌ها دفتر سرهنگ بود که در ورودی یک اتاق کوچک دیگر هم داشت. بعد هم حیاط خلوت و باغچه‌ای با یک بوتهٔ یاس بزرگ. یک آپارتمان سه‌اتاقه هم آن ساختمان را تکمیل می‌کرد.

اولینِ آن اتاق‌ها، اتاق‌خواب پدربزرگ و مادربزرگ بود که در سال ۱۹۲۵ ساختمان آن تکمیل شده بود؛ جایی که دقیقاً دو سال بعد گابو کوچولو در آن به دنیا آمده بود. در مجاورت آن اتاق، اتاق دیگری بود که آن را «اتاق قدیسان» می‌نامیدند؛ جایی که گابو طی ده سال اقامتش، ابتدا در گهواره و بعد در ننو، در آن‌جا می‌خوابید، گاه به‌تنهایی و گاه با خواهر کوچکش مارگاریتا. اتاق مملو بود از مجسمه‌های قدیسان با پیه‌سوزهایی که با روغن نخل روشن می‌شدند. هر یک از آن‌ها «حامی» یکی از افراد خانواده بود. عمه فرانسیسکا هر روز چند ساعتی را در آن‌جا زانو می‌زد و دعا می‌خواند. آخرین اتاق هم،

به اسم «اتاق چمدان‌ها»، اتاق بزرگی بود مملو از اثاثیهٔ نسل‌های گذشته، یادگارهایی که از کوچ ابتدایی از گوآخیرا همراه آورده بودند.

در سمت راست آن ملک، علاوه بر راهرویی سرپوشیده، آپارتمانی شش‌اتاقه بود. در جلوِ آن هم یک ایوان پر از گلدان‌های گل. آن‌جا را «ایوان گل‌های بوگونیا» می‌نامیدند. اولین اتاق برای میهمانان عالیقدر در نظر گرفته شده بود؛ مثل اسقف اسنچو. ولی دوستان و اقوام نیز که از منطقهٔ گوآخیرا سر می‌رسیدند در آن‌جا می‌خوابیدند. بعد کارگاه طلا و نقره‌سازی سرهنگ بود؛ جایی که در آن حرفهٔ خود را تا اندکی قبل از مرگ ادامه داده بود. بعد هم اتاق ناهارخوری، نبض اصلی خانه. آن‌جا برای نیکلاس از «کارگاه» هم مهم‌تر بود. خنک و بادگیر بود. میزی در وسط با ده صندلی دور آن به اضافهٔ چند صندلی گهواره‌ای از چوب بید که برای نوشیدنِ لیوانی قبل یا بعد از شام بسیار مناسب بود. اتاق سوم به «اتاق زن کور» معروف بود که در واقع مهم‌ترین شبح خانه، یعنی خاله پتراکوتس[1] در آن می‌زیست. او خواهر ترانکیلینا بود که چند سال قبل در آن‌جا از دنیا رفته بود. آن اتاق را برای پذیرایی از خاله‌ها در نظر گرفته بودند. پس از آن صندوقخانه و انباری قرار داشت که در موقعیت‌های ضروری برای خوابیدن افراد عادی در نظر گرفته شده بود. اتاق آخر هم مطبخ بزرگ ترانکیلینا بود با اجاق بسیار بزرگ و هیزمی آن. پنجره‌های آن‌جا هم مثل پنجره‌های اتاق ناهارخوری مدام چهارطاق باز بودند. در آن‌جا بود که مادربزرگ و خاله‌های گابو نان و انواع شیرینی می‌پختند؛ هم برای میهمانان و هم برای این‌که مستخدمان بومی آن را به خیابان ببرند و بفروشند تا در خانه کمک‌خرج باشد.

علاوه بر اتاق‌های قدیسان و چمدان‌ها، در کنار حیاط خلوت، یک حمام بود با یک وان خیلی بزرگ. در آن‌جا ترانکیلینا گابو را حمام می‌کرد.

---

۱. اسم یکی از شخصیت‌های زن صد سال تنهایی.

بشکه‌های آب را هر روز یک حمال می‌آورد. آبِ زیادی مصرف می‌شد. جریان فراموش‌نشدنی این است که یک روز گابو در حال بالا رفتن از طاق، یکی از زن‌های خانواده را لخت و برهنه در حمام می‌بیند. اما زن بدون جیغ و داد به‌سادگی دست خود را به سمت او تکان می‌دهد، یا لااقل او در صد سال تنهایی این‌طور می‌گوید. در حیاط‌خلوت و جلوِ حمام یک درخت انبهٔ بزرگ هم وجود داشت.

پشت سر خانه و حمام و درخت انبه، آراکاتاکا گسترده شده بود. درخت بلوط معروف هم آن‌جا در حیاط بود؛ درختی که در صد سال تنهایی خوزه آرکادیو بوئندیا را به آن بسته بودند. پشت خانه هم چند اصطبل وجود داشت که سرهنگ اسب خود و قاطرهای میهمانانی را در آن نگاه می‌داشت که بیش از مدت دیدار در آن‌جا می‌ماندند.

در نزدیکی خانه هم ساختمانی وجود داشت که بچه‌ها خیال می‌کردند دیوها در آن‌جا سکونت دارند. آن‌جا را «خانهٔ مرد مرده» می‌نامیدند. همهٔ اهالی دهکده در باره‌اش داستان‌های ترسناک تعریف می‌کردند. یک مرد اهل ونزوئلا به اسم آنتونیو مورا پس از آنکه خود را به دار آویخته بود، در آن‌جا سکونت گزیده بود. از بیرون صدای آه و نالهٔ او به گوش می‌رسید.

هنگامی که حافظهٔ گارسیا مارکز شکل می‌گرفت، آراکاتاکا هنوز دهکده‌ای سراسر هرج و مرج بود. تقریباً تمام مردها به یک داس مسلح بودند و گاه هم به تپانچه. گابو در یکی از اولین خاطرات خود به یاد می‌آورد که در حیاط‌خلوت بازی می‌کرده است که زنی می‌گذرد و سر بریدهٔ شوهرش را پیچیده در پارچه‌ای زیر بغل دارد و بقیهٔ جسد را هم به دنبال می‌کشیده است. گابو تأسف می‌خورد که نتوانسته جسد را به‌خوبی تماشا کند، چون در پارچه‌ای پیچیده شده بود. او به خاطر می‌آورد: «خانهٔ اسرارآمیزی بود. مادربزرگ من مدام در تشویش بود. اشباحی بر او ظاهر می‌شدند. شب‌ها برای من تعریف می‌کرد. وقتی از ارواح مردگان صحبت می‌کرد

می‌گفت:'همگی آن‌ها حضور دارند و من مدام صدایشان را می‌شنوم.' خاطرات مردگان در هر گوشه کناری وجود داشت و شب‌ها بعد از ساعت شش دیگر قادر نبودی حرکتی بکنی. مرا در گوشه‌ای می‌نشاندند و نمی‌بایست از جایم تکان می‌خوردم. درست مثل پسربچهٔ طوفان برگ.» باعث تعجب نیست که گابوی کوچولو چه در حمام و چه در مطبخ در کنار اجاق، مردهای مرده را به چشم می‌دیده است. یک بار هم از پشت پنجره، ابلیس را دیده بود.

روسا فرگوسون، اولین معلمهٔ گارسیا مارکز، تعریف می‌کرد که ترانکیلینا بسیار خرافاتی بود. وقتی طرف‌های عصر روسا و خواهرانش به دیدن او می‌رفتند به آن‌ها می‌گفت: «می‌دانید، چند شب پیش یک زن جادوگر به روی سقف خانه فرود آمد.» ترانکیلینا هم مثل بسیاری از شخصیت‌های زن رمان‌های مارکز عادت داشت خواب‌های خود را تعریف کند. یک بار برای حاضران تعریف کرد که خواب دیده سرش را شپش برداشته است. سپس سر خود را از بدن جدا کرده و آن را بین ران‌های خود قرار داده و شپش‌ها را یکی‌یکی کشته است.

از تمام عمه‌هایی که در طفولیت گابو در خانه حضور داشتند، عمه فرانسیسکا سیمودوسئا مخیا، ملقب به عمه ماما، از همه بانفوذتر بود. معروف بود که او هم مثل ترانکیلینا از هیچ چیز نمی‌ترسد؛ نه طبیعی و نه مافوق طبیعی. او خواهر ناتنی اثوخنیو ریوس، شریک سرهنگ در بارانکاس، بود و همراه سرهنگ که پسرعمویش بود در شهر کارمن دِبولیوار بزرگ شده بود. پس از قتل مداردو همراه سرهنگ به آراکاتاکا آمده بود. چهره‌ای سبزه داشت، درشت‌هیکل بود و گیسوانش هم مشکی مثل زنان گوآخیرا. همیشه هم لباس مشکی می‌پوشید، چکمه‌های بنددار به پا می‌کرد و سیگارهای تند می‌کشید. مدام هم در جنبش بود. با صدای بلند فرمان می‌داد و به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد. در واقع به تمام افراد خانواده رسیدگی می‌کرد. همان‌طور

هم به بچه‌های یتیم. برای میهمانان شیرینی می‌پخت. بچه‌ها را برای شستشو به رودخانه می‌برد و اگر سرشان شپش گذاشته بود با صابون ضدعفونی سر آن‌ها را می‌شست. آن‌ها را به مدرسه و کلیسا می‌برد، در بستر جایشان می‌داد و مطمئن می‌شد دعا بخوانند. دسته‌کلید کلیسا و قبرستان را هم به او سپرده بودند. وظیفه داشت در روزهای عید نمازخانهٔ کلیسا را تزیین کند. عمه ماما هرگز شوهر نکرد و هنگامی که حس کرده بود مرگش نزدیک است، شروع کرده بود به بافتن و دوختن کفن خود؛ درست مثل آمارانتا در صد سال تنهایی.

چندین و چند مستخدمه هم بودند که هر روز چند ساعتی به آن‌جا می‌آمدند تا خانه را تمیز کنند و رخت‌ها و ظرف‌ها را بشویند. در واقع آن خانه پر از زن بود و همین باعث شده بود گابو با تنها فرد مذکر آن‌جا رابطه برقرار کند: با پدربزرگش. از جانبی هم آن زن‌ها باعث شده بودند او همیشه با زن‌ها احساس محرمیت کند.

هنگامی که گابریل مارکز قصه‌های کودکان را می‌خواند، می‌دید که تقریباً همیشه شخصیت اصلی یک پسربچه است یا یک دختربچه با پدربزرگ و مادربزرگ. آن‌ها همیشه وجود داشتند، درست مثل خود او و خواهرش مارگو و حضور دائمی نیکلاس و ترانکیلینا. بعدها برای یکی از دوستانش تعریف کرده بود: «دلم می‌خواست مثل پدربزرگم بودم. مردی واقع‌بین، با اعتمادبه‌نفس و شجاع. اما از جانبی هم مدام در وسوسه بودم که به جهان مادربزرگم پا بگذارم.»

سرهنگ هر جا می‌رفت نوه‌اش را می‌برد. هر چیزی را برای او توضیح می‌داد و اگر هم شک و شبهه‌ای داشت در مراجعت به خانه لغتنامه را باز می‌کرد و بعد برای گابو توضیح می‌داد. وقتی گابو متولد شده بود، سرهنگ شصت و سه سال داشت. هم او و هم همسرش اروپایی به نظر می‌رسیدند. در آن ایام یکی از چشم‌هایش به علت «آب سیاه» نابینا شده بود. او همیشه کت و شلواری نازک، خاص مناطق حاره، به تن می‌کرد، کلاهی هم بر سر

می‌گذاشت و بند شلوارش هم رنگارنگ بود. مرد خوش‌قلبی بود. گرچه به هیچ وجه پیرو «اخلاق» نبود؛ در واقع تظاهر به دینداری نمی‌کرد.

سال‌ها بعد که گابریل مارکز نویسندگی را آغاز کرد، طنز تقلیدناپذیرش در تمام رمان‌هایش دیده می‌شد.

سرهنگ مارکز گرچه در جنگ هزار روزه شکست خورده بود، موفق شده بود زندگی آبرومندانه و توأم با آرامشی برای خود بسازد. دولت محافظه‌کار راه را برای سرمایه‌گذاران خارجی بازکرده بود و پس از جنگ جهانی اول، کشور از لحاظ اقتصادی در حال ترقی بود. سرمایه‌گذاران ایالات متحده در استخراج نفت، معادن و مزارع موز سرمایه‌گذاری کرده بودند. دولت ایالات متحده ۲۵ میلیون دلار نیز برای از دست دادن پاناما به دولت کلمبیا پرداخت کرده بود که این پول خرج مدرن‌سازی کشور شد. پس از آن نیز سرمایه‌های دیگری به کشور اضافه می‌شد که تاریخ‌نویسان کلمبیایی آن را «رقص میلیون‌ها» می‌نامند: رقص چندسالهٔ میلیون‌ها؛ «پول آسان» و توسعهٔ اقتصادی سواحل کارائیب.

موز محصول خاص مناطق حاره است و هفت هشت‌ماهه به مرحلهٔ چیدن می‌رسد. می‌توان در هر فصل سال آن را چید و صادر کرد. در حوالی سال ۱۸۹۵ سرمایه‌داری از آمریکای شمالی به اسم ماینور کیت که از همان موقع هم در آمریکای مرکزی و جامائیکا سرمایه‌گذاری کرده بود، شروع کرد به خریدن املاکی در سانتا مارتا و در سال ۱۸۹۹ «شرکت میوهٔ متحد» را بنا کرد و سهامی هم در راه‌آهن خرید. پس از سال ۱۹۲۵، کلمبیا سومین صادرکنندهٔ موز جهان بود؛ آن هم تقریباً به انحصار آن مرد آمریکایی.

در سال ۱۹۰۰، آراکاتاکا فقط چند صد نفر سکنه داشت که بیش‌تر هم در سواحل رودخانه بودند. در سال ۱۹۱۳، سکنه به سه‌هزار نفر افزایش یافت. در اواخر سال ۱۹۲۰ بیش از ده‌هزار نفر جمعیت داشت. آب و هوای گرم و

مرطوب منطقه برای کشت موز بسیار مساعد بود و موزهای بزرگ‌تری به عمل می‌آمد. کار بسیار سخت بود. حتی نشستن یا دراز کشیدن در آن آفتاب سوزان بسیار طاقت‌فرسا بود. در سال ۱۹۱۰، هنگامی که سرهنگ با خانواده‌اش به آن‌جا نقل‌مکان کردند، مزارع موز از هر طرف گسترده شده بود.

آراکاتاکا به معنای واقعی در حال توسعه بود. هر روز یکشنبه در میدان ارکستری می‌نواخت و در همان حال قرعه‌کشی بلیت‌های بخت‌آزمایی صورت می‌گرفت. کارناوال آن‌جا هم جشن خاصی بود که برای اولین بار در سال ۱۹۱۵ انجام شده بود. می‌گفتند در آن «سال‌های طلایی» همه چیز در آن منطقه فروخته می‌شد؛ نه‌تنها اجناسی از سراسر جهان وارد می‌شد، بلکه می‌توانستی کسانی را بخری و با آن‌ها در رقص شرکت کنی، و نیز رأی‌های انتخاباتی و شراکت با «ابلیس» را.

با پایان سال ۱۹۲۸ دوران طلایی آراکاتاکا به نحوی ناگهانی به پایان رسید. شرکت موز دچار اشکالاتی شده بود. تمام کارکنان شرکت اعتصاب کرده بودند و گابریل گارسیا مارکز کوچولو در آن زمان بیست‌ماهه بود.

در درگیری‌ها چند نفر کشته شده بودند. گارسیا مارکز در صد سال تنهایی رقمی را از خود آفریده است: «سه‌هزار مقتول» که بدون شک خوانندگانش باور کرده‌اند.

گابریل الیخیو گارسیا در بارانکیا مشغول کار بود. ارتباط با خانواده‌اش غیرممکن شده بود. گرچه یکی از تلگرافچی‌های همدست او به او اطلاع داد که خانواده‌اش در امن و امانند. لوئیسا به‌تازگی لوئیس انریکه را به دنیا آورده بود و گابریل الیخیو در فکر انتقال آن‌ها به بارانکیا بود.

اعتصابات و قتل‌عام تمام منطقه را به وحشت افکنده بود. دوران بسیار سختی پیش آمده بود، مصادف با طفولیت گابریل مارکز و سال‌های آخر عمر پدربزرگش.



دست به دست، همراه پدربزرگ
۱۹۳۷ـ۱۹۲۸

آراکاتاکا رو به انحطاط بود ولی در خانهٔ سرهنگ تغییری رخ نداده بود. در آن طرف مرداب‌ها، در بارانکیا، گابریل الیخیو روزها در مغازه‌ای کار می‌کرد که وسایل یدکی چرخ‌خیاطی‌های «سینگر» را می‌فروخت. بعد هم یک داروخانه باز کرده بود. در فقر و تنگدستی می‌زیستند. برای لوئیسا که آن‌طور با مادر و خاله‌ها و مستخدمان لوس شده بود، دورانی بسیار سخت به شمار می‌رفت.

سرهنگ و ترانکیلینا گابو را در نوامبر ۱۹۲۹ به بارانکیا بردند. در نهم همان ماه، سومین فرزند لوئیسا هم متولد شد: دختری به اسم مارگاریتا. در خاطرهٔ گابو که دو سال و نیم داشت بیش از هر چیز چراغ‌های راهنمایی چهارراه‌ها بر جای مانده است که برای اولین بار آن‌ها را بهَ چشم می‌دید. پدربزرگ و مادربزرگش در دسامبر سال بعد مجدداً او را به بارانکیا بردند. آن هم برای تولد آئیدا روسا. در آن‌جا بود که در آن شهر بسیار مدرن برای اولین بار هواپیما دید، در همان موقع هم برای اولین بار لغت «بولیوار» به گوشش رسید. چون آئیدا روسا درست در روز هفدهم دسامبر متولد شده بود؛ در صدمین سالگرد وفات سیمون بولیوارِ آزادیبخش. در بارانکیا هم مثل تمام

آمریکای لاتین، آن سالگرد را جشن گرفته بودند. ترانکیلینا که می‌دید نوه‌اش مارگاریتا چقدر نحیف است، با وجود آن همه تنگدستی، اصرار می‌کرد بچه را به آراکاتاکا ببرد تا آن‌جا همراه برادرش بزرگ شود.

می‌بینیم که دوران رشد فکری گابو از دوسالگی آغاز شده است. در هفت‌سالگی مادرش بار دیگر او را تنها می‌گذارد و به همراه همسر و نه فرزندشان به آراکاتاکا بازمی‌گردند، و این همان دورهٔ پنج‌ساله‌ای است که براساس خاطرات آن، ذهنش دهکدهٔ ماکوندو را اختراع می‌کند؛ دهکده‌ای که تمام خوانندگان در سرتاسر جهان با آن آشنایی تام دارند.

در اسپانیا و کشورهای آمریکای لاتین رسم و رسوم بر این است که زندگی زنان در خانه و زندگی مردان در خارج از خانه باشد. سرهنگ بود که رفته‌رفته او را از آن جهان زنانه بیرون کشید؛ از آن همه خرافات و قصه‌های وحشت‌انگیز. او را به جهان مردها سوق می‌داد؛ جهانی پر از سیاست و تاریخ. او بود که ذهن گابو را روشن ساخته بود.

«رابطهٔ من با پدربزرگم مثل این بود که آن بند ناف از دور گردنم باز شده باشد؛ تا هشت‌سالگی.» وقتی هم بزرگ شده بود پدربزرگش را با عنوان «خان‌سالار طبیعی دهکده» به یاد می‌آورد. گابو و خواهرش مارگو به خاطر می‌آوردند که چطور سرهنگ به شرکت موز که درست روبروی خانه بود پا می‌گذاشت؛ مثل غار «علاءالدین» بود. سرهنگ با اجناسی جادویی که از آمریکای شمالی وارد شده بود پیروزمندانه از آن‌جا خارج می‌شد.

گارسیا مارکز به یاد می‌آورد: «پدربزرگم تنها فرد آن خانه بود که از او نمی‌ترسیدم. همیشه حس می‌کردم مرا به‌خوبی درک می‌کند.» سرهنگ نوه‌اش را می‌پرستید: «ناپلئون کوچولوی من.» به جای هر سال، هر ماه تولد او را جشن می‌گرفت و تمام خواسته‌های او را برآورده می‌کرد. با این حال گابو هرگز «جنگجو» نشد. همان‌طور هم در تمام عمر از «ورزش» نفرت داشت.

برعکس خرافاتی شده بود و به اشباح اعتقاد داشت. تمام طفولیتش در آراکاتاکا با ترس و وحشت سپری شده بود، ولی به نظر پدربزرگش آن بچه آتیهٔ درخشانی داشت.

آنچه بایستی به او عطا می‌کرد «فرهنگ» بود. او بایستی جانشین سرهنگ می‌شد تا پدربزرگ در وجودش به زندگی ادامه دهد. پدربزرگ بود که جنگ هزار روزه را برای او تعریف کرده بود. از شجاعت خود و دوستانش که همگی قهرمانانی آزادیخواه بودند. برایش در مورد مزارع موز و اعتصاب سال ۱۹۲۸ صحبت کرده بود. پیرمرد حتی در زمان آرامش آراکاتاکا همیشه موقع خواب تپانچه‌ای زیر نازبالش خود می‌گذاشت. گرچه از زمان به قتل رساندن مداردو دیگر وقتی از خانه خارج می‌شد تپانچه را همراه نمی‌برد.

هنگامی که گابو شش هفت سال داشت، به کلمبیایی‌ای درست و حسابی تبدیل شده بود. تصور می‌کرد پدربزرگش قهرمان است؛ اگرچه قهرمانی تحت فشار سرمایه‌داران ایالات متحده و سیاستمداران محافظه‌کار. سال‌ها بعد گابو به یاد می‌آورد که چطور پدربزرگش پلک چشمانش را به هم می‌زد و فراموش می‌کرد کجاست. مارگو به خاطر می‌آورد: «گابو مدام کنار او بود و به‌دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد. یک بار یکی از رفقای زمان جنگ هزار روزه از سیناگا آمده بود. گابو کوچولو، سراپاگوش، در طول مدت ملاقات آن مرد تکان نخورد. بعد متوجه شدیم کفش برادرم زیر پایهٔ صندلی آن مرد مانده بود. ولی او در طول ملاقات آن مرد شکایتی نکرده بود. با خود گفته بود: 'اگر دهان باز کنم، متوجه من خواهند شد و از اتاق بیرونم خواهند کرد.'»

خود لوئیسا سانتیاگا شخصاً برای من تعریف کرده است: «گابو کوچولو از ابتدا پیر بود. وقتی پسربچه بود آن‌قدر معلومات داشت که یک پیرمرد کوچولو به نظر می‌رسید.» دوستان گابو در تمام عمر همگی از او بزرگ‌تر و باتجربه‌تر بوده‌اند. با وجود عقاید سیاسی‌اش، ابتدا آزادیخواه و بعد سوسیالیست، همیشه مجذوب کسانی بود که عاقل و صاحب‌نفوذ بودند.

واضح است یکی از غرایز عمدهٔ گارسیا مارکز در سال‌هایی که داشت نویسنده می‌شد این بود که جهان پدربزرگش را بار دیگر بسازد و به آن باز گردد.

آنچه روی زندگی گابو بسیار تأثیر گذاشته بود، روایت‌های ماجراجویانهٔ پدربزرگش بود که در حافظه‌اش با حروفی آتشین حک شده بود تا این‌که سال‌ها بعد آن را در قالب اولین جملات مشهورترین کتاب خود به نگارش درآورد. در واقعیت نیز وقتی پسربچه بود، پدربزرگش او را به بازار بزرگ برده بود، جایی که ماهی‌ها را در یخ حفظ کرده بودند. سال‌ها بعد گارسیا مارکز آن را چنین به یاد می‌آورد: «به یخ دست زدم و حس کردم که دارد دستم را می‌سوزاند. من در اولین جملهٔ کتاب (صد سال تنهایی) به یخ احتیاج داشتم چون در گرم‌ترین شهر جهان، یخ چیزی است بس جادویی. اگر هوا آن‌قدر داغ نبود آن‌وقت کتاب آغاز نمی‌شد. تکرار کردن 'هوای داغ' هم لزومی نداشت. آن را حس می‌کردی.» تصویر ابتدایی صد سال تنهایی در «خانه» هم وجود داشت که طرح اولیهٔ آن رمان بود. بعد هم در طوفان برگ آن را نوشته بود. هر روز چیز جدیدی کشف می‌کرد. گردشی به مزارع موز یا به ایستگاه قطار. شرکت موز سینما را به آراکاتاکا آورده بود و همان‌طور هم رادیو و چیزهای دیگر را. سیرک می‌آمد و با خود انواع شترها و حیوانات درنده را می‌آورد. بازار مکاره برپا می‌شد. همچنین چرخ و فلک و چیزهای دیگر. «پدربزرگم دست مرا در دست می‌گرفت و به تماشای این چیزها می‌برد. مرا به سینما می‌برد. اگر هم خود فیلم را به یاد نمی‌آوردم، تصاویر آن برایم زنده بر جای می‌ماند. پدربزرگم با سانسور مخالف بود. در نتیجه من هر گونه صحنه‌ای را در فیلم‌ها می‌دیدم.» اما تصویری که از همه واضح‌تر بود، تصویر پیرمردی بود که دست پسربچه‌ای را در دست گرفته بود و عاقبت هم اولین جملهٔ مشهورترین کتابش این بود: «سال‌ها بعد، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در مقابل جوخهٔ اعدام ایستاده بود، بعدازظهر دوردستی را به یاد آورد

که پدرش او را به کشف یخ برده بود.» نویسنده در آن‌جا، به جای پدربزرگ می‌گوید «پدر». برای او نیکلاس فقط پدربزرگ نبود، بلکه پدر هم بود؛ پدری که گابو حس می‌کرد هرگز نداشته است.

پسربچه حدود ده سال با پیرمرد زندگی کرد. هر روز در آراکاتاکا همراه او به گردش می‌رفت. یکی از گردش‌های آن‌ها در روز پنجشنبه بسیار فرح‌انگیز بود. به پستخانه می‌رفتند تا سرهنگ ببیند از بازنشستگی‌اش خبری هست یا نه؛ بیست و پنج سال بود که پس از خاتمهٔ جنگ در انتظار بازنشستگی بود و هرگز هم خبری به دست نمی‌آورد؛ موضوعی که باعث حیرت پسربچه می‌شد. بعد هم به ایستگاه قطار می‌رفتند تا نامه‌ای از سوی دایی پسربچه دریافت کنند. بعد هم پدربزرگ و نوه به خانه برمی‌گشتند. گاه هم از مقابل ساختمان حزب آزادیخواه می‌گذشتند و تا کلیسا که هنوز ساختش به پایان نرسیده بود پیش می‌رفتند.

در خاتمهٔ جنگ جهانی اول، یک ایتالیایی به اسم آنتونیو داکونته فاما به آراکاتاکا آمده بود، سینما باز کرده بود و فیلم‌های صامت به نمایش می‌گذاشت. همین‌طور گرامافون، رادیو و حتی دوچرخه به اهالی حیرتزده کرایه می‌داد. آنتونیو داکونته به‌نوبت با دو خواهر خود می‌زیست. یکی از خواهرانش فقط فرزندان مذکر می‌زایید و خواهر دیگر فقط فرزندان مؤنث. امروزه هم در آراکاتاکا تعداد خانواده‌های داکونته بی‌شمار است.

بسیاری از خاطرات واضح گابو به «مرد فرانسوی» مربوط می‌شود. کسی که در واقع اهل بلژیک بود و به آقای امیلیو معروف بود. او هم پس از پایان جنگ جهانی اول به آراکاتاکا آمده بود. یک پایش تیر خورده بود و با چوب زیر بغل راه می‌رفت. جواهرساز و حکاک چوب بود و در حرفه‌اش بسیار ماهر و بااستعداد. آقای امیلیو هر شب با سرهنگ شطرنج یا ورق بازی می‌کرد تا این‌که به دیدن فیلم در جبههٔ غرب خبری نیست رفت، و وقتی به خانه برگشت با خوردن آرسنیک خودکشی کرد. سرهنگ هم مراسم تشییع‌جنازهٔ

او را برپا کرد. گابریل مارکز ابتدا در طوفان برگ در بارهٔ او نوشت و بعد هم در عشق در زمان وبا به نام خرمیا د سنت آمور. مارکز به خاطر می‌آورد: «خبر خودکشی او در یک روز یکشنبهٔ ماه اوت به گوش پدربزرگم رسید. داشتیم از مراسم نماز ساعت هشت از کلیسا برمی‌گشتیم. مرا به خانهٔ آن مرد بلژیکی کشاند. در آن‌جا کدخدا و دو پلیس را دیدیم. اولین چیزی که در آن اتاق‌خواب به‌هم‌ریخته رویم تأثیر گذاشت بوی بادام‌های تلخ بود؛ بوی آرسنیک که با آن خودکشی کرده بود. جسد را روی برانکار نظامی قرار داده و پتو هم رویش کشیده بودند. درکنارش روی یک چهارپایهٔ چوبی لگنی بودکه آرسنیک را در آن ریخته بود، به‌علاوهٔ یک یادداشت: 'کسی مقصر مرگ من نیست. من خودکشی می‌کنم چون فهمیدم که به هیچ دردی نمی‌خورم.' من هنوز آن را به‌خوبی به یاد دارم. انگار همین دیروز بوده است. پتو را از روی جسدش کنار زدند. جسدش برهنه و منقبض‌شده بود. پوست بدنش بی‌رنگ بود و با سایه‌ای زردرنگ پوشیده شده بود و چشمان مرطوبش به من خیره بود. انگار هنوز زنده بود. در مراجعت به خانه، مادربزرگم با دیدن قیافهٔ من گفت: 'این بندهٔ خدا دیگر هرگز خواب آرامی نخواهد داشت.'»

گاه هم پدربزرگ قبل از خواب گابو را برای «گشت آخر» همراه خود به گردش می‌برد. «مادربزرگم هر بار پس از بازگشت به خانه در بارهٔ گردش‌ها سؤال‌پیچم می‌کرد، این‌که به کجا رفته و چه کرده بودیم. به یاد می‌آورم یک شب دیروقت از جلوِ خانه‌ای عبور می‌کردم، پدربزرگم را دیدم که در سالن خانه نشسته بود. از دور او را دیدم. خیلی راحت نشسته بود، مثل این‌که در خانهٔ خودش باشد. نمی‌دانم به چه دلیل به مادربزرگم حرفی نزدم. اکنون می‌دانم آن‌جا خانهٔ معشوقهٔ پدربزرگم بوده. همان که می‌خواست جسد پدربزرگم را ببیند ولی مادربزرگم اجازه نداده بود وارد خانه شود. گفته بود: 'اجساد فقط به همسران قانونی تعلق دارند و بس.'» زنی که ترانکیلینا اجازه نداده بود جسد نیکلاس را ببیند، به احتمال قوی ایزابل روئیس بوده که ظاهراً

پس از سال ۱۹۲۰ در آراکاتاکا مستقر شده بود. در بین «افراد ممنوع» یک دختربچه هم بود. او همکلاسی گابو بود و ترانکیلینا نمی‌گذاشت گابو با او معاشرت کند. «تو و آن دخترک هرگز نباید با هم ازدواج کنید.» پسربچه معنی آن اخطار را درک نمی‌کرد، اما سال‌ها بعد آن را فهمید.

همان‌طور که گابو و سرهنگ در حال «گردش» بودند و به دیدن دوستان و آشنایان پدربزرگ می‌رفتند، زن‌ها که مدام در خانه بودند، برای پذیرایی از میهمانان تدارک می‌دیدند؛ پذیرایی از دوستان قدیمی پدربزرگ در حزب آزادیخواه. گاه هم میهمانان به دورهٔ «بد» او مربوط بودند. می‌آمدند و قاطرهای خود را در آن‌جا می‌بستند و شب را در آن‌جا می‌گذراندند. البته اغلب میهمان‌ها با قطار سر می‌رسیدند. «قطار هر روز ساعت یازده وارد می‌شد و مادربزرگم می‌گفت: 'باید گوشت قرمز و ماهی درست کنیم چون نمی‌دانیم کسانی که می‌آیند گوشت قرمز دوست دارند یا ماهی.' به هر حال هر روز در انتظار بودیم تا ببینیم چه کسی از راه می‌رسد.

ولی در ابتدای دهۀ سی همه چیز رفته‌رفته تغییر کرد. اعتصاب و قتل‌عام مزارع موز و مشکلات دیگر سال ۱۹۲۹ اوضاع را عوض کرده بود. پس از دوران کوتاه پربرکت آراکاتاکا، انحطاط آغاز شده بود. به‌رغم آن قتل‌عام، دل مردم برای شرکت موز که بیش از پنجاه سال در آن‌جا فعالیت می‌کرد، تنگ شده بود. اغلب صحبت می‌شد که شاید بار دیگر شرکت برپا و مثل سابق پربرکت شود؛ با آن همه پول آسان و آن همه تفریحات. درآمد نیکلاس از تجارت مشروبات الکلی و سایر چیزها تقلیل یافته بود. آن نهر پول در اندک‌زمانی به آب‌باریکه تبدیل شده بود. دوران طلایی سپری شده بود و نیکلاس و ترانکیلینا که حقوق بازنشستگی نداشتند، با فقر روبرو شده بودند. آن هم درست در سال‌هایی که داشتند پیر می‌شدند.

در اوایل سال ۱۹۳۴ لوئیسا به آراکاتاکا بازگشت تا دو فرزندش را ببیند و با

والدین خود هم صحبتی بکند. ملاقات آسانی نبود. عفوش نکرده بودند. همچنان از راه دادن آن شوهر بی‌ارزشش به خانواده ناراحت بودند. در اولین ماه‌های سال ۱۹۳۳ اوضاع بارانکیا به‌کلی زیر و رو شده بود. ظاهراً لوئیسا می‌خواست شوهرش را متقاعد کند همگی به آراکاتاکا بازگردند. لوئیسا دیروقت از سیناگا وارد آراکاتاکا شد. با قطار آمده بود. مارگو از دیدن مادر ناشناس وحشت کرده و از فکر این‌که او را همراه خود ببرد زیر دامن مادربزرگ پنهان شده بود. گابو هم که تقریباً هفت‌ساله بود، «از ورود یک زن ناشناس به‌کلی روحیه‌اش را باخته بود». در اتاق هفت هشت زنّ دیده بود و فقط وقتی یکی از آن‌ها به او اشاره کرد تا نزدیک شود، فهمید مادرش کدام یک از زن‌هاست.

گابو در دورانی که بار دیگر مادرش را «کشف» کرده بود، پا به مدرسه‌ای گذاشته بود که در آن با روش ماریا مونتسوری[1] تدریس می‌کردند. گابو مجبور شده بود برای سال اول ابتدایی انتظار بکشد، چون مدرسه را برای اتمام ساختمانش بسته بودند. در نتیجه گابو خواندن و نوشتن را در سال ۱۹۳۵ آغاز کرد؛ موقعی که هشت سال داشت.

تا آن موقع استعداد خاصی در خواندن و نوشتن از خود بروز نداده بود. در خانه هرگز چیزی نمی‌خواند ولی قبل از آنکه خواندن را فرا بگیرد، شخصاً «طراحی» را یاد گرفته بود. تا سیزده‌سالگی طراحی را به سایر چیزها ترجیح می‌داد. وقتی هنوز خیلی کوچک بود پدربزرگش به او اجازه داده بود روی دیوارهای خانه طراحی کند. آنچه بیش‌تر دوست داشت سری کارتون‌های فکاهی بود که در روزنامه‌های پدربزرگش می‌دید. علاوه بر آن دوست داشت داستان فیلم‌هایی را تعریف کند که همراه پدربزرگ در سینما می‌دید. «مرا به دیدن هر گونه فیلمی می‌برد، به‌خصوص دراکولا. روز بعد هم

---

۱. Maria Montessori (۱۸۷۰-۱۹۵۲): متخصص امراض اطفال (ایتالیایی). ـ م.

می‌خواست داستان فیلم را برایش تعریف کنم. می‌خواست مطمئن شود آن را به‌دقت تماشا کرده‌ام. در نتیجه من نه‌تنها به‌دقت تماشا می‌کردم بلکه می‌خواستم به حافظه هم بسپارم، چون می‌دانستم می‌خواهد صحنهٔ به صحنهٔ فیلم را تعریف کنم. می‌خواست بداند فیلم را فهمیده‌ام یا نه.» گابو عاشق فیلم‌ها شده بود. به هر حال گابو اولین نسل آن خانواده بود که با سینما و فیلم آشنا شده بود؛ هم فیلم‌های صامت و هم ناطق. از ادبیات برایش مهم‌تر بود. اما سال‌ها بعد سرهنگ اهمیت ادبیات را به او حالی کرد.

ولی در زندگی گابو و خواهرش مارگاریتا تغییر و تحول عمده‌ای پیش آمده بود. گابریل الیخیو موفق شده بود جواز داروخانه را بخرد. مغازهٔ لوازم یدکی چرخ‌خیاطی سینگر را رها کرد. در وسط شهر دو داروخانه باز کرد: «پاستور یک» و «پاستور دو»، ولی باز با شکست روبرو شد. خانوادهٔ فقیر به آراکاتاکا روی آورد. ابتدا لوئیسا به همراه لوئیس انریکه و آئیدا وارد شد و در خانهٔ سرهنگ مسکن گرفت. طی کم‌تر از چهار سال، چهار فرزند به دنیا آورده بود. سه سال پس از تولد آئیدا روسا در سال ۱۹۳۰، که ظاهراً می‌خواست آخری باشد، بار دیگر حامله شد. گابریل الیخیو که مدام مشغول کارهای دیگری بود دورانی بس طولانی غیبت کرد و فقط در روز تولد خودش یعنی اول دسامبر ۱۹۳۴ به آن‌جا آمد. فرزند پنجم، دختری به اسم لیخیا، چند ماه قبل به دنیا آمده بود. دقیقاً در ماه اوت.

تاریخ ورود او در خاطرهٔ گابریل مارکز مانده بود. ورود مرد غریبه را به یاد می‌آورد: «مرد سبزه‌رو و خوش‌برخوردی بود. خیلی هم وراجی می‌کرد. کت و شلوار کتانی سفید پوشیده بود و کلاه بر سر داشت. درست به سبک مناطق کارائیب در دههٔ سی.» مرد غریبه پدر او بود. این خاطره با جزئیات در ذهن گابو مانده بود چون همان روز یک نفر به گابریل الیخیو تولدش را تبریک گفته و پرسیده بود چند سال دارد. او که در اول دسامبر ۱۹۰۱ متولد شده بود در جواب گفته بود: «سن و سال حضرت مسیح را دارم.» چند روز بعد، گابو

همراه پدر نویافته برای گردش به بازار رفت. در آن‌جا برای تمام خواهران و برادران او هدیهٔ کریسمس خریدند. بایست برای گابو امتیازی به شمار می‌رفت ولی برعکس چقدر مأیوس شده بود که می‌دید هدایای کریسمس را خود حضرت مسیح شخصاً نمی‌آورد؛ نه او و نه بابانوئل و نه نیکلاس قدیس، بلکه والدین بودند که هدایا را می‌خریدند. دفعات دیگر هم از پدرش مأیوس شده بود. آن‌ها طی همهٔ آن سال‌ها رابطه‌ای آسان و عمیق نداشتند.

در اوایل سال ۱۹۳۵ گابریل الیخیو داروخانهٔ جدیدی افتتاح کرده بود به اسم «گ.گ» یعنی گابریل گارسیا. موفق شده بود از اتحادیهٔ پزشکان منطقه جواز هم بگیرد. از روی مجلات پزشکی هم نسخه تجویز می‌کرد. از خودش چیز اختراع می‌کرد؛ درست مثل خوزه آرکادیو بوئندیا در صد سال تنهایی که بسیار به پدر گارسیا مارکز شباهت دارد. لوئیسا از غیبت شوهر عجیب و غریبش استفاده کرده و موقتاً در خانهٔ والدین خود مسکن گرفته بود. نیکلاس خانه را وسعت داده بود تا برای تازه‌واردان جا داشته باشد. امیدوار بود داماد بداخلاق دیگر به آن‌جا نیاید، ولی آمد. در نزدیکی خانهٔ سرهنگ خانه‌ای اجاره کردند و در ۲۷ سپتامبر ۱۹۳۵، فرزند ششم در آن‌جا به دنیا آمد: پسری به اسم گوستاوو.

در خانهٔ آن پدر و مادر جوان و ناآرام که در واقع بیش‌تر در خیابان و حیاط مشاجره می‌کردند تا بین دیوارهای خانه، لوئیس انریکه و آئیدا مثل بچه‌های نرمال بزرگ می‌شدند؛ تندرست و بی‌انضباط و بدون عقده. گابو و مارگو که در کنار زوجی سالخورده بزرگ شده بودند، نسبت به جهان دیدی متفاوت داشتند. هر دو بسیار خوب تربیت شده بودند و هر دو بسیار باهوش و خجالتی بودند. بیش‌تر وقت خود را به جای خیابان در خانه می‌گذراندند. مارگاریتا و گابوی کوچولو حس می‌کردند پدر و مادر ترکشان کرده‌اند. گرچه این امتیاز را داشتند که در خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگ زندگی کنند؛ در خانهٔ زوجی محترم که دوستشان داشتند. و درست همین دو موجود، مارگو و گابو،

وقتی بزرگ شدند، توانستند قبیلهٔ گارسیا مارکز را از غرق شدن نجات بخشند.

وفق یافتن با روال جدید کار آسانی نبود. آئیدا به خاطر می‌آورد که گابو چقدر به علاقهٔ پدربزرگ و مادربزرگ حسادت می‌ورزید. هر بار که خواهران و برادرانش به آن‌جا می‌رفتند، مدام مراقب آن‌ها بود و دلش می‌خواست هرچه زودتر از آن‌جا بروند. هیچ کس حق نداشت بین او و پدربزرگ فاصله بیندازد. پسر داروخانه‌چی، آنتونیو باربوسا، راکه درست روبروی خانهٔ آن‌ها زندگی می‌کرد و دوست خانوادگی آن‌ها بود (فقط ده سال از گابو بزرگ‌تر بود) به خاطر می‌آورد که مثل دختربچه‌ها بود. مدام به دامن مادربزرگش چسبیده بود. مدام هم با فرفره و بادبادک بازی می‌کرد و نمی‌رفت در کوچه با پسربچه‌ها توپ‌بازی کند.

گابو احساسات خود را با طراحی بیرون می‌ریخت. بعد هم با کتاب خواندن و بعدازظهرها هم با رفتن به سینما یاگذراندن ساعاتی با آدم‌بزرگ‌ها. ظاهراً خودنمایی می‌کرد. می‌خواست مدام با افکار خود توجه حاضران را جلب کند. داستان‌هایی از خودش می‌ساخت و تعریف می‌کرد تا به نتیجهٔ مطلوب خود برسد. ترانکیلینا مطمئن بود آن بچهٔ کوچولو مثل فالگیرهاست و می‌تواند آینده را حدس بزند. خیلی از آدم‌بزرگ‌ها تصور می‌کردند علاقهٔ شدید او به ساختن داستان‌ها، تمایلی است به دروغ گفتن. به همین دلیل هم او در تمام عمر مجبور بود با کسانی ستیز کند که صداقتش را باور نمی‌کردند.

بنا بر آنچه مارگو به خاطر می‌آورد، دو فرزند بزَرگ‌تر در مالکیت انحصاری پدربزرگ و مادربزرگ باقی مانده بودند. «پدربزرگ به هیچ کس اجازه نمی‌داد ما را دعوا کند. به یاد می‌آورم یک بار وقتی نسبتاً بزرگ شده بودیم به ما اجازه داده بودند به‌تنهایی به خانهٔ مادرمان برویم. هنگامی که طرف‌های ساعت ده صبح داشتیم از خانه خارج می‌شدیم، مادربزرگ داشت قطعاتی از پنیر می‌برید. از او تقاضا کردیم یک قطعه پنیر به ما بدهد. وقتی به

خانهٔ والدین خودمان رسیدیم، متوجه شدیم شکم لوئیس انریکه و آئیدا خالی است. برای ضدعفونی روده‌ها دارویی خورده بودند و برای چند ساعتی نمی‌بایست چیزی می‌خوردند. طبعاً داشتند از گرسنگی هلاک می‌شدند و با دیدن قطعه پنیر، کمی از آن را خواستند. همین که پدرمان متوجه شد، سخت عصبانی شد و فحش را به جان ما کشید. گابو به من گفت: 'مارگو، بیا فرار کنیم تا کتکمان نزده است.' بعد هم دست مرا گرفت و فرار کردیم. وحشتزده به خانه برگشتیم. من گریه سر داده بودم. وقتی جریان را برای پدربزرگ تعریف کردیم او به سراغ پدرمان رفت و حسابش را رسید. سر این‌که چطور جرئت کرده ما را توبیخ کند و چرا تهدیدمان کرده.»

در سال ۱۹۳۵ جهان قدیمی داشت فرو می‌ریخت. ساعت شش صبح بود. نیکلاس که بیش از هفتاد سال از عمرش می‌گذشت نردبانی را به درخت تکیه داده بود تا طوطی‌اش را بگیرد، ولی یکی از پله‌های نردبان شکسته بود. به زمین سقوط کرد. نفسش گرفت. مارگو به خاطر می‌آورد که همه فریاد می‌زدند: «زمین خورده است! سقوط کرده است!» از آن به بعد تندرستی خود را به‌سرعت از دست داد. همان موقع بود که گابو در مطب دکتر متوجه یک جای زخم در بدن پدربزرگش شد: علامت یک جنگجو. ولی او پس از آن سقوط دیگر جنگجو نبود. دیگر با عصا راه می‌رفت. چندی هم نگذشت که از دنیا رفت. بعد از سقوط گردش‌های نیکلاس و نوه‌اش به شهر متوقف و رابطه‌شان هم مختل شد. سرهنگ از گابریل الیخیو و لوئیسا تقاضا کرد قبوض و مالیات او را بپردازند؛ مسئله‌ای که به غرور او بسیار لطمه وارد آورده بود.

در اوایل سال ۱۹۳۶، گابو مدرسه‌اش را عوض کرد و به مدرسهٔ دولتی پا گذاشت. ناگهان به کتاب خواندن علاقه‌مند شد. لغتنامه برایش حکم کتاب مقدس را داشت. کتابی را که بیش از بقیه دوست داشت هزار و یک شب بود. آن را ته صندوق پدربزرگش پیدا کرده بود؛ نیمی از کتاب در مورد بازارهای ایران بود و نیمی داستان‌های وسترن. تا مدت‌ها نمی‌دانست اسم کتاب

چیست، چون جلد نداشت. وقتی آن را کشف کرد، در ذهنش هزار و یک شب را به جنگ هزار روزه ربط داد.

حال که سرهنگ زمینگیر شده بود، گابریل الیخیو حق مسلم خود می‌دانست که دو فرزندی را که به دست او سپرده بود، نزد خود برگرداند. گابو که خواندن و نوشتن را آموخته بود، مجبور شد همراه پدر ماجراجوی خود برود؛ پدری که تصمیم گرفته بود با تمام خانواده‌اش به شهر زادگاه خود، سینسه، کوچ کند. این مرتبه می‌خواست گابو کوچولو را هم همراه خود ببرد.

برای دو فرزند خود معلم خصوصی گرفت. گابو یک سال تحصیلی دیگر را هم از دست داده بود. تعجبی ندارد که از آن به بعد یک سال از سن خود کم می‌کرد. در سینسه دو فرزند با مادربزرگِ پدری آشنا شدند. آرخمیرا گارسیا پاترنینا؛ زنی که گرچه بیش از چهل سال داشت، هنوز شوهر نکرده بود. گابریل الیخیو را موقعی به دنیا آورده بود که فقط چهارده سال از عمرش می‌گذشت. از آن به بعد هم شش فرزند دیگر به دنیا آورده بود. لااقل از سه مرد متفاوت. امروز گابریل مارکز پس از گذشت شصت سال می‌گوید: «زن فوق‌العاده‌ای بود. هرگز زنی را آن‌طور 'آزاد' ندیده بودم. همیشه رختخوابی حاضر و آماده داشت تا اگر کسی خواست کنار دیگری بخوابد، جا داشته باشد. حرف مردم برایش مهم نبود. طبعاً برای ما در آن دوران امری بود بسیار طبیعی. بعضی از پسران او، یعنی عموهای من، از خود من کوچک‌تر بودند و همبازی‌های من شده بودند. دنبال پرنده‌ها می‌کردیم. طبعاً در آن زمان، مالکان زمین‌ها به دختران سیزده‌ساله تجاوز می‌کردند. بعَد هم خود را از دست آن‌ها خلاص می‌کردند. وقتی پدرم به دیدن مادرش رفته بود، مردی بود صاحب خانواده و وقتی متوجه شد مادرش که بیش از چهل سال داشت بار دیگر آبستن است، طاقت از دست داد، ولی مادرش هم در جواب به او گفت: 'تو را چه می‌شود؟ نکند فراموش کرده‌ای خودت چگونه به دنیا آمده‌ای؟'»

خاطرات گارسیا مارکز از آن دوران پراکنده و دردناکند. با گذشت سال‌ها آن‌ها را به نحوی طنزآمیز به یاد می‌آورد. با چه غم و غصه‌ای از پدربزرگ زمینگیر خود جدا شده بود. سینسه مثل آراکاتاکا شهر کوچکی بود. فقط میدان آن بزرگ‌تر بود. کلیسا هم همان‌طور زینت داده شده بود. طبعاً یک مجسمهٔ «سیمون بولیوار» هم داشت. سکنهٔ آن‌جا هم در حدود نُه‌هزار نفر بودند. اقتصاد شهر به دامداری و بعد کشت برنج و ذرت منحصر بود.

زندگی در آراکاتاکا هر روز مشکل‌تر می‌شد. سرهنگ مارکز دو سال پس از سقوط از درخت، در سانتا مارتا ذات‌الریه کرد و از دنیا رفت (۱۹۳۷). پس از سقوط از درخت دیگر حالش خوب نشده بود. البته مرگ خواهرش وِنفریدا، در ژانویهٔ ۱۹۳۷، بسیار رویش تأثیر گذاشته بود. همان‌طور هم جدایی از نوهٔ عزیزش، ناپلئون کوچولو. پسرش خوان دِ دیوس در اوایل سال ۱۹۳۷ او را به سانتا مارتا برد تا در آن‌جا گلویش را عمل جراحی کنند، ولی سرهنگ در ماه مارس همان سال ذات‌الریه کرد و در تاریخ چهارم همان ماه در هفتاد و سه‌سالگی از دنیا رفت. در همان شهری که جنگجویی دیگر یعنی سیمون بولیوار در آن‌جا از دنیا رفته بود و او را در کلیسای جامع آن شهر دفن کرده بودند.

چند ساعت پس از فوت، نیکلاس مارکز را در قبرستان سانتا مارتا دفن کردند. روزنامهٔ محلی هم مقاله‌ای کوتاه در مورد مرگ او چاپ کرد. مارگو خاطره‌ای واضح را از آن تشییع‌جنازه به یاد می‌آورد: «تمام روز اشک ریختم. گابو از آن‌جا دور بود. در سینسه با پدرم و لوئیس انریکه زندگی می‌کرد. برادرم تا چند ماه بازنگشت. عکس‌العمل او را ندیده‌ام. اما بدون شک بسیار غصه‌دار بوده. آن پدربزرگ و نوه همدیگر را می‌پرستیدند.»

گابو در سینسه در مورد مرگ پدربزرگش چیزهایی فهمیده بود. یواشکی به مکالمهٔ پدر و مادربزرگش گوش داده بود. سال‌ها بعد گفته بود با شنیدن خبر مرگ پدربزرگ گریه نکرده بوده. در بزرگی خود درک کرده بود

پدربزرگش تا چه حد برایش اهمیت داشته است. اما در زمان مرگ او چندان اهمیتی نداده بود. «گرفتار مسائل دیگری بودم. در آن دوره شپش گذاشته بودم و بسیار وحشتزده بودم. می‌گفتند وقتی کسی بمیرد، شپش‌ها بدنش را ترک می‌کنند. سخت نگران شده بودم. اگر یکمرتبه می‌مردم آن وقت همه می‌فهمیدند شپش گذاشته‌ام. در نتیجه مرگ پدربزرگم آن‌طور که باید و شاید رویم تأثیر نگذاشت. تمام حواسم پی شپش‌ها بود. سال‌ها بعد فقدان او را حس می‌کردم. نمی‌دانستم چه کسی را جایگزین او کنم. پدرم چندان لیاقتی نداشت.»

گابریل الیخیو با فرزندانش به آراکاتاکا بازگشت. دیداری کوتاه برای این‌که لوئیسا را وادار کند همراه آن‌ها به سینسه برگردد. لوئیسا هم مصممانه مخالفت می‌کرد. از آن تغییر مکان راضی نبود. در سال ۱۹۹۳ به من گفت: «نمی‌خواستم بروم. با خانواده‌ای که آن‌طور با بچه‌ها تشکیل شده بود. سفر با قطار به سیناگا و از آن‌جا با کشتی تا کارتاخنا و بعد هم از راه زمینی تا سینسه. ولی من به هر حال همیشه حرف شوهرم را گوش کرده بودم. او بسیار سفر کرده بود. ماجراجو بود. دو کامیون کرایه کردیم. گابو و لوئیس انریکه در کامیون اول و پدرشان هم در کامیون دیگر که بین راه هم واژگون شد.» در خانهٔ قدیمی آراکاتاکا همراه ترانکیلینا و عمه فرانسیسکا، فقط سارا مارکز باقی مانده بود، دخترعمویی که به‌تازگی ازدواج کرده بود.

مارگو به‌تلخی به آن تغییر و تحول خانوادگی عکس‌العمل نشان می‌داد. «ما همگی در خانهٔ مادربزرگ زندگی می‌کردیم ولی هنگامی که با مضیقهٔ مالی مواجه شدیم با پول مختصری زندگی می‌کردیم که دایی خوانیتو در اختیارمان می‌گذاشت. در آن مرحله تصمیم گرفته شد من و گابو را به خانهٔ پدرمان در سینسه روانه کنند. بسیار وحشت‌انگیز بود. ترک کردن آن محیط آرام و رفتن و زندگی کردن با برادران و خواهرانی که اخلاق همه‌شان به پدرمان شباهت داشت؛ همگی بداخلاق و خشن. مدام ما را دعوا می‌کردند، کتکمان می‌زدند

و من مدام در این فکر بودم که خودم را در رودخانه غرق کنم. من و گابو عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دادیم. همیشه اوامر پدر را مطیعانه انجام می‌دادیم.»

ولی زندگی در سینسه بر وفق مراد پیش نمی‌رفت. گابریل الیخیو در دامداری سرمایه‌گذاری کرده بود، به طور مشخص در گله‌های بز. ولی در آن‌جا هم ورشکست شد و چند ماه بعد خانواده رهسپار آراکاتاکا شد. گابریل الیخیو خانواده‌اش را همراهی نکرد. در بارانکیا توقف کرد تا سرمایه‌ای به دست آورد و بار دیگر داروخانه‌ای دایر کند. در آراکاتاکا خانواده لباس‌های سرهنگ را در حیاط آتش زده بودند و گابو پدربزرگش را می‌دید که از میان شعله‌های آتش بار دیگر زنده شده است. نوه داشت با از دست دادن پدربزرگ روبرو می‌شد و همین‌طور با ازپاافتادگی مادربزرگ که اکنون تقریباً نابینا شده بود و آرامش خود را پس از مرگ شوهرش از دست داده بود. بیش از پنجاه سال با او زندگی کرده بود. همان‌طور هم ازپاافتادگی عمه فرانسیسکا که خیلی بیش‌تر از ترانکیلینا در کنار نیکلاس زندگی کرده بود. این اتفاقات برای گابو پایان یک «جهان» به شمار می‌رفت. به هر حال او قادر نبود با زندگی بچه‌های دیگر در آراکاتاکا خود را وفق دهد.

در عوض لوئیس انریکه که مثل برادرش حساس نبود، سراپا غرق در زندگی آن شهر کارائیب شده بود؛ نوعی زندگی که گابوی بسیار حساس فقط موفق شد سال‌ها بعد تمجیدش کند.

۴

سال‌های مدرسه
بارانکیا، سوکره و زیپاکیرا
۱۹۴۶ـ۱۹۳۸

وقتی گابریل الیخیو به بارانکیا رفت تا داروخانه‌ای دایر کند، فقط فرزند ارشدش را با خود برد. دو ماه در آن‌جا ماندند. گابوی یازده‌ساله متوجه شده بود رفتار پدرش با او در تنهایی خیلی بهتر است، ولی به هر حال اکثر اوقات گابو را به حال خود رها می‌کرد و تنها می‌گذاشت. حتی گاهی اوقات فراموش می‌کرد به او غذا بدهد.

بارانکیا در ساحل رودخانهٔ ماگدالنا بنا شده بود؛ رودخانه‌ای که به دریای کارائیب می‌ریخت. در عرض نیم‌قرن از یک دهکدهٔ کوچک، همانند بندرهای قدیمی مستعمره‌ای کارتاخنا و سانتا مارتا، به شهری درست وَ حسابی تبدیل شده بود. و احتمالاً فعال‌ترین شهر کلمبیا بود.

از همان ابتدا واضح بود داروخانه ورشکست می‌شود. گابریل الیخیو که بار دیگر با بداقبالی روبرو شده بود، دیگر بار به راه افتاد تا اقبال نیک را در جاهای دیگری جستجو کند. همسر آبستن و فرزندانش را بدون هیچ درآمدی پشت سر رها کرده بود. خانواده ایام سختی را می‌گذراند. گابریل الیخیو به هر

طرف سفر می‌کرد، به مناطق شمالی رودخانهٔ ماگدالنا می‌رفت و مریض‌ها را با داروهای گیاهی معالجه می‌کرد، کارهایی موقتی هم انجام می‌داد و سعی داشت پروژه‌های جدیدی را عملی سازد. لوئیسا اغلب از خود می‌پرسید که آیا شوهرش عاقبت بازمی‌گردد یا نه. خاله «پا» به بارانکیا آمده بود تا در غیبت شوهر لوئیسا به او کمک کند. گارسیا مارکز در «خاطرات» خود می‌نویسد که اسم دختر نوزاد را «ریتا» گذاشته بودند؛ به افتخار ریتای مقدس که آن‌طور اخلاق بد شوهرش را تحمل کرده بود. لوئیسا سانتیاگا صاحب چهار فرزند دیگر هم شد که همهٔ آن‌ها مذکر بودند.

چندی نگذشت که مجبور شد دست به دامن برادرش خوان دِ دیوس بشود که در سانتا مارتا حسابدار بود. او خرج ترانکیلینا و خاله‌هایش در آراکاتاکا را هم به عهده گرفته بود. معلوم شد لوئیسا زن عاقلی بوده و ویژگی‌های خوبی داشته که شوهرش هرگز برای آن‌ها ارزشی قائل نشده بوده است. آن زن آرام و مهربان که به‌ظاهر سربراه و حتی بچه به نظر می‌رسید، طریقه‌ای به دست آورد تا به‌رغم تنگدستی مالی یازده فرزندش را بزرگ کند. اخلاق و روحیهٔ طنزآمیز او را فرزندش در چند شخصیت زنِ کتاب‌هایش جاودان ساخته است؛ مهم‌ترین آن‌ها اورسولا ایگوآران فراموش‌نشدنی در صد سال تنهایی است. دورهٔ فقر در بارانکیا که لوئیسا و گابو علیه آن ستیز می‌کردند، رابطهٔ جدیدی بین مادر و پسر به وجود آورد که برای همیشه ادامه یافت.

لوئیسا با وجود آن همه مشکلات تصمیم گرفت اسم گابو را در مدرسه بنویسد تا او بتواند دبستان را به پایان برساند. او فرزند ارشد بود و به تحصیل علاقهٔ فراوانی نشان می‌داد. گابو امید خانواده بود تا در آینده زندگی بهتری داشته باشند. با وجود حمایت مدیر مدرسه، گابریل مارکز دلش می‌خواست خود در تحصیل موفق شود. مدام هم کتاب می‌خواند مثل جزیرهٔ گنج و کنت مونته کریستو.

در همان حال می‌بایستی کار هم پیدا می‌کرد. او موفق شد با نوشتن و تصویرگری تبلیغات مغازه‌ای درست در کنار خانه‌شان (هنوز هم وجود دارد) اندکی پول درآورد. وظیفه‌اش این بود که شعارهای تبلیغاتی مغازه را خوش‌خط بنویسد: «اگر آنچه را جستجو می‌کنید نمی‌بینید، از صاحب مغازه سراغ بگیرید» یا «آن‌که نسیه می‌داد، رفته تا پول نسیه را دریافت کند». مقدار دیگری پول هم دریافت کرد تا یک اتوبوس را تزیین کند. یک بار هم در مسابقهٔ مبتدی‌ها در رادیو شرکت کرد. در رادیو آهنگ «قو» را به آواز خوانده بود که یک والس مد روز بود، اما بدبختانه دوم شده بود. مادرش چقدر مأیوس شده بود، چون به تمام دوستان و اقوام گفته بود پسرش جایزهٔ اول را می‌گیرد. یک بار هم در چاپخانه کاری گرفت؛ بایستی بخشنامه‌هایی را توزیع می‌کرد. مادر یکی از دوستانش در دوران آراکاتاکا او را دیده بود و با صدای بلند گفته بود: «بروید به لوئیسا مارکز بگویید اگر پدر و مادرش نوه‌شان را در این حال می‌دیدند چه می‌گفتند.» گابو از آن شغل صرف‌نظر کرد.

او در آن سال‌ها پسربچه‌ای نحیف بود. با رنگی پریده و جسمی ضعیف. لوئیسا در طول غیبت شوهرش به گابو داروی تقویتی «روغن ماهی» می‌داد. ولی شوهر پس از برگشتن از ولگردی‌هایش گفته بود: «این بچه بوی ماهی می‌دهد.» یکی از بدترین خاطرات طفولیتش این بود که زنی پنیرفروش که اغلب به خانهٔ آن‌ها سر می‌زد در حضور خود او گفته بود: «خانم خیلی عذر می‌خواهم ولی به بزرگ شدن این بچه امیدی نیست.»

لوئیسا طی یکی از تلفن‌های نادر خود به شوهرش که مَدت‌ها از او دور مانده بود، گفته بود از لحن صدایش خوشش نمی‌آید. در تلفن بعدی هم به او دستور داد که بازگردد. جنگ جهانی دوم به‌تازگی آغاز شده بود و زن احساس تنهایی می‌کرد. گابریل الیخیو با تلگراف جوابش را داد. یک کلمه: «نامطمئن.» لوئیسا خاطرش جمع نبود و با او شرط کرد که بلافاصله بازگردد وگرنه دست بچه‌ها را می‌گیرد و به هر جایی که دلش بخواهد می‌رود. گابریل الیخیو تسلیم

شد. چند روز بعد به بارانکیا برگشت و بلافاصله نقشه کشید که از آن‌جا برود. در یک چشم به هم زدن از یک عمده‌فروش دارو، مقداری دارو به امانت گرفت تا بفروشد و هنوز دو ماه نگذشته تمام خانواده راهی شدند. از مدرن‌ترین شهر کلمبیا به دهکده‌ای دوردست در ساحل یک رودخانه کوچ کردند.

گابریل الیخیو مثل همیشه تمام مسئولیت را به همسرش که خدا می‌داند برای بار چندم حامله بود، واگذار کرد: اسباب‌کشی و فروش لوازم خانه. در ضمن بایستی به هفت فرزندش هم رسیدگی می‌کرد. گابو که یک سال و نیم قبل از آن در اسباب‌کشی به بارانکیا به پدرش کمک کرده بود، این بار به رتبهٔ بالاتری دست یافته بود: سرپرست خانواده. به تمام کارها رسیدگی می‌کرد؛ بستن اثاثیه، کرایه کردن کامیون‌ها و خرید بلیت کشتی بخار که تمام خانواده را به «سوکره» می‌برد. ولی بدبختانه دیدند پول کافی ندارند. شرکت آن کشتی بخار تصمیم گرفته بود بچه‌ها هم پول بلیت را بپردازند؛ آن هم به قیمت تمام مثل آدم‌بزرگ‌ها. مادر تصمیم گرفت اعتراض کند. همان‌جا روی زمین نشست تا به دادش برسند و بتوانند سوار کشتی بشوند. خودش وقتی هشتاد و هشت سال از عمرش می‌گذشت، برای من تعریف کرده بود: «گابو که فقط دوازده سال داشت، به عنوان فرزند ارشد بایستی ترتیب سفر را می‌داد. انگار همین دیروز بود که داشت خواهران و برادرانش را می‌شمرد. یکمرتبه دستپاچه شد. فریاد کشید: 'یک بچه کم است!' خودش را نشمرده بود.»

کشتی آن‌ها را به جنوب، به ماگانگه، برد: بزرگ‌ترین دهکده در شمال رودخانهٔ ماگدالنا، تا سفر خود را با قایق‌موتوری ادامه دهند. گوستاوو، کوچک‌ترین فرزند که فقط چهار سال داشت، ورودشان را در نوامبر سال ۱۹۳۹ به خاطر می‌آورد: «به سوکره رسیده بودیم. آن صحنه را به‌خوبی به خاطر می‌آورم. مادرم سراپا لباس مشکی بر تن داشت که همهٔ دکمه‌هایش صدفی بود. کم و بیش سی و چهار سال داشت. وقتی خودم سی‌ساله شده بودم آن سفر را به‌خوبی به خاطر می‌آوردم. انگار داشتم عکس مادرم را نگاه

می‌کردم. چهرهٔ آرامی داشت. درک آن آسان بود؛ در مدرسهٔ راهبه‌ها تحصیل کرده بود، در یکی از خانواده‌های مهم شهر بزرگ شده بود، دختر مطیعی بود که نقاشی یاد می‌گرفت و پیانو هم می‌زد، و یکمرتبه مجبور شده بود در جایی زندگی کند که مارها به‌راحتی داخل خانه می‌شدند. چراغ‌برق هم وجود نداشت و در فصل زمستان هم سیل می‌آمد. خاک زمین ناپدید بود و از آسمان هم توده‌های پشه فرو می‌ریخت.»

سوکره دهکده‌ای بود با حدود سه‌هزار سکنه، نه راه‌آهن از آن‌جا عبور می‌کرد و نه جاده‌ای که به راه‌آهن منتهی شود. مثل جزیره‌ای بود شناور که در هزارراه‌های رودخانه‌ای گم شده باشد، بین جایی که زمانی یک جنگل انبوه مناطق حاره وجود داشت. در حال تغییر و تحول بود. بین سال ۱۹۰۰ و اواسط دههٔ بیستم کسانی از مصر، سوریه، لبنان، ایتالیا و آلمان به آن‌جا مهاجرت کرده بودند. گابریل الیخیو خانه‌ای اجاره کرده و طبقهٔ همکف را هم داروخانه کرده بود.

خانواده تازه دور هم گرد آمده بودند که مشکل تحصیل گابو پیش آمد. لوئیسا شوهرش را متقاعد کرده بود اسم بچه را در مدرسه‌ای در بارانکیا بنویسند. می‌گفت: «حاکمان شهرها فارغ‌التحصیل آن مدارسند.» گابو هم گرچه حس می‌کرد باز می‌خواهند از دستش خلاص شوند، به روی خود نیاورد و قبول کرد. «آن مدرسه برایم حکم زندان را داشت. از صدای زنگ آن‌جا تمام وجودم به لرزه درمی‌آمد. ولی از جانبی هم فرصت مناسبی بود تا آزاد باشم. تقریباً سیزده‌ساله بودم.»

یکی از دوستان چهرهٔ گابریل مارکز را برای ما توصیف کرده است: «سر بزرگی داشت، موهای سرش فرفری بود. بینی‌اش هم بزرگ و دراز بود، مثل تیغهٔ پشت کوسه. در سمت راست بینی‌اش یک خال داشت. به نظر می‌رسید نیمی کولی و نیمی بومی است. بسیار لاغراندام بود. خیلی هم ساکت و کم‌حرف. به مدرسه می‌رفت چون 'باید' می‌رفت.» گابو تقریباً سیزده سال

داشت و به هر حال از تحصیل عقب مانده بود. در پانزده ماه اقامت خود در آن شهر بزرگ در خانهٔ یکی از اقوام که با همسر و دختر نوزادش زندگی می‌کرد، اقامت کرده بود. گابو روی نیمکتی در سالن می‌خوابید.

در تحصیل بسیار موفق بود. به خاطر نوشتن انشاءهایی به اسم «تخیلات افسانه‌ای من» مشهور شده بود. همین که به گوش معلم‌ها می‌رسید انشاء جدیدی نوشته است، از او می‌خواستند آن را در کلاس با صدای بلند بخواند. علاوه بر آن در آن سه سال مدرسه در روزنامهٔ مدرسه انشاءهای دیگر و شعر هم می‌نوشت. در یکی از شماره‌های روزنامهٔ مدرسه عکسی از او چاپ کرده بودند با مدال‌هایی که دریافت کرده بود. مستقیماً به دوربین نگاه نکرده است. انگار از گرفتن آن همه مدال خجالت می‌کشد. حسی که تا سال‌ها بعد همچنان با اوست.

در پایان سال تحصیلی، گابریل مارکز که دیگر به سن بلوغ رسیده بود برای دو ماه تعطیلی به خانه برگشت؛ از ماه دسامبر تا ماه ژانویه. طبعاً یک برادر نوزاد دیگر در انتظارش بود به اسم خائیمه. بچه‌ای که هفت‌ماهه متولد شده و تا هفت‌سالگی بسیار نحیف بود. گابریل مارکز در غسل تعمید، پدر تعمیدی او شد و سال‌ها بعد هم با او مثل یک دوست بود. اکنون خواهران و برادرانش او را مثل یکی از اقوام می‌دیدند که گاه به گاه به دیدن آن‌ها می‌آمد. موجودی بود آرام که دوست داشت تنها بماند. از همهٔ آن‌ها بزرگ‌تر بود و از همهٔ آن‌ها گوشه‌گیرتر. ولی گابو به هر حال هرگز خواهرش مارگو را فراموش نمی‌کرد. مارگو دلش برای برادر بسیار تنگ می‌شد: «مثل دوقلوها بودیم.» گابو وقتی آن‌جا نبود، مدام برایش نامه می‌نوشت.

گابریل مارکز همیشه با وحشت به سوکره می‌آمد. بین سال‌های ۱۹۶۷ و ۲۰۰۲ در خاطرات خود در آن مورد چیزهایی نوشته است. در ساعت نحس و کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد هم به آن اشاراتی کرده است. این داستان‌ها به سال‌های دههٔ پنجاه مربوطند. همین‌طور هم در رمان گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده که در اوایل سال‌های دههٔ هشتاد نوشته است. در بارهٔ پدرش خیلی

کم صحبت کرده است. عنوان اصلی ساعت نحس «این دهکدهٔ کثافت» بوده است. ولی برای برادران و خواهران کوچک‌تر، یعنی ریتا و چهار پسری که بعد متولد شده بودند، سوکره بهشت مناطق حاره محسوب می‌شد. پر از رودخانه، جنگل، حیوانات و آزادی.

آن دوران برای گابریل الیخیو هم بسیار بر وفق مراد پیش می‌رفت. داروخانهٔ گیاهان دارویی‌اش رونق گرفته بود؛ طوری که با بیمارستان محلی هم همکاری می‌کرد. سوکره در ظاهر دهکده‌ای آرام، ولی در باطن وحشی و خشن بود. روز غسل تعمید خائیمه سر یک شیپورزن بریده شد. خیلی‌ها می‌گفتند خون او تا فاصلهٔ سه‌متری به همه جا پاشیده است. در آنِ واحد خبر به گوش لوئیس انریکه رسید و با عجله رفت تا صحنه را ببیند، ولی وقتی رسید مرد بی‌چاره تمام خون خود را از دست داده بود. گرچه هنوز جان داشت. بعدها هم در ژانویهٔ سال ۱۹۵۱، کایتانو جنتیله[1] که دوست خانوادگیشان بود و در همسایگی آن‌ها می‌زیست، در مقابل چشم همه به قتل رسید و از آن به بعد زندگی خانوادهٔ مارکز تغییر کرد.

پدر ولگرد به خانواده صدمات فراوانی وارد آورده بود.

در اواخر سال ۱۹۴۰ وقتی گابو سوار بر قایق‌موتوری به موکره وارد شد، زن جوانی دوان‌دوان سر رسید، او را در آغوش گرفت و خودش را خواهر او معرفی کرد: کارمن روسا. همان شب گابو کشف کرد برادر ناتنی دیگرش، آبلاردو، هم در آن‌جاست. تا آن موقع آنچه باعث تسلی خاطرش می‌شد اطمینان به این بود که فقط خودش فرزند ارشد است. ناگهان دیگر این‌طور نبود. بله، او فرزند ارشد بود، ولی فرزند ارشد مادر، نه پدر.

خواهران و برادران حالا شغل دارویی پدرشان را جدی تلقی کرده بودند، ولی گابو بدگمان بود و باور نمی‌کرد.

---

۱. Cayetano Gentile، اگر بعضی از اسامی به ایتالیایی است، به سبب اصل و نسب آن‌هاست که جزو مهاجران بوده‌اند. ــ م.

سال دوم تحصیل هم مثل سال اول بود. گابریل مارکز باز هم در ادبیات شاگرد اول بود. در بارهٔ یک گردش علمی به کنار دریا در سال ۱۹۴۱، انشایی نوشت که بسیار مورد توجه قرار گرفت. در ساعات ورزش هم در حالی که پسربچه‌های دیگر فوتبال بازی می‌کردند او در گوشه‌ای در سایه می‌نشست و کتاب می‌خواند. اَو با «کلمات» از خودش دفاع می‌کرد. ولی به هر حال دلش می‌خواست از آن‌جا برود. می‌گفت بورسیهٔ تحصیلی خواهد گرفت. چند روز بعد پدر صدایش کرده و گفته بود: «برو آماده شو، به بوگوتا خواهی رفت.»

گابو می‌خواست بخت خود را بیازماید، بنابراین در ژانویهٔ سال ۱۹۴۳ به پایتخت سفر کرد. تدارک این سفر برای خانواده کار سختی بود. بلیت بسیار گران بود. از این گذشته ممکن بود در کنکور قبول نشود. بوگوتا جهان دیگری بود. سفری بسیار طولانی و مشکل. لوئیسا یکی از کت و شلوارهای پدرش را برای او اندازه کرد و تمام خانواده به بندر رفتند تا بدرقه‌اش کنند.

قطار ساعت چهار بعدازظهر به بوگوتا رسید. گابریل مارکز همیشه می‌گوید که آن لحظه تلخ‌ترین لحظهٔ عمرش بوده است. او از جهانی حاره‌ای که مملو از ساحل و آفتاب بود، پا به شهری گذاشته بود ابرآلود و بارانی. خیابان‌ها پر از مردهایی بود که کت و شلوار و جلیقه بر تن داشتند. زنی در خیابان‌ها به چشم نمی‌خورد. پسرک هم کلاهی بر سر گذاشت، چون می‌دید تمام اهالی شهر کلاه بر سر دارند. از قطار پیاده شد و چمدان فلزی خود را به دنبال کشید.

هیچ کس در انتظار او نبود. به‌دشواری نفس می‌کشید. هوا بوی دوده می‌داد. اصلاً با آن بو آشنایی نداشت. گابو احساس بچه‌های یتیم را داشت: رهاشده و تنها. به دنیایی که پشت سر گذاشته بود فکر می‌کرد. گریه کرده بود. دیگر نه خانواده‌ای داشت و نه آفتابی و نمی‌دانست چه کند. چه بلایی بر سرش می‌آمد. عاقبت یکی از اقوام دور سر رسید و او را سوار تاکسی کرد. به خانه‌ای رفتند که از مرکز شهر چندان دور نبود. برخلاف بیرون که همه کت و

شلوار مشکی بر تن داشتند، در خانه همه فقط رب‌دوشامبر و پانچو پوشیده بودند. وقتی عاقبت شب به بستر رفت، یکمرتبه از آن‌جا بیرون پرید و داد زد یک نفر بسترش را خیس کرده است. تسلی‌اش دادند و گفتند نگران نشود، هوای بوگوتا این‌طور است و عادت می‌کند. ولی آن شب تا صبح چشم بر هم نگذاشت، زارزار گریه می‌کرد و به فکر جهان ازدست‌رفته‌اش بود.

چهار روز بعد در مقابل وزارت فرهنگ در صف ایستاده بود؛ صفی بی‌انتها. در آخرهای صف بود. طرف‌های ظهر یک نفر به پشتش زد. مردی بود که با او در کشتی بخار آشنا شده بود. مرد که از آواز خواندن گابو خوشش آمده بود، از او تقاضا کرده بود اشعار تصنیفی را برایش بنویسد تا او بتواند آن را برای نامزدش در بوگوتا به آواز بخواند. در عوض کتابی را که داشت می‌خواند، مرد هم‌شکل اثر داستایفسکی، به او هدیه کرده بود. گابریل که امید خود را از گرفتن بورسیهٔ تحصیلی از دست داده بود چقدر خوشحال شد وقتی فهمید مرد وکیل دادگستری و مسئول بورسیهٔ تحصیلی است. گابو در یک چشم‌به‌هم‌زدن از آخر صف به اول صف رسید و چند لحظه بعد هم به دفتری بزرگ پا گذاشت: تقاضایش را برای بورسیهٔ تحصیلی پذیرفته بودند. اکنون فقط بایستی در امتحان ورودی قبول می‌شد. امتحان را داد و قبول شد. پیشنهاد کردند در مدرسهٔ پسرانهٔ شهر زیپاکیرا ثبت‌نام کند که تا پایتخت فقط پنجاه کیلومتر فاصله داشت. البته او ترجیح می‌داد در بوگوتا بماند ولی چیزی نگفت.

نه وقت داشت و نه پول که برای جشن گرفتن نزد خانواده‌اش برود. گرچه هرگز اسم زیپاکیرا را هم نشنیده بود، بلافاصله به آن‌جا رفت. با قطار و در روز هشتم ماه مارس ۱۹۴۳. دو روز پس از آنکه شانزده‌ساله شده بود، وارد شهر شد. زیپاکیرا شهری کوچک، مستعمره‌ای و بسیار توریستی بود. آب و هوای آن‌جا هم مثل شهر بوگوتا بود. در آن‌جا معادن نمک وجود داشت. تمام شهر پوشیده از گرد سفیدرنگی بود که مثل خاکستر همه جا نشسته بود. برای پسری از اهالی کرانه‌ای، جای دلگیری بود.

مدرسه که به‌تازگی تأسیس شده بود، ساختمانی بود دوطبقه و متعلق به قرن هفدهم. آپارتمان خصوصی و دفتر ناظم در آن‌جا بود. و یک کتابخانهٔ بسیار مجهز و دفتر مدرسه. شش تالار بزرگ، یک آزمایشگاه و یک انباری هم داشت. به اضافهٔ آشپزخانه و حمام‌هایی با دوش. در طبقهٔ اول خوابگاهی بود برای محصلان که هشتاد نفر گنجایش داشت. بعدها گابریل مارکز می‌گفت: «برنده شدن در آن بورسیهٔ تحصیلی مثل این بود که بلیت بخت‌آزمایی را برنده شوی و برای جایزه به تو یک ببر هدیه کنند.» مدرسه مثل یک «توبیخ» بود و شهر یک «بی‌انصافی یخزده».

دبیرهای زیپاکیرا فوق‌العاده خوب بودند. بسیاری از آن‌ها را از بوگوتا منتقل کرده بودند چون نمی‌خواستند محصلان تحت‌تأثیر عقاید سیاسی دبیرها قرار بگیرند. در آن مدرسهٔ شبانه‌روزی، ساعت شماطه‌دار رأس ساعت شش صبح زنگ می‌زد. گابریل مارکز دوش آب سرد گرفته بود، لباس پوشیده و کفش‌هایش را هم واکس زده بود. ناخن‌هایش را تمیز کرده و رختخواب را هم جمع کرده بود. اونیفرم پوشیدن اجباری نبود، ولی بسیاری از محصلان کت می‌پوشیدند با شلواری خاکستری‌رنگ و کفش‌های مشکی. گابریل مارکز با پول مختصری که پدرش برایش می‌فرستاد، بایستی خیلی صرفه‌جویی می‌کرد. در سال‌های بعد چقدر از آن کت‌های گشاد با آن آستین‌های بلند رنج برده بود، در آن مدرسهٔ یخزده فقط به درد این می‌خوردند که او را گرم نگه دارند. طرف‌های ساعت نه شب پس از روزی که با درس و تکلیف سپری شده بود، پسرها در خوابگاه دور هم گرد می‌آمدند. رسم و رسومی بود که با گذشت ایام ادامه می‌یافت. در وسط خوابگاه بزرگ اتاقکی بود که دبیرها آن‌جا می‌نشستند و گاهی هم چرت می‌زدند. قبل از آن‌که چراغ‌ها را خاموش کنند، یکی از دبیرها با صدای بلند برای محصلان کتاب می‌خواند؛ معمولاً ادبیات کلاسیک: مردی با نقاب آهنین و گاه هم آثاری مانند کوهستان سحرآمیز. مارکز بسیار تحت‌تأثیر مارک تواین قرار گرفته بود و به

سبب خواب‌های عجیب و غریبی که می‌دید معروف شده بود. در نیمه‌های شب فریاد می‌کشید و همه را بیدار می‌کرد. این را از مادرش لوئیسا به ارث برده بود. در ضمن همان اواخر مرد هم‌شکل داستایفسکی را هم خوانده بود که کابوس‌هایش را تشدید می‌کرد.

روزهای شنبه کلاس‌ها ظهر تعطیل می‌شدند و محصلان آزاد بودند تا ساعت شش بعدازظهر بیرون از مدرسه بمانند. می‌توانستند به سینما بروند یا اگر بخت یارشان بود، در خانهٔ دختران محلی مجلس رقصی برپا کنند. یا بروند فوتبال بازی کنند. روز یکشنبه هم تمام روز آزاد بودند، البته تا ساعت شش بعدازظهر. گرچه در مدرسه یک کشیش دبیر دینی بود، رفتن به مراسم نماز حتی در روزهای یکشنبه هم اجباری نبود. ولی گابریل مارکز همیشه به کلیسا می‌رفت شاید چون نمی‌خواست در نامه‌هایش به مادرش دروغ بگوید. این‌گونه آزادی در کشور کلمبیا در دهۀ چهل بسیار نادر بود؛ این را گارسیا مارکز هم درک کرده بود: روزی سه وعده غذا و آن همه آزادی دیگر جای شکایتی باقی نمی‌گذاشت. همیشه در دلش نسبت به آن مدرسه احساس سپاسگزاری داشت. به سبب درس تاریخ ملی و روی‌هم‌رفته تمام تاریخ آمریکای لاتین، گرچه ادبیات را بر درس‌های دیگر ترجیح می‌داد. تمام درس‌های مربوط به ادبیات را می‌خواند، از نوشته‌های کلاسیک یونانی و لاتین گرفته تا ادبیات معاصر اسپانیولی و کلمبیایی. گاه در نوشتن مرتکب اشتباهی هم می‌شد (ولی نه مثل ریاضی که مدام اشتباه می‌کرد و از آن نفرت داشت). آنچه باعث تسلی خاطرش می‌شد، این بود که می‌دید در مورد سیمون بولیوار کبیر هم همین را می‌گویند. معلم واقعی او در املا، مادرش لوئیسا بود که در تمام مدت تحصیل نامه‌های او را تصحیح می‌کرد و برایش پس می‌فرستاد.

روزهای شنبه و یکشنبه گاهی با دوستانش فوتبال بازی می‌کرد یا به سینما می‌رفت. گاه نیز فقط به گردش می‌رفت؛ به حومهٔ شهر می‌رفت و در

زمین‌های مرتفع شهر بین درختان اکالیپتوس گردش می‌کرد. گاهی در روزهای یکشنبه سوار قطار می‌شد و به بوگوتا به دیدن بعضی از اقوام می‌رفت. یک بار هم در آن‌جا یکی از دوستانش او را به یکی از اقوام معرفی کرد: گونزالو گونزالس که در روزنامهٔ ناظر کار می‌کرد. یکی از توصیفات مارکز را مدیون او هستیم: «حدود هفده سال داشت و بیش از پنجاه کیلو هم وزن نداشت. به من نزدیک نشد و کلمه‌ای هم حرف نزد. به نظرم رسید پسری است متفکر و باانضباط. حتی یک قدم هم برنداشت. سر جای خود میخکوب مانده بود. یک پایش را هم به لبهٔ پیاده‌رو تکیه داده بود. به خاطر می‌آورم که کفش‌های کهنه‌ای به پا داشت گرچه بسیار تمیز. به نظرم رسید بسیار کمروست، اما نمی‌خواهد نشان دهد که خجالتی است. اندکی غمگین به نظر می‌رسید، مثل کسانی که گوشه‌گیرند. ولی به هر حال پس از چند دقیقه شروع کرد به صحبت کردن در مورد کتاب.»

در زیپاکیرا مدام کتاب می‌خواند. در بارانکیا تمام کتاب‌های ژول ورن و امیلیو سالگاری[1] را خوانده بود. بعد هم یک عالم شعر که برای یک عمر کافی بود. بسیاری از آن اشعار را از حفظ شده بود. اکنون آن پسرک جوان و گوشه‌گیر تصمیم گرفته بود تمام کتاب‌ها را بخواند. تمام کتاب‌های ادبی کتابخانهٔ عظیم آن مدرسه را می‌بلعید. بعد از ادبیات هم شروع کرد به خواندن کتاب‌های تاریخ، روان‌شناسی و مارکسیسم. آثار فروید و پیشگویی‌های نوستراداموس. به درس‌های دیگر چندان توجهی نمی‌کرد و امکان داشت بورس تحصیلی را از دست بدهد. ولی در عرض یکی دو هفته دروس عقب‌افتاده را جبران کرد. همشاگردی‌ها و دبیران همگی حیرتزده شده بودند. در تمام دروس بهترین نمرات را گرفت و شاگرد اول شد.

در پایان سال ۱۹۴۳، گابو به سوکرهٔ دوردست بازگشت (نه‌تنها از زیپاکیرا،

---

۱. Emilio Salgari (۱۸۶۲ـ۱۹۱۱): نویسندهٔ ایتالیایی با کتاب‌هایی ماجراجویانه. ـم.

همان‌طور هم از بوگوتا، جایی که به دانشگاه می‌رفت، بعد هم از کارتاخنا و بارانکیا، دو شهری که در آن‌ها شغلی به دست آورده بود). تا سال ۱۹۵۱، هنگامی که خانواده‌اش در کارتاخنا مستقر شدند، در آن‌جا و دیگر دهات منطقه با شخصیت‌های مهم کتاب‌هایش روبرو شد. از «ارندیرای معصوم» گرفته تا فاحشه‌ای به نام ماریا الخاندرینا سروانتس در گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده. در اواخر ماه مارسِ اقامت یک‌ساله‌اش در زیپاکیرا، برادر نهم هم متولد شد به اسم هرناندو (نانکی)، با این همه گابریل الیخیو همچنان به شرارت خود ادامه می‌داد. قبل از تولد آن بچه، یک بچهٔ نامشروع دیگر هم به دنیا آمده بود. برای اولین بار لوئیسا و دخترش مارگو رنجیده بودند. به آن‌ها توهین شده بود. گابریل الیخیو مدتی احتیاط کرد ولی چندان طول نکشید.

گابریل مارکز داشت بزرگ می‌شد. بالاخره چهره‌اش سن و سالش را نشان می‌داد. سبیل باریکی هم می‌گذاشت. محصلان کرانه‌ای هر وقت که می‌توانستند در شهر میهمانی برپا می‌کردند. در این میهمانی‌ها گابریل مارکز موفق شده بود با چندین و چند دختر طرح دوستی بریزد. با یکی از آن‌ها هم در اواخر اقامت در زیپاکیرا ماجرایی عاشقانه و کوتاه را از سر گذرانده بود؛ با برنیس مارتیز که درست در ماه تولد گابو به دنیا آمده بود. او که اکنون بیوه و صاحب شش فرزند است و در ایالات متحده زندگی می‌کند، در سال ۲۰۰۲ تعریف کرده بود که عشق آن‌ها در «نگاه اول» بوده است. آنچه مورد علاقه‌شان بود آهنگ‌های «بولرو» بود که در تمام مدت برای یکدیگر می‌خواندند.

بعد هم ماجراهای دیگری پیش آمد. فرارهای شبانه برای رفتن به تئاتر. فرارهایی با کمک دوستی که ملافه‌ها را به هم گره می‌زد تا او بتواند از پنجره خودش را به زمین برساند و در ملاقاتی مخفیانه حاضر شود. ظاهراً سرایدار مدرسه متوجه نشده بود و اگر هم می‌شد پسرها مطمئن بودند می‌توانند روی سکوتش حساب کنند. گابریل مارکز با زنی بزرگ‌تر از خود نیز آشنا شده بود

که همسر یک پزشک بود. این را در یکی از فصل‌های اولیهٔ صد سال تنهایی به قلم درآورده است: خوزه آرکادیو که راه خود را در تاریکی پیدا می‌کرد و پیش می‌رفت؛ در خانه‌ای که افراد آن در ننوها دراز کشیده و به خواب فرو رفته بودند.

در سال ۱۹۴۴ سفرش به خانه کوتاه‌تر از همیشه بود. چون خانواده‌اش به ماگانگه رفته بودند. آن‌ها در سوکره سعادتمند بودند ولی سعادت همیشه برای گابریل الیخیو مرحله‌ای موقتی بود. خواهران گابو به یاد دارند که او در ماگانگه با همسر آینده‌اش مرسدس بارچا آشنا شد. خود گارسیا مارکز همیشه گفته است وقتی با مرسدس آشنا شده او فقط نه سال[1] داشته، یعنی در روزی نامعلوم در ماه نوامبر ۱۹۴۱ یا ۱۹۴۲ با هم ملاقات کرده بودند، قبل از آنکه او زیپاکیرا را ترک کند. و او با وجود سن کم (فقط چهارده سال داشت) مطمئن بوده است با مرسدس ازدواج می‌کند. خود مرسدس هم که می‌گوید چندان گذشته را به خاطر نمی‌آورد، تأیید کرده که در اولین ملاقات با شوهر آینده‌اش فقط یک دختربچه بوده است.

گابو در فوریهٔ سال ۱۹۴۵ به مدرسه برگشت. عادت کرده بود روزی چهل تا پنجاه نخ سیگار بکشد؛ عادتی که در سی سال آینده همچنان ادامه داده بود.[2] در مدرسه از کلاس جیم می‌شد و به «توالت» می‌رفت، چون غیرممکن بود تا زنگ تفریح بتواند انتظار بکشد. بجز ادبیات سایر درس‌ها برایش کسل‌کننده بودند.

در پایان سال ۱۹۴۵ به سوکره مراجعت کرد. پدرش داروخانهٔ ماگانگه را بسته بود و بار دیگر برای شغل دیگری راهی شده بود. طبعاً بار دیگر لوئیسای آبستن تنها بود (به هر حال اگر هم آبستن نبود، نمی‌توانست زیاده از حد از خانه خارج شود). مرد هم می‌ترسید به آن خانهٔ بزرگ و پرجمعیت

---

۱. در صد سال تنهایی رمدیوس در نه‌سالگی با سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ازدواج می‌کند. ـ م.
۲. نگاه کنید به مقالهٔ «خاطرات یک نفر معتاد به سیگار بازنشسته» در یادداشت‌های پنج‌ساله. ـ م.

برگردد ولی مثل همیشه بازمی‌گشت. پس از مراجعت بار دیگر همگی را به سوکره برد. عاقبت هم دست از داروخانه کشیده و فقط به معالجه‌های خود با داروهای گیاهی پرداخت. در ماه فوریه فرزند دهم به اسم آلفردو (کوکی) متولد شد که مارگو او را بزرگ کرد.

این مرتبه گابو خود را به دست برادر کوچک‌ترش سپرده بود. به ارکستر لوئیس انریکه ملحق شد. شب‌ها دیگر به خانه برنمی‌گشت. برای اولین بار در عمرش پولی راکه از آن ارکستر به دست می‌آورد، تماماً خرج عیش و عشرت می‌کرد. در تعطیلات کریسمس به جای این‌که مثل همیشه برای سال نو به خانواده‌اش کمکی بکند ده روز به ماگانگه در همان نزدیکی رفت و تمام آن مدت را در خانه‌ای بدنام به سر برد. «تقصیر به گردن ماریا آلخاندرینا سروانتس بود. زن فوق‌العاده‌ای که در همان شب اول با او آشنا شدم. در عمرم با هیچ کس مثل او ننوشیده بودم.»

لوئیسا پس از مدتی شک و تردید شهامت یافت از فرزند ارشدش بپرسد که دارد چه می‌کند. گابو در جوابش گفته بود: «چه می‌کنم؟ از همه چیز کلافه شده‌ام.»

«از چه چیز؟ از ما؟»

«بله، از همه چیز.»

از آن زندگی حالش به هم می‌خورد. از مدرسه و از تمام مسئولیت‌هایی که همه به‌گردن او ریخته بودند. اما این جوابی نبود که لوئیسا بتواند به شوهرش تحویل بدهد. مدتی به فکر فرو رفت و عاقبت پیشنهاد کرد گابو هم مثل تقریباً تمام جوانان آن دوران آمریکای لاتین به دانشگاه برود و در رشتهٔ حقوق تحصیل کند. تا جایی که گابریل مارکز به خاطر می‌آورد، واکنشش منفی بوده است. «یک نویسندهٔ خوب شدن برایم کافی نیست، من باید بهترین نویسندهٔ جهان بشوم. از آن‌هایی که دیگر نظیرشان وجود ندارد.» مارکز با وجود این‌که هنوز آثار فالکنر و جویس را نخوانده بود، ولی دلش نمی‌خواست مانند آن

نویسندگان قرن بیستمی بشود. نه، او می‌خواست مثل دانته بشود. مثل سروانتس، نویسندهٔ دن کیشوت. پدر گابو هم که می‌دید فرزندش مثل خود او داروخانه‌چی نمی‌شود، موافقت کرد. گابو هم قبول کرد که دبیرستان را به پایان برساند و پذیرفت در دانشکدهٔ حقوق نام‌نویسی کند. به این شکل از یک شورش خانوادگی جلوگیری شده بود.

گابریل مارکز فهمیده بود دخترک دانش‌آموز از ماگانگه به سوکره تغییر مکان داده است. اسم کامل دختر مرسدس راکل بارچا پاردو بود. پدر دختر هم مثل پدر خود او داروخانه‌چی بود. پدرش او را سال‌های سال بود که می‌شناخت، یعنی از سال ۱۹۲۰ که مدام در سفر بود. دختر هم مثل خود گابو فرزند ارشد بود. در ششم نوامبر سال ۱۹۳۲ متولد شده بود. گونه‌های برجسته‌ای داشت، چشمانی سیاه و کشیده مثل بادام و گردنی ظریف و بلند. خانه‌اش در میدان بزرگ شهر بود؛ در مقابل خانهٔ کایتانو جنتیله، دوست گابو و در همسایگی گابو قبل از انتقال به ماگانگه.

راکل پاردو لوپز، مادر مرسدس، از خانواده‌ای داسپرور بود. پدرش هم دمتریو بارچا ولیا اصل و نسبی از خاورمیانه داشت. گرچه او در کلمبیا متولد شده و به‌شدت هم کاتولیک بود، پدرش، یعنی پدربزرگ مرسدس، الیاس بارچا فاکور، اهل اسکندریهٔ مصر بود. شاید هم اهل لبنان. شاید به همین دلیل مرسدس «مثل مار رودخانهٔ نیل زیبا بود». الیاس در ۲۳ مه سال ۱۹۳۲ به تبعیت کلمبیایی در آمده بود، درست شش ماه قبل از تولد مرسدس. او که تقریباً صد سال عمر کرد با دانه‌های قهوه فال می‌گرفت. مرسدس به من گفته بود: «پدربزرگم یک مصری اصیل بود. مرا روی زانوی خود می‌نشاند و برایم تصنیف‌های عربی می‌خواند. همیشه هم کت و شلوار کتان می‌پوشید و کراوات مشکی می‌بست. یک ساعت طلا و یک کلاه حصیری مثل کلاه موریس شوالیه، آوازه‌خوان فرانسوی، هم داشت. وقتی من هفت‌ساله بودم او از دنیا رفت.»

بخش راکلِ اسم مرسدس را از روی اسم مادر و مادربزرگش روی او گذاشته بودند. او فرزند ارشد دمتریو و راکل بود؛ بزرگ‌ترین فرزند از شش فرزند آن‌ها. پس از تولد او خانواده‌اش در مایاگوال و بعد هم در ماگانگه مستقر شده بودند. عاقبت هم به سوکره رفتند. دمتریو فعالیت‌های مختلفی داشت، یکی از آن‌ها هم خواربارفروشی بود، ولی شغل اصلی‌اش داروفروشی بود.

در ماگانگه یکی از دوستانم برایم تعریف کرد: «مرسدس دختر بسیار جذابی بود؛ بلندقامت و خوش‌اندام. خواهرش ماریا روسا از او هم خوشگل‌تر بود. ولی مرسدس جذاب‌تر و بیش‌تر مورد توجه بود.» به هر حال مرسدس هرگز متوجه نقشه‌های عاشق خود نشده بود. گاه حتی متوجه حضورش هم نمی‌شد. پدرش بود که عینک خود را روی بینی پایین می‌آورد و او را سرزنش می‌کرد: «مرسدس، سلام کن.» مرسدس خودش برای گابو تعریف کرده است که پدرش مدام به او می‌گفته: «شاهزاده‌ای که با تو ازدواج کند هنوز به دنیا نیامده است.» مرسدس خودش برای من اعتراف کرده که سال‌های سال تصور می‌کرده گابو عاشق پدر اوست.

طی تعطیلات کریسمس سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ گابریل مارکز فرصت بیش‌تری به دست آورده بود تا دخترک زیبا را ملاقات کند. هر دو را جداگانه به مجالس رقص دعوت می‌کردند. «خیلی‌ها می‌دانستند که من از مرسدس بارچا تقاضای ازدواج کرده‌ام. یعنی موقعی که او دبستان را به پایان می‌رساند. وقتی چهارده سال بعد با هم ازدواج کردیم خودش به یادم انداخت.» در خیابان به او و دو بچهٔ کوچولو برخورده بود. دختر خندیده و گفته بود: «بله بچه‌های خود من هستند.» چنان جمله‌ای مثل آدم‌بزرگ‌ها از زبان یک دختربچه نشان می‌داد خوب همه چیز را فهمیده است.

در اوایل آخرین سال دبیرستان، گابریل مارکز نوزده‌ساله شده بود. شاعر شده و بین همکلاسی‌هایش محبوبیت خاصی به دست آورده بود. با اشعار

طنز خود آن‌ها را به خنده می‌انداخت. برای آن‌ها شعر می‌سرود و کاریکاتورشان را می‌کشید.

لیخیا خواهرش تعریف می‌کند: «مادربزرگ ترانکیلینا و خاله پا، خواهر ناتنی مادرم، آمده بودند و با ما زندگی می‌کردند. خاله‌ام وضع هوا را پیشگویی می‌کرد؛ هم آفتاب و هم باران را. از بومی‌های گوآخیرا یاد گرفته بود. همگی او را بسیار دوست داشتیم چون شور و نشاط خاصی به خانوادهٔ ما بخشیده بود. وقتی مادربزرگ فوت کرد، مادرمان در باغچه گل سرخ و گل مارگریتا کاشته بود تا روی قبر او بگذارد.» گارسیا مارکز به یاد می‌آورد ترانکیلینا که کور شده بود، اگر رادیو روشن بود، لخت نمی‌شد و خیال می‌کرد صداهایی که می‌شنود، صدای کسانی است که مراقب او هستند.

آئیدا روسا تعریف می‌کند: «هرگز جشنی را که پدرم در سوکره برپا کرده بود فراموش نمی‌کنم. گابو با دیپلم دبیرستان برگشته بود. پدرم تمام شهر را دعوت کرده بود. یک گاو هم کشته بودند. تا صبح همگی پایکوبی می‌کردند.»

طی آن تعطیلات گابریل مارکز از خانواده‌اش دوری می‌کرد. همین که فرصتی پیدا کرد آن‌جا را ترک کرد و رفت. دیگر دبیرستان را به پایان رسانده بود. هنوز نمی‌دانست می‌خواهد چه کند، البته می‌دانست باید به بوگوتا برود و لیسانس بگیرد.

۵

دوران دانشجویی در بوگوتا
۱۹۴۸ـ۱۹۴۷

گابریل گارسیا مارکز در ۲۵ فوریهٔ سال ۱۹۴۷ در دانشگاه بوگوتا نام‌نویسی کرد. می‌دانست باید چهار پنج سال را در بوگوتا بگذراند؛ در شهری که از آن نفرت داشت.

گابریل الیخیو مایل بود پسرش در رشتهٔ طب تحصیل کند، یا کشیش شود یا وکیل دادگستری. او را برای تحصیل به پایتخت فرستاده بود تا بتواند موقعیت مالی خانواده را بهتر کند. با حکومت محافظه‌کاران بدون شک ثروتمند می‌شدند.

یکی از همشاگردی‌های او در رشتهٔ حقوق به یاد می‌آورد: «همان روز اول با گابو آشنا شدم. دانشجویان حقوق حدود صد نفر بودند که بین آن‌ها فقط سه زن بود و بس. بنا بر حروف الفبا، گابو در بخش اول بود و من در بخش دوم. من به رشتهٔ حقوق بسیار علاقه داشتم ولی او هرگز آن را دوست نداشت. چندی نگذشت که در برخی از کلاس‌ها غیبت کرد. اغلب در بارهٔ ادبیات با هم صحبت می‌کردیم: دوس پاسوس، همینگوی، فالکنر، هِسه، مان و نویسندگان بزرگ روسیه. در بارهٔ نویسندگان کلمبیایی صحبتی نمی‌شد.

فقط یکی دو شاعر. طرف‌های ظهر به مرکز شهر می‌رفتیم و در یک کافه می‌نشستیم. در آن‌جا درس حاضر می‌کردیم. اگر در پانسیون زندگی می‌کردی، مجبور می‌شدی در کافه‌ها درس بخوانی. برای صاحبان کافه‌ها هم امری بود بسیار عادی. دانشجوها مشتری‌های عادی کافه‌ها بودند.»

در آن شهر بی‌روح، حالتی کافکاوار به او روی آورده بود. یک روز بعدازظهر یکی از دوستانش رمان مسخ کافکا را به او داد که نویسنده‌ای آرژانتینی به اسم خورخه لوئیس بورخس ترجمه‌اش کرده بود. گابریل مارکز به پانسیون برگشت، به اتاق خود رفت، کفش‌هایش را درآورد و روی تخت دراز کشید و اولین جمله را خواند: «گرگوری سامسا پس از خواب‌هایی پریشان یک روز صبح چشم گشود و دید در بستر به یک حشرهٔ بزرگ تبدیل شده است.» گابریل گارسیا مارکز با خود گفت: «مادربزرگ من دقیقاً همین‌طور حرف می‌زد.»

بدون شک کافکا درِ تخیلات نویسندگی را به روی او گشود. به او آموخت که می‌توان تخیلات افسانه‌ای را به نحوی بسیار رئالیستی به نگارش درآورد.

چهار سال قبل که تازه به بوگوتا آمده بود، مرد هم‌شکل داستایفسکی را خوانده بود. نگاه کافکا مستقیماً از آن رمان سرچشمه می‌گرفت.

شخصیت اصلی مرد هم‌شکل و شخصیت مسخ هر دو قربانی شخصیتی دوجانبه بودند؛ موجوداتی بودند بسیار حساس که از مقامات وحشت داشتند. با تغییر شکل جنبهٔ بیرونی خود بیمار، منحرف و تغییر شکل یافته شده بودند و در جهان بیرونی جایی برایشان وجود نداشت.

روز بعد از خواندن مسخ پشت میز نشست و یک داستان کوتاه نوشت: «تسلیم سوم»[1] اولین نوشتهٔ جدی او بود. آن متن کوتاه از همان موقع بسیار به «متن‌های گارسیا مارکز» شباهت داشت: پوچی و تنهایی و مرگ.

زالامئا بوردا «دست چپی» یکی از مهم‌ترین روزنامه‌نگاران کلمبیا

۱. در مجموعهٔ چشم‌های سگ آبی‌رنگ. ــ م.

محسوب می‌شد. گابریل مارکز نسخهٔ تایپ‌شدهٔ داستان کوتاهش را برای او فرستاد. دو هفته بعدش در کافه نشسته بود و داشت از زور خوشحالی می‌ترکید. داستانش در تمام یک صفحهٔ ضمیمهٔ ادبی روزنامهٔ ناظر چاپ شده بود. شنبه سیزدهم سپتامبر ۱۹۴۷ بود. «تسلیم سوم» اثر گابریل گارسیا مارکز در روزنامهٔ ناظر چاپ شده بود و نقاش معروف هرنان مورنیو آن را مصور کرده بود.

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. شش هفته بعد، در روز ۲۵ اکتبر، روزنامهٔ ناظر یک داستان کوتاه دیگر هم از او چاپ کرد: «حوا به درون گربهٔ خود فرو رفته است»[1] در بارهٔ مرگ و تناسخ. داستان زنی است به نام حوا که بسیار دلش می‌خواهد به جای سیب، پرتقال به دهان بگذارد و بخورد. تصمیم می‌گیرد به درون جسم گربهٔ خود برود و سه‌هزار سال بعد می‌بیند در آن‌جا دفن شده است. حوا زن بسیار زیبایی است که نمی‌خواهد مورد توجه مردها قرار بگیرد و کشف کرده است در شریان‌هایش هزاران هزار حشرهٔ بسیار ریز در جریانند.

در این داستان کوتاه به‌وضوح حالت سوررئالیستی‌ای دیده می‌شود که گابریل مارکز در طرح اولیهٔ «خانه» و بعد در صد سال تنهایی به‌کار گرفته است.

فقط سه روز از چاپ دومین داستان کوتاهش گذشته بود که مدیرمسئول آن روزنامه اعلام کرد «نویسندهٔ جدیدی ظهور کرده است»؛ محصلی که در سال اول دانشکده تحصیل می‌کرد و هنوز بیست و یک سال هم نداشت. آن همه تشویق از جانب زالامئای مدیرمسئول، باعث شده بود گابریل مارکز با وجدانی آسوده از درس‌های دیگرش غافل شود و صرفاً به ادبیات روی آورد.

طی تعطیلات کریسمس، گابریل مارکز در شهر ماند. در همان پانسیونی که

---

۱. در مجموعهٔ چشم‌های سگ آبی‌رنگ. ـ م.

برایش گران تمام می‌شد، ولی سفرش به سوکره گران‌تر می‌شد. مرسدس به نظربازی‌های او اعتنایی نمی‌کرد. از آن گذشته ترانکیلینا فوت کرده بود و لوئیسا هم اندکی بعد دهمین فرزندش را به دنیا می‌آورد. گرچه تقریباً در تمام دروس خود قبول شده بود، می‌دانست که رشتهٔ حقوق را ادامه نمی‌دهد. موفقیت آن دو داستان کوتاه هدف دیگری پیش پای او قرار داده بود و می‌خواست حداکثر استفاده را ببرد.

احتمالاً در همان تعطیلات بود که نوشتن داستان کوتاه جدیدی را آغاز کرد: «دندهٔ دیگر مرگ.»[1] این مرتبه در بارهٔ مرگ دیگران بود (مرگ برادر دوقلو)[2] و بسیار به آثار کافکا شباهت داشت.

تعطیلات طولانی عاقبت به پایان رسید. ظاهراً اوضاع بهتر شده بود. در ابتدای سال تحصیلی ۱۹۴۸ لوئیس انریکه به بوگوتا آمد. ظاهراً برای ادامهٔ تحصیل و باطناً به دلیل این‌که گابو شغلی برایش پیدا کرده بود؛ در شرکت خمیردندان و صابون نخل زیتون. دایی خوان دِ دیوس هم پس از مرگ ترانکیلینا، به بوگوتا منتقل شده بود و در اداره‌ای دولتی کار می‌کرد. لوئیس انریکه همراه خود هدیه‌ای آورده بود تا در روز ششم مارس، در بیست و یکمین سالروز تولد گابو، به او بدهد. ولی هنگامی که برادر و دوستانش به فرودگاه به پیشوازش رفتند به او گفتند که پولی ندارند تا بتوانند تولد گابو را جشن بگیرند. آن وقت لوئیس انریکه طاقت نیاورد و گفت که یک ماشین‌تحریر نو برایش در چمدان دارد. به بنگاه کارگشایی قدم گذاشتند. مرد پشت گیشه در جعبهٔ ماشین‌تحریر یادداشتی یافت، آن را خواند و گفت: «حتماً برای یکی از شما نوشته شده.» بعد یکی از دوستان یادداشت را با صدای بلند خواند: «تولدت مبارک، تو باعث افتخار ما هستی. آینده به تو تعلق دارد. گابریل و لوئیسا در سوکره، به تاریخ ششم مارس ۱۹۴۸.» آن وقت

---

۱. در مجموعهٔ چشم‌های سگ آبی‌رنگ. ـ م.
۲. طبعاً پیش‌درآمد دوقلوهای صد سال تنهایی.

مرد پشت گیشه پرسید: «به چه مبلغی احتیاج دارید؟» صاحبِ ماشین‌تحریر هم در جواب گفت: «هر چقدر می‌توانید بدهید.»

در عرض چند هفته از تصدق سر حقوق لوئیس انریکه و اندک پول گابو بابت طرح‌هایش که توسط یکی از دوستانش به روزنامه‌ها می‌فروخت، وضع مالیشان بهتر شد. طبعاً به عیش و عشرت افتاده بودند. در همان حال گابو که به خاطر ادبیات بین دانشجویان شهرتی به دست آورده بود، بیش‌تر از همیشه از درس‌های دیگر غافل می‌شد. داشت شاهکار جویس، «اولیس»، را می‌خواند.

غصه هم می‌خورد که چطور ماشین‌تحریر را از دست داده بود. در آشوب سیاسی آن اواخر، بنگاه کارگشایی را غارت کرده بودند. می‌خواست عذری موجه پیدا کند و تحویل پدر و مادرش بدهد. پشت پانسیونی که در آن اقامت داشتند آتش گرفته بود و گابریل مارکز و برادرش به خانهٔ دایی خود پناه بردند. در بین راه خود آن‌ها نیز چیزهایی غارت کرده بودند. لوئیس انریکه یک کت و شلوار آبی‌رنگ از مغازه‌ای غارت کرده بود که پدرش سال‌های سال آن را در ضیافت‌های مهم بر تن کرد. گابو هم یک کیف‌دستی چرمی غارت کرده بود و مدام با آن فخرفروشی می‌کرد. اما از همه مهم‌تر قرابه‌ای بود که لوئیس انریکه آن را از نوشیدنی پر کرده بود و تا خانهٔ دایی خود آن را به دنبال کشاندند.

دولت حکومت‌نظامی برقرار کرده بود. مرکز شهر بوگوتا در حریق می‌سوخت. دانشگاه هم تعطیل شده بود. حکومت محافظه‌کار برقرار بود. پدر و مادر گابو اصرار داشتند دو برادر بلافاصله با هواپیما به سوکره بازگردند. یک هفته بعد آن‌ها جداگانه بوگوتا را ترک کردند و به دنبال سرنوشت خود رفتند.

در مورد گابریل مارکز باید بگوییم فرصت مناسبی پیش آمده بود تا از دست آن دانشگاه خلاص شود. او که به هر حال دنبال بهانه‌ای می‌گشت، عاقبت می‌توانست بوگوتا را ترک کند؛ جایی که آن همه از آن نفرت داشت. حال می‌توانست به روستای کرانه‌ای محبوب خود بازگردد.



۶

مراجعت به سواحل: کارتاخنا و آغاز روزنامه‌نگاری

۱۹۴۸ـ۱۹۴۹

روز ۲۹ آوریل ۱۹۴۸ گارسیا مارکز (دو روز بعد از برادرش لوئیس انریکه که در یک شرکت هواپیمایی در بارانکیا شغلی به دست آورده و هجده ماه در آن‌جا کار کرده بود) با هواپیما به بارانکیا رفت و با یک چمدان سنگین و یک دست کت و شلوار مشکی سنگین‌تر سوار بر سقف وانت به مقصد کارتاخنا به راه افتاد. هوا مثل همیشه در سواحل کارائیب بسیار گرم و خفه‌کننده بود.

کارتاخنا رو به انحطاط بود. آن‌جا در سال ۱۵۵۳ که اسپانیایی‌ها به منطقه پا گذاشتند، شهر مهمی برای تأمین ارتباط میان شهرهای مناطق کارائیب و مستعمرات آمریکای جنوبی با کشور اسپانیا به شمار می‌رفت. خیلی زود هم بندر بسیار مهمی شده بود، آن هم بیش‌تر به دلیل خرید و فروش برده‌ها. کارتاخنا یکی از زیباترین شهرهای آمریکای لاتین بود (هنوز هم همین‌طور است).

وقتی در قرن نوزدهم کلمبیا استقلال یافت، شهر بارانکیا توسعه یافته و مرکز اصلی تجارتی کلمبیا شد. آن وقت بود که کارتاخنا از رونق افتاد. با این

حال آن شهر خانهٔ جدید گارسیا مارکز بود. بار دیگر پا به سواحل کارائیب گذاشته بود. به جاهایی که هر انسانی را آن‌طور که بود می‌پذیرفتند؛ با زیبایی و زشتی‌اش. به جایی رفته بود که «احساسات» وجود داشت. پیش از آن هرگز آن شهر افسانه‌ای را ندیده بود و بلافاصله شیفته‌اش شد. کارتاخنا هم از شورش بوگوتا مصون نمانده بود، اگرچه با حکومت‌نظامی مثل تمام شهرهای کرانه‌ای حالتی متعادل به خود گرفته بود. بدون تلف کردن وقت به هتل سویس رفت و متوجه شد از دوستش خوزه پالنسیا خبری نیست. صاحب هتل هم نمی‌خواست بدون دریافت پول اتاقی در اختیار او بگذارد. مجبور شد گرسنه و تشنه آوارهٔ خیابان‌ها بشود. عاقبت روی نیمکتی در میدان مرکزی شهر در انتظار ماند تا بلکه از پالنسیا خبری بشود، ولی خبری از او نشد. همان‌جا روی نیمکت به خواب فرو رفت. دو پلیس دستگیرش کردند، چون مقررات حکومت‌نظامی را رعایت نکرده بود. شاید هم به دلیل این‌که حتی یک سیگار هم نداشت تا به آن‌ها تعارف کند. شب اول را بر کف زمین یک سلول در کلانتری گذراند. کارتاخنا او را به این شکل پذیرفته بود. اوضاع وخیم بود، ولی روز بعد عاقبت پالنسیا ظاهر شد و دو دوست موفق شدند در یک پانسیون جایی برای خود دست و پا کنند.

گارسیا مارکز در آن‌جا به دانشگاه سری زد و قبول کردند باقیماندهٔ سال تحصیلی را بگذراند؛ سال دوم رشتهٔ حقوق. او و دوستش خوشگذرانی می‌کردند، درست مثل دو محصل دبیرستانی. دوست او می‌توانست مثل دبیرستانی‌ها رفتار کند، ولی گارسیا مارکز نه. چند هفته بعد هم دوستش تصمیم گرفت برود و گارسیا مارکز هم به‌اجبار به خوابگاه عمومی رفت. با مبلغ مختصری در ماه، خواب و خوراک داشت و از رختشویی هم می‌توانست استفاده کند.

ولی بخت یارش بود. هنگامی که در محلهٔ قدیمی شهر ولگردی می‌کرد به مانوئل زاپاتا الیویا برخورد که سال قبل در بوگوتا با او آشنا شده بود. روز بعد،

زاپاتا که پزشک بود و بین دوستان بی‌شمارش به «بانی خیر» شهرت داشت، او را بـه دفـتر روزنـامهٔ اونیورسال بـرد و بـه مـدیرمسئول مـعرفی‌اش کـرد. خـوشبختانه آن مـرد داسـتان‌های گـابریل گـارسیا مـارکز را در روزنـامهٔ ناظر خوانده و بسیار خوشش آمده بود. با وجود کمرویی نویسندهٔ جوان، بلافاصله او را استخدام کرد. بایستی روز بعد مقاله‌ای تحویل می‌داد تا در شمارهٔ بعدی چاپ شود.

در آن زمان گارسیا مارکز برای روزنامه‌نگاری چندان ارزشی قائل نـبود. فقط چند ماه از بیست و یک‌سالگی‌اش می‌گذشت. بلافاصله والدین خود را مطلع کرد. گفته بود از آن به بعد می‌تواند هزینهٔ تحصیلش را بپردازد. البـته خیال داشت ترک تحصیل کند. حتی اگر هم لیسانس حقوق را می‌گرفت خیال نداشت وکیل بشود. در نتیجه وجدانش آسوده بود که می‌تواند خرج خود را شخصاً درآورد.

همه تأیید می‌کردند که زابالا، مدیرمسئول روزنامه، بسیار در شغل خود ماهر است. او بود که گابریل مارکز را به هکتور روخاس هراسو معرفی کرد؛ پسری بیست و هفت‌ساله، شاعر و نقاش کـه بـه‌تازگی اسـتخدام شـده بـود. هراسو در واقع یکی از مهم‌ترین شاعران کشور شد و در ضمن نویسندگی هم می‌کرد.

اندکی از نیمه‌شب گذشته بود که زابالا پس از تصحیح مقالات دو کارمند آن‌ها را به شام دعوت کرد (روزنامه‌نگاران از حکومت‌نظامی معاف بودند).

گابریل مارکز خود را با زندگی جدید وفق داده بود. شغلی داشت که سالیان سال به طول انجامید. شب‌ها تا دیروقت کار می‌کرد و روزها می‌خوابید. وضع بسیار دشواری بود. کلاس‌های دانشکدهٔ حقوق ساعت هـفت صـبح آغـاز می‌شدند و گارسیا مارکز تازه ساعت شش صبح از دفتر روزنـامه بـه خـانه برمی‌گشت.

پس از شام زابالا به خانهٔ خود رفت و گارسیا مارکز و روخاس هراسو با

هم به خیابان‌های بندر به گردش رفتند. بعد هم گارسیا مارکز به خانه رفت تا کار کند و پس از چند ساعت کار عذاب‌آور، با عجله به دفتر روزنامه رفت تا مقاله‌اش را تحویل بدهد. زابالا آن را خواند و گفت که خوب نوشته شده است، گرچه قبل از چاپ بایستی تصحیحش می‌کرد. به نظر او مقاله خیلی «شخصی» و ادبی بود و اضافه کرده بود: «تو هنوز متوجه نشده‌ای که ما در دوران 'سانسور' زندگی می‌کنیم.» از روی میزتحریر مداد قرمز برداشت. از آن به بعد استعداد خدادادی گارسیا مارکز و تجربیات حرفه‌ای زابالا با هم ترکیب شد و مقالات بسیار خوب پشت سر هم چاپ شد. عنوان صفحه‌ای که به گارسیا مارکز اختصاص داده شده بود «نقطه سر خط» بود.

برای اولین بار آتیهٔ گابریل گارسیا مارکز کم و بیش روشن بود. شغلی داشت که به گفتهٔ همه بسیار مناسبش بود. کارمند روزنامه بود و به تحصیل در رشتهٔ حقوق هم ادامه می‌داد. البته بدون هیچ‌گونه ذوق و شوق. به جهان روزنامه‌نگاری و ادبیات پاگذاشته بود و هرگز هم از آن احساس ندامت نکرد.

در دوازده ماه بعد، چهل و سه مقاله از او در روزنامهٔ اونیورسال چاپ شد.

سبک خاص او از همان ابتدا قابل مشاهده بود. سردبیر چقدر احساس رضایت می‌کرد. هنوز پانزده روز از همکاری‌اش با روزنامهٔ اونیورسال نگذشته بود که تقاضای یک هفته مرخصی کرد. درخواستش را پذیرفتند. می‌خواست ابتدا به بارانکیا و بعد به ماگانگه و آخرسر هم به سوکره برود. حقوقی که به والدینش گفته بود از روزنامه می‌گیرد خیلی بیش‌تر از واقعیت بود. این اولین باری بود که پس از دورهٔ بوگوتا و تغییر مکان و ادامهٔ تحصیلش به سوکره می‌رفت؛ در فوریهٔ سال ۱۹۴۷. این اولین بار بود که پس از مرگ ترانکیلینا، مادر خود را می‌دید، همان‌طور هم آخرین برادرش الیخیو گابریل که «یویو» صدایش می‌کردند. این اسم را به تجلیل از پدر، و البته «معکوس»، رویش گذاشته بودند. در سال‌های اخیر، گابریل مارکز که از آن بچه بیست سال بزرگ‌تر بود، اغلب در مورد آن تکرار اسم شوخی کرده است. می‌گوید لوئیسا

آن نام را انتخاب کرده بود. «او مرا از دست داده بود اما دلش می‌خواست در خانه یک 'گابریل' دم‌دست داشته باشد.» در نوامبر ۱۹۴۷، گابریل الیخیو که خودش شخصاً نقش قابله را بازی کرده و بچه را به دنیا آورده بود، با دیدن نوزاد گفته بود: «این بچه عین خود من است. در حالی که گابو اصلاً به من شباهت ندارد. در نتیجه اسم من را روی او می‌گذاریم، اما برعکس اسم من: الیخیو گابریل.»[1]

گابریل مارکز به کارتاخنا بازگشت و در هفدهم ژوئن در دانشکده نام‌نویسی کرد. گرچه چند هفته قبل پذیرفته شده بود، در اواخر ماه ژوئن از پانسیون اخراجش کردند و او برای بار دوم مجبور شد روی نیمکت‌های پارک بخوابد یا در اتاق دیگر دانشجویان. یک شب روزنامه‌نگار دیگری به اسم خورخه فرانکو مونرا از او در بارهٔ وضع سکونتش پرسید و او هم واقعیت را تعریف کرد. همان شب فرانکو مونرا او را نزد خانواده‌اش برد. تمام افراد خانواده محصل گرسنه و آواره را با آغوش باز پذیرفتند. مادران دوستانش همیشه او را به شکلی خاص دوست داشتند. در دوران کارتاخنا اغلب به خانهٔ فرانکو مونرا می‌رفت تا شام بخورد و احتمالاً همان‌جا هم بخوابد. ولی برای این‌که دچار عذاب‌وجدان نشود، تا آن‌جاکه امکان داشت کم غذا می‌خورد.

در آن دوره لباس‌های رنگارنگ و عجیب و غریبی می‌پوشید. سبیل هم گذاشته بود و مویش را هم به‌ندرت شانه می‌کرد. حتی پس از آن‌که در خانهٔ فرانکو مونرا اتاقی در اختیارش گذاشته بودند، در هر جایی که پیش می‌آمد از خستگی به خواب می‌رفت. مثل یک تیر تلگراف لاغر بود. دوستانش که می‌دیدند همیشه خوش‌اخلاق است و هرگز از وضع خود شکایتی نمی‌کند، پول روی هم می‌گذاشتند تا به ناهار دعوتش کنند. شب‌ها هم به هر جایی دعوت داشتند او را می‌بردند.

---

۱. مثل تکرار اسامی در صد سال تنهایی. ــم.

زندگی در کارتاخنا روالی عادی به خود گرفته بود. دیگر به کلاس‌های درس پا نمی‌گذاشت.

نویسنده در مقالات خود در روزنامه به این نتیجه رسیده بود که عشق می‌تواند ابدی باشد. بعد آن را در عشق در زمان وبا نشان داد.

زابالا از بوگوتا پیامی دریافت کرد. زالامئا بوردا از او در بارهٔ فعالیت‌های ادبی آن نویسندهٔ جوان جویا شده بود. در آن دوره گابریل مارکز داستان‌های خود را چاپ نمی‌کرد، ولی نمی‌توانست به دوست خود جواب رد بدهد. با عجله به سراغ مرور یکی از آن‌ها رفت: «دندهٔ دیگر مرگ.»

یکی از دوستانش به نام آلوارو سپدا کتابی به او داد به اسم اورلاندو، اثر یک نویسندهٔ زن که هرگز نامش را نشنیده بود: ویرجینیا وولف.

در همان دوره به فکر اجرای طرح اولین رمان خود افتاده بود. عنوان آن را گذاشته بود: «خانه.» آن را در نیمهٔ دوم سال ۱۹۴۸ و بعد هم در اولین ماه‌های ۱۹۴۹ نوشت.

بسیار واضح بود که در آن طرح اولیه، صد سال تنهایی آفریده می‌شد.

در اوایل دههٔ پنجاه به نگارش تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ پرداخته بود. همان‌طور هم طرح داستان دختربچه‌ای یازده‌ساله را می‌نوشت که مادربزرگش او را به فحشا وادار کرده بود: «ارندیرا.»

مدام کتاب‌هایی از فالکنر می‌خواند، خشم و هیاهو، محله، نخل‌های وحشی، و از ویرجینیا وولف؛ خانم دالوی و از اشتاین‌بک، موش‌ها و آدم‌ها و خوشه‌های خشم، و نیز تصویر جنی اثر روبرت ناتان و آثاری هم از آلدوس هاکسلی. خواندن آثار نویسندگان معاصر مانعِ ادامهٔ نوشتن «خانه» شده بود.

او تقریباً تحصیل را کنار گذاشته بود. درس‌ها در کارتاخنا از بوگوتا به‌مراتب کسل‌کننده‌تر بودند.



بارانکیا، یک کتابفروش و گروهی از جوانان روشنفکر
۱۹۵۳ـ۱۹۵۰

چهل سال بعد یکی از دوستانش می‌گفت به عقیدهٔ او، گابریل مارکز به بارانکیا رفته بود تا آب و هوا عوض کند. در آن‌جا آزادی بیش‌تری داشت. حقوقش هم بیش‌تر بود. از شهری تاریخی مثل کارتاخنا به شهری کرانه‌ای رفته بود. هنگامی که گابریل مارکز در پایان سال ۱۹۴۹ به آن‌جا رفت، حکومت‌نظامی بار دیگر برقرار شده بود. برایش چندان آسان نبود که ساعت هشت شب خود را به بارانکیا برساند؛ یعنی قبل از آن‌که حکومت‌نظامی آغاز شود. همراه خود مقداری پول داشت که مادرش مخفیانه کنار گذاشته و برایش فرستاده بود. پول دیگری هم داشت که یکی از دبیرهای دانشکده به او داده بود. در کیف چرمی‌ای که در بوگوتا غارت کرده بود طرح اولیهٔ «خانه» را گذاشته بود و بیش‌تر نگران از دست دادن آن بود تا پول. چقدر خوشحال بود که تعطیلات کریسمس را به‌تنهایی می‌گذراند. به هر حال بازگشت به بارانکیا در آن دوران مثل این بود که پا به جهان بگذاری. فقط آن‌جا بود که وقایعی رخ می‌داد. در ضمن روی قول یکی از دوستانش حساب می‌کرد که

قرار بود آن‌جا در روزنامهٔ هرالد برایش کاری پیدا کند. بارانکیا شهری بود مدرن و فعال. از آشوب بقیهٔ کشور دور بود. حدود نیم‌میلیون نفر هم سکنه داشت. گابریل مارکز در سال ۱۹۹۳ به من گفت: «از تصدق سر بارانکیا بود که نویسنده شدم. مهاجران بسیاری آن‌جا می‌زیستند. عرب‌ها، چینی‌ها و دیگران. شهری بود سخاوتمند، مملو از مردم باهوش و فهمیده.»

بنیانگذار معنوی گروه تاریخی بارانکیا مردی بود به اسم رامون وینیس اهل کاتالونیا در کشور اسپانیا که در صد سال تنهایی به فاضلی کتابفروش تبدیل شده است. او در سال ۱۸۸۲ در دهکده‌ای کوهستانی در «برگا» متولد شده بود ولی در شهر بارسلون بزرگ شده و قبل از مهاجرت به سیناگای کلمبیا در سال ۱۹۱۳، در اسپانیا هم اندک شهرتی به دست آورده بود. در زمانی که گابریل مارکز با او آشنا شد، وی تقریباً هفتادساله بود. اندکی بیش از حد چاق بود و گیسوان سفیدش اغلب روی پیشانی می‌ریخت. هیچ وقت هم بیش از نیازش پول نداشت و برایش اهمیت هم نداشت. او بود که به جوانان گروه اطمینان می‌بخشید که حتی در چنان شهری هم می‌توان روشنفکر بود و موفق شد. می‌دانست نویسندهٔ چندان خوبی نیست، ولی به هر حال کسانی بودند که کتاب‌هایش را بخوانند. یکی از جملات معروفش این است: «اگر فالکنر در بارانکیا زندگی می‌کرد، حتماً این‌جا سر میز ما می‌نشست.»

آلفونسو فوئن‌مایور در سال ۱۹۱۷ متولد شده بود. وی پسر خوزه فیلکس نویسنده بود. بین جوانان گروه از همه آرام‌تر و جدی‌تر بود. او بود که به گابریل مارکز پیشنهاد کرد در روزنامهٔ هرالد شغلی دست و پا کند. خودش بیست و شش سال در آن‌جا کار کرد. به سبب ترجمه‌هایش از فرانسه و انگلیسی خوانندگان بسیاری داشت.

بهترین دوست و همکار مارکز خرمان وارگاس بود. اهل بارانکیا و دو سال هم از او جوان‌تر بود. بلندقامت بود و نگاه عمیق و چشمان سبزرنگی داشت.

مارکز همیشه نوشته‌هایش را قبل از هر کس برای خواندن به او می‌سپرد. از او کتاب می‌گرفت و پول. مدام هم سیگار می‌کشید.

ولی ستون گروه آلوارو سپدا ساموديو بود. بسیار خوش‌قیافه بود و همیشه لبخند می‌زد. زن‌ها دیوانه‌اش بودند. همه از روابطش با زن‌های معروف کلمبیا باخبر بودند. ولی به هر حال بهترین رفیقِ دوست‌های مرد خود بود. وقتی در چهل و شش‌سالگی در نیویورک از دنیا رفت، در بارانکیا «افسانه‌ای» شده بود؛ در شهری که در سی‌ام مارس ۱۹۲۶ در آن متولد شده بود. البته خودش همیشه می‌گفت اهل سیناگاست؛ جایی که کارگران شرکت موز را قتل‌عام کرده بودند. شاید دوست داشت بگوید تولدش با آن فاجعه مصادف بوده است. پدرش محافظه‌کار بود و هنگامی که آلوارو پسربچه‌ای بیش نبود، دیوانه شده و از دنیا رفته بود. آلوارو بین سال‌های ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰ هنگامی که در ایالات متحده می‌زیست، ثروتمند شده بود و در بازگشت به بارانکیا با ثروتمندان آن‌جا طرح دوستی ریخته بود، از جمله با خولیو ماریو سانتو دومینگو که او هم به مدت کوتاهی در آن گروه شرکت کرده بود. خولیو ماریو سانتو بعدها به ثروتمندترین مرد کشور کلمبیا تبدیل شد و البته یکی از ثروتمندان سراسر آمریکای لاتین نیز بود. یکی دیگر از جوانان گروه آلخاندرو اوبرگون بود. هنگامی که گابریل مارکز به بارانکیا پا گذاشت، آن جوان در خارج از کشور، در اروپا، بود ولی گاه به آن‌جا برمی‌گشت. در سال ۱۹۲۰ در شهر بارسلون متولد شده بود. نقاش بود. خانواده‌اش در بارانکیا کارخانهٔ نساجی داشتند و صاحب شیک‌ترین هتل شهر هم بودند. چند بار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود. او هم مثل سپدا بسیار مورد توجه زن‌ها بود. در اواسط دهۀ چهل تابلوهای او روز به روز گران‌تر می‌شدند. پیش از به شهرت رسیدن بوترو،[1] او معروف‌ترین نقاش کشور محسوب می‌شد. همیشه

---

۱. Fernando Botero (۱۹۳۲): نقاش و مجسمه‌ساز کلمبیایی. ـم.

هم فقط یک شلوار کوتاه به پا می‌کرد و بس. آن جوانان اعضای اصلی گروهی بودند که بعدها به «گروه بارانکیا» معروف شد. برای آن‌ها رفاقت از سیاست هم مهم‌تر بود. هرچند همه آزادیخواه بودند. البته سپدا اندکی به آنارشیسم تمایل داشت و گابو به سوسیالیسم.

گابریل مارکز در آن گروه از بقیه جوان‌تر بود؛ ساده‌تر و بی‌تجربه‌تر. هرگز فحاشی نمی‌کرد و دوست هم نداشت بقیه فحاشی کنند. نوشندهٔ خوبی هم نبود و هرگز هم دعوا و مرافعه نمی‌کرد و با کسی گلاویز نمی‌شد. خیلی هم باانضباط بود. و تنها کسی بود که نه خانه داشت و نه پول و نه همسر. ظاهراً به محصلی ابدی شباهت داشت. گارسیا مارکز بعدها در بارهٔ آن دوره گفت: «دوران خوبی بود ولی می‌ترسیدم از آن جان سالم به در نبرم.»

اسم مستعار خود در کارتاخنا را در آن‌جا هم حفظ کرده بود: «نفر هفتم.» اسم ستون مقالات روزانه‌اش را هم گذاشته بود: «زرافه»، آن هم به خاطر گردن کشیده و باریک محبوبش مرسدس.

درست موقعی که داشت به زندگی جدید عادت می‌کرد، روز هجدهم فوریه، روز قبل از جشن‌های کارناوال، موقع ناهار، مادرش را در مقابل خود یافت. با کشتی بخاری از سوکره آمده بود. با همین ملاقات خاطراتش را در زنده‌ام تا روایت کنم آغاز کرده است. خانواده بار دیگر دچار مضیقهٔ مالی شده بود و لوئیسا سانتیاگا تصمیم گرفته بود به آراکاتاکا برود و خانهٔ قدیمی پدرش را بفروشد. مادر و پسر پا به سفری می‌گذاشتند که عیناً مثل سفر خود مادر بود در بیش از پانزده سال پیش؛ موقعی که به آراکاتاکا بازگشته بود تا بچه‌ای را که در آن‌جا ترک کرده بود، پس از سال‌ها ببیند. بچه او را از یاد برده بود و حال هم دو هفته مانده به تولد بیست و سه‌سالگی همان بچه، بار دیگر به آن‌جا باز می‌گشت. آن بچه گابو بود.

گارسیا مارکز با عجله مقالهٔ روز بعد را نوشت و همراه مادر سوار قایق‌موتوری شد و پا به سفر گذاشت. این ماجرا را در خاطراتش نیز نوشته

است تا فراموش نشود. در سیناگا سوار قطاری شدند که به آراکاتاکا می‌رفت. با رسیدن به آن‌جا پا به خیابان‌های خلوت گذاشتند و در سایهٔ درختان بادام پیش رفتند. گابریل مارکز در همان‌جا تصمیم گرفت پا به دنیای ادبیات بگذارد. به همین دلیل هم کتاب خاطرات خودش را با تعریف آن سفر آغاز می‌کند و نه از موقع تولدش. تأثیر آن سفر در کتاب طوفان برگ بسیار واضح است.

هر خیابانی او را به سمت خانه‌ای می‌کشاند که در آن متولد شده بود. آراکاتاکای طفولیتش گسترده شده بود. همه جا پر از گرد و غبار بود. انگار تمام شهر با سگ‌های ولگرد و لاشخورها پر شده بود. گویی تمام سکنهٔ شهر مرده و فقط او و مادرش زنده مانده بودند. یا آن‌طور که در قصه‌ها می‌نوشتند، خود او بود که مرده بود و داشت بار دیگر زنده می‌شد.

سال‌ها بعد گارسیا مارکز توضیح داده بود: «آن سفر به آراکاتاکا ارزش ادبی وقایع طفولیتم را به من فهماند. فقط در آن‌جا بود که این را متوجه شدم. از موقعی که طوفان برگ را نوشتم دیگر برایم عیان شد که باید نویسنده شوم. دیگر کسی جلودارم نبود. بایستی بهترین نویسندهٔ جهان می‌شدم.» به هر حال سفری بود پوچ. مادرش موفق نشد با مستأجران توافق کند و خانه را بفروشد.

گارسیا مارکز می‌گوید یک بار تصمیم گرفته بوده نوشتن «خانه» را ادامه ندهد و اکنون می‌خواست آن را تغییر بدهد. دهکدهٔ قدیمی را بار دیگر بنا کرد و «ماکوندو» آفریده شد.

بی‌اختیار پروست را به یاد می‌آوری. گارسیا مارکز می‌دَید چطور شهر آراکاتاکا که برای بقیه مرده بود، برای او زنده بود. و به نحوی معجزه‌آسا مادر خود را هم بازیافته بود. از حضور مادرش در آن خانه چیزی به یاد نمی‌آورد. از آن گذشته این اولین مرتبه‌ای بود که همراه مادرش سفر می‌کرد. موقعی که فقط شش هفت سال داشت، مثل شخصیت «ادیپ شاه» مادرش گفته بود: «من مادر تو هستم.»

آن سفر و همراهی مادر نه‌تنها خاطراتش را شکوفا کرد، بلکه افکارش را نسبت به گذشته تغییر داد و به او نشان داد که چگونه باید رمان جدید را بنویسد. اکنون به دهکدهٔ زادگاه خود از دید فالکنر نگاه می‌کرد، هم او و هم نویسندگان مدرن دههٔ بیست؛ جویس، پروست و ویرجینیا وولف.

فاضل اسپانیولی کتابفروش در پانزدهم آوریل سال ۱۹۵۰، دوستان خود را ترک کرد و به زادگاه خود بازگشت. قبل از سفرش به افتخار او میهمانی شام ترتیب دادند؛ میهمانی‌ای درست و حسابی مثل «شام آخر» مسیح.

چندی پس از آن، آلفونسو فوئن‌مایور گابو را متقاعد کرد با مجله‌ای همکاری کند. یکی از داستان‌های کوتاهش که در آن‌جا به چاپ رسید، پاسخی بود به فوئن‌مایور که به او گفته بود بلد نیست داستان جنایی بنویسد: «زنی که ساعت شش می‌آمد.» داستان بدکاره‌ای که یکی از مشتری‌های خود را کشته است و به یک کافه می‌رود تا برای اثبات ادعای بی‌گناهی‌اش شاهدی پیدا کند. در این داستان به‌وضوح از همینگوی الهام گرفته است (شاید از داستان کوتاه «آدمکش‌ها»).

«شب شاهین‌ها» نیز داستان موفقی بود. در بوگوتا آلوارو موتیس[1] و زالامئا بوردا تحسینش کرده بودند.

سال ۱۹۴۹ جایزهٔ نوبل ادبیات را به کسی ندادند. فالکنر هم رأی کافی نیاورده بود. در تاریخ هشتم آوریل ۱۹۵۰ گارسیا مارکز مقاله‌ای در بارهٔ جایزهٔ نوبل نوشت. در آن‌جا نوشته بود فالکنر (او را همیشه استاد فالکنر می‌نامید) هرگز برندهٔ جایزهٔ نوبل نخواهد شد آن هم به دلیل این‌که نویسندهٔ بسیار خوبی است. در واقع وقتی در نوامبر سال ۱۹۵۰، عاقبت به فالکنر جایزهٔ نوبل دادند گارسیا مارکز نوشت به وظیفه‌شان عمل کرده‌اند، چون فالکنر یکی از بهترین نویسندگان جهان است. کسی که وقتش بود امتیاز «مد روز» بودن را به دست می‌آورد.

---

۱. Alvaro Mutis (۱۹۲۳): نویسندهٔ کلمبیایی و دوست صمیمی گارسیا مارکز. ـم.

طبعاً گارسیا مارکز بایستی برای امرارمعاش فعالیت می‌کرد. هر روز برای روزنامهٔ هرالد مقاله می‌نوشت و در مجلهٔ اخبار هم مقاله‌هایش منتشر می‌شد. در مقاله‌ای با عنوان «یار» به‌وضوح نوشته بود که چقدر از دیدار مجدد مرسدس بارچا خوشحال شده است. توصیف یار کاملاً با مرسدس می‌خواند؛ آن‌طور که بود و آن‌طور که هست. «واقعاً به زن‌های شرقی شباهت دارد: چشمانی بادامی، گونه‌های برجسته و پوست آفتاب‌سوخته.»

عشق بین گارسیا مارکز و مرسدس بارچا از ابتدا به نحوی معماگونه بوده است. هر دو به‌طنز زمانی را به یاد می‌آورند که مرد از او خواستگاری کرده بود. دختر فقط نه سال داشته است. مرسدس هم می‌گوید که قبل از سفر گارسیا مارکز به کشورهای اروپایی در سال ۱۹۵۵ چندان به او توجه نکرده بود. در مقالهٔ یادشدهٔ دسامبر ۱۹۵۰ به‌وضوح گفته شده است دو سه سال همدیگر را ندیده بوده‌اند.

کمرویی به هر حال مانع بزرگی بود (مارکز هنوز هم همین‌طور است). لیخیا گارسیا مارکز، خواهرش، تعریف می‌کند: «هنگامی که مرسدس در بارانکیا مسکن گرفته بود، برادرم به داروخانهٔ دمتریو بارچا می‌رفت و ساعت‌ها با او وراجی می‌کرد. داروخانه چسبیده به خانهٔ مرسدس بود. مردم به مرسدس می‌گفتند: 'گابو هنوز عاشق تو است.' او هم در جواب می‌گفت: 'نخیر، عاشق پدرم است. از صبح تا شب فقط با او حرف می‌زند. به من حتی یک صبح‌به‌خیر عادی هم نمی‌گوید.'» گارسیا مارکز هم تصدیق می‌کند: «من برای ده سال 'پسرهٔ کنج خیابان' شده بودم، کسی که در انتظار بود مرسدس نگاهش کند.» دوستان گروه بارانکیا به خاطر می‌آورند که در گردش‌های بدون مقصد با ماشین جیپ سپدا، چطور گارسیا مارکز اصرار می‌کرد که از جلوِ داروخانه آهسته حرکت کند. مرسدس گاهی برای کمک به پدرش به آن‌جا می‌رفت. مرسدس در عمرش فقط دو بار مصاحبه کرده است. یکی از آن‌ها با خواهرشوهرش با عنوان «گابو منتظر ماند تا من بزرگ شوم»، و در

سال ۱۹۹۱ هم در مصاحبه‌ای با من: «با گابو به گردش می‌رفتیم ولی همیشه دسته‌جمعی. من عمه‌ای داشتم که اهل فلسطین بود و دست به حیله‌هایی می‌زد تا کاری کند ما یکدیگر را به‌تنهایی ملاقات کنیم. هر وقت با من حرف می‌زد، جمله‌اش را این‌طور شروع می‌کرد: 'چه وقت با گابو ازدواج خواهی کرد؟'»

در کریسمس ۱۹۵۰ نمی‌دانیم چگونه ولی گابو عاقبت مرسدس را متقاعد کرده بود به او جواب بدهد. بارها او را در پیاده‌روی همراهی کرده بود. دختر گرچه آن عشق را می‌فهمید، جواب قاطعی نمی‌داد. گابو هم می‌فهمید که هر دو منظور یکدیگر را درک می‌کنند.

کس دیگری هم هست که از ملاقات‌های اولیه باخبر است؛ آئیدا گارسیا مارکز که پدر و مادر از بارانکیا دورش کرده بودند تا با پسر محبوب خود تماس نداشته باشد، آئیدا برایم تعریف کرد: «من و مرسدس با هم دوست صمیمی بودیم. با هم به کلوب شبانه می‌رفتیم. در آن‌جا من سر پدرش را گرم می‌کردم تا گابو بتواند با او باشد.»

در ۲۳ ژانویهٔ ۱۹۵۱ پیامی از جانب مرسدس دریافت کرد که به او اطلاع می‌داد دوستش کایتانو جنتیله به قتل رسیده است. خانوادهٔ گارسیا مارکز و خانوادهٔ جنتیله دوستان صمیمی بودند. مادر کایتانو، خولیتا، مادر تعمیدی برادر گابریل گارسیا بود. بعدها گابریل کشف کرد بسیاری از خواهران و برادرانش شاهد قتل کایتانو بوده‌اند. در آن دوره تنها کسانی از خانواده که در سوکره نبودند، آئیدا و گابریل الیخیو بودند و همان‌طور هم خود او.

برادران مارگاریتا چیکا، هم‌اتاقی مرسدس در زمان اقامت در «ممپوکس»، کایتانو جنتیله را به قتل رسانده بودند. مارگاریتا در شب زفاف به شوهرش اعتراف کرده بود باکره نیست. شوهر هم او را به خانهٔ والدین فرستاده بود. در شهر ممپوکس شایعه شده بود که یک افسر پلیس به او تجاوز کرده و دختر هم از ترس به کسی نگفته است. به هر حال به شوهرش گفته بوده کار کایتانو

جنتیله بوده است. آن مرد در واقع عاشق دختر بود و ما هرگز به واقعیت پی نخواهیم برد. برادران مارگاریتا بلافاصله تصمیم گرفتند برای دفاع از ناموس، مقصر احتمالی را در میدان مرکزی شهر به قتل برسانند؛ آن‌جا در سوکره در مقابل چشمان همه. این داستانِ کتابی است که گابو سی سال بعد، در سال ۱۹۸۱، در گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده تعریف کرده است. جنایتی بود بس وحشیانه که سالیان سال گابریل مارکز و خانواده‌اش از آن متأثر بودند.

یک هفته بعد که هنوز گابو موفق نشده بود در بارهٔ آن جنایت اطلاعات بیش‌تری به دست آورد، مطلع شد گابریل الیخیو به جای سوکره، به بارانکیا به ملاقات او می‌آید. سوار اتوبوس شد و به مرکز شهر رفت و در آن‌جا در کافه‌ای پدرش را ملاقات کرد. پدر سخت وحشتزده بود. او هم از آن قتل باخبر بود. گابریل الیخیو و لوئیسا سانتیاگا مدام نگران آینده بودند. شورش‌های سیاسی مدام بیش‌تر می‌شد و این جنایت وحشیانه به آن همه نگرانی افزوده بود. (علاوه بر این گابریل الیخیو از لحاظ مالی سخت در مضیقه بود؛ یک پزشک واقعی آمده و درست در همسایگی آن‌ها مسکن گرفته بود.) گابریل الیخیو پسرش گوستاوو را هم آورده بود. در آن ایام همیشه او را همراه می‌برد. به تمام اقوام و دوستان محافظه‌کارش هم اطلاع داده بود خیال دارد با تمام خانواده به کارتاخنا نقل‌مکان کند. اکنون می‌خواست گابو هم به آن‌ها ملحق شود، نه‌تنها برای کمک به اسباب‌کشی، بلکه بعد هم در کارتاخنا بماند تا از بابت مالی به آن‌ها کمک کند. موقعیت او بسیار وخیم بود. گابریل الیخیو در ضمن می‌گفت این کار یک امتیاز دیگر هَم دارد و آن این‌که گابو می‌تواند در رشتهٔ حقوق به تحصیل ادامه بدهد.

گابو برخلاف میل خود قبول کرد. لیخیا، خواهرش، به یاد می‌آورد: «هنگامی که مادرم سوکره را ترک می‌کرد، درست مثل موقعی که به آن‌جا پا گذاشته بود، اشک می‌ریخت.» خانواده یازده سال در آن‌جا زندگی کرده بود. خائیمه، هرناندو و الیخیو گابریل در آن‌جا متولد شده بودند. پدر هم در آن

شهر کوچک آبرویی کسب کرده بود. در آن‌جا اولین خانهٔ خود را بنا کرده بودند. اما اکنون ممکن بود تمام افراد خانوادهٔ مارکز مثل افراد خانوادهٔ بارچا به سبب موقعیت سیاسی کشور، به پناهنده تبدیل بشوند؛ درست مثل گابو و لوئیس انریکه در سال ۱۹۴۸.

می‌توانیم مجسم کنیم که برای گابو تا چه حد مشکل بود بار دیگر با خانواده‌اش زندگی کند؛ برای او که بجز دوره‌های کوتاهی با آن‌ها زندگی نکرده بود. با روزنامهٔ هرالد توافق کرد که «زرافه»ها را از کارتاخنا برایشان ارسال کند. حقوق شش ماه او را از پیش پرداختند (برای هفت مقاله در هفته).

سال اول بسیار بد بود. هیچ یک از بچه‌ها را در مدارس نام‌نویسی نکردند. گابریل الیخیو هم انگار عاقبت به این نتیجه رسید که نمی‌تواند در کارتاخنا داروخانه باز کند. در آن شهر برای شارلاتان‌ها جایی نبود. هنوز دوازده ماه از اقامتش نگذشته بار دیگر در منطقهٔ سوکره به راه افتاد و پزشک سیار شد؛ درست مثل شانزده سال قبل که در بارانکیا اقامت گزیده بود. چندی نگذشت که دیگر از عهدهٔ مخارج همسر و فرزندانش برنمی‌آمد. ده سال طول کشید تا خانواده بار دیگر سرپا بایستد. حال بیش‌تر فرزندان به دنبال کار و زندگی خود رفته بودند و مارگو هم امور خانواده را به دست گرفته بود.

احتمالاً گابو قبول کرده بود به خانواده‌اش ملحق شود چون پیش‌بینی می‌کرد مدتی طولانی در کارتاخنا به سر نبرد. می‌خواست نشان دهد حاضر است به خانواده‌اش کمک کند. با نومیدی پا به دفتر روزنامهٔ اونیورسال گذاشت ولی درست برعکس، دید همگی او را با آغوش باز پذیرفتند. موضوع غیرمترقبهٔ دیگر هم این بود که حقوق ماهیانه‌ای که برایش تعیین کردند از حقوقش در بارانکیا خیلی بیش‌تر بود.

آنچه نمی‌خواست ادامه بدهد، تحصیل بود. موقعی بدان پی برد که وقتی با بی‌میلی رفته بود نام‌نویسی کند متوجه شد از سال ۱۹۴۹ به جای دو امتحان، سه تا باقی مانده است و در نتیجه نمی‌تواند به سال چهارم پا بگذارد.

مگر این‌که تمام سال سوم را بار دیگر تکرار می‌کرد. از ادامهٔ تحصیل صرف‌نظر کرد. پدرش وقتی آگاه شد دعوایی سخت با او کرد. او فرزند ارشدی بود که مدام از دستش در می‌رفت. گوستاوو، برادر گابو، دعوا و مرافعهٔ بین پدر و پسر را به‌خوبی به یاد می‌آورد. در لحظه‌ای که گابریل الیخیو شنید پسرش خیال ترک تحصیل دارد و می‌خواهد فقط و فقط به ادبیات روی بیاورد، غرش‌کنان جمله‌ای بر زبان آورد که ابدی شده است: «تا آخر عمر کاغذ خواهی خورد.»

یک بار هم که به پدرش گفته بودند آن «پسر» اکنون یکی از بهترین داستان‌نویس‌های کلمبیاست، از کوره در رفته و گفته بود: «داستان‌نویس؟ بایستی همین‌طور می‌شد. از طفولیت مدام دروغ می‌گفت.»

در اوایل ژوئیه گارسیا مارکز با تمام شدن پیش‌پرداخت، دیگر برای روزنامهٔ هرالد نمی‌نوشت. تا فوریهٔ سال ۱۹۵۲ حتی یک مقاله هم از او چاپ نشد. اما به نوشتن ادامه می‌داد. گوستاوو تعریف می‌کند: «گابو خودش به خاطر نمی‌آورد ولی یک روز به من گفت 'گوش کن، تو باید به من کمک کنی.' نسخهٔ اصلی طوفان برگ را به دستم داد تا با هم مرور کنیم. به وسط آن رسیده بودیم که بلند شد و گفت: 'این کتاب بد نیست، ولی من کتاب دیگری خواهم نوشت که از دن کیشوت هم معروف‌تر بشود.'»

در ماه مارس، در بوگوتا، یک داستان کوتاه دیگر از گارسیا مارکز چاپ شد: «نابو، سیاهپوستی که فرشتگان را معطل گذاشته بود.»[1] این اولین داستان اوست که عنوانش به عناوین کتاب‌های آینده‌اش شبیه است. سخت مشغول نوشتن طوفان برگ شده بود. درست در همان دوره، جوانی به کارتاخنا آمد که از آن به بعد یکی از دوستان خوب او شد: آلوارو موتیس، شاعر و نویسندهٔ کلمبیایی که از نویسندگان برجستهٔ پنجاه سال اخیر کشور بوده است؛ شاید حتی پا به پای گارسیا مارکز.

---

۱. در مجموعهٔ چشم‌های سگ آبی‌رنگ. ــم.

در اوایل فوریهٔ ۱۹۵۲، نامه‌ای از طرف نشر «لوسادا» دریافت کرد که بزرگ‌ترین یأس زندگی‌اش بود. کمیتهٔ ناشران کشور آرژانتین کتاب طوفان برگ را رد کرده بود. برایش نوشته بودند او اگرچه نویسندهٔ جوانی است، در نوشتن رمان استعداد ندارد و بهتر است برود و شغل دیگری انتخاب کند. کم مانده بود بیمار شود.

گابو تا آخر آن سال از طریق مقالات خود در روزنامهٔ هرالد امرارمعاش می‌کرد، ولی چندی نگذشت که دیگر برای آن‌ها مقاله‌ای ننوشت. دوستان او هم هرگز نفهمیدند که چرا رابطه‌اش را با آن روزنامه قطع کرد. واقعیت این بود که رد شدن طوفان برگ خیلی برایش گران تمام شده بود. حس می‌کرد شکست خورده است.

موضوع مضحک این بود که نمایندهٔ نشر لوسادا پیشنهاد کرده بود برود و در شهرهای اطراف کتاب و دایرةالمعارف بفروشد. او هم فکر کرده بود دارد به آخر عاقبت پدرش گرفتار می‌شود.

در سانتا مارتا با برادرش لوئیس انریکه ملاقات کرد که سال قبل ازدواج کرده بود و اصلاً هم از ازدواجش راضی نبود.

در همان دوران بود که پیرمرد و دریا اثر همینگوی را خواند که عقیده‌اش را نسبت به آن نویسنده به‌کلی تغییر داد. بعد هم بار دیگر خانم دالوی اثر ویرجینیا وولف. قسمتی از این کتاب ـ عبور پادشاه در یک لیموزین تشریفاتی ـ بدون شک در پاییز پدرسالار اثر گذاشته بود.

در همان زمان دوستش، آلوارو سپدا سامودیو، روزنامه‌ای منتشر کرد به اسم ملی و بلافاصله هم دوستش را در سِمت دستیار استخدام کرد. سال‌ها بعد، گارسیا مارکز آن دوره را یکی از بدترین دوران عمرش به یاد می‌آورد. در آن دوره موفقیتی حاصل نشده بود.

در همان دوره داستان کوتاهی نوشت تحت عنوان «روزی بعد از روز شنبه»؛ یکی از داستان‌هایش در عهد جوانی که بعدها تصدیق کرد از آن بسیار

رضایت دارد. در ضمن روی کتاب «خانه» کار می‌کرد. ماکوندو پدید آمده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و خوزه آرکادیو بوئندیا آفریده شده بودند و همان‌طور هم شخصیت ربکا، «بیوه‌زنی بدبخت».

آلوارو موتیس در اواخر سال به بارانکیا بازگشت و با دیدن وضع بد دوستش به او پیشنهاد کرد به بوگوتا برود. «در شهرستان‌ها، آدم زنگ می‌زند.» تشویقش می‌کرد که در روزنامهٔ ناظر شغلی برای خود دست و پا کند.

گابو لباس مناسب نداشت. با آخرین پس‌انداز یک دست کت و شلوار و چند پیراهن و یک کراوات خرید. بایستی آبرومندانه به پایتخت برمی‌گشت.





مراجعت به بوگوتا
شاه خبرنگاران
۱۹۵۵ــ۱۹۵۴

گارسیا مارکز در اوایل ژانویهٔ سال ۱۹۵۴ به بوگوتا بازگشت. با وجود ترس از پرواز که در سال‌های بعد هم شدیدتر شد، با هواپیما سفر کرده بود. آلوارو موتیس به پیشواز او رفته بود. گارسیا مارکز همراه خود یک چمدان و دو بسته داشت. آن‌ها را به دست دوستش سپرد تا در صندوق‌عقب ماشین بگذارد. نسخه‌های «خانه» و طوفان برگ بودند که هنوز منتشر نشده بودند. موتیس هم آن‌ها را مستقیماً به دفتر خود در مرکز بوگوتا برد. بازگشتی بود به سرما، به باران و به جهانی که گابریل جوان خیال می‌کرد شش سال پیش آن را تا ابد پشت سر گذاشته است.

در آن زمان ادارهٔ روابط‌عمومی موتیس در ساختمانی بود که دفتر روزنامهٔ ناظر هم به‌تازگی به آن‌جا منتقل شده بود. موتیس هنوز نمی‌دانست با گابریل مارکز چه کند. گابو که اصولاً طبعی بدبین داشت، روحیهٔ خود را باخته بود. همیشه در موقعیت‌های جدید یا در حضور زن‌ها و مردهایی که نمی‌شناختشان، دست و پای خود را گم می‌کرد.

آن دو از نظر جسمی هم بسیار با یکدیگر تفاوت داشتند. گابریل مارکز قدکوتاه بود و لاغر، خوش‌لباس هم نبود. موتیس بلندقامت بود و بسیار خوش‌پوش. گابریل مارکز از هجده‌سالگی رمان و داستان‌های کوتاه نوشته بود، در حالی که دیگری تا آن موقع فقط شعر گفته بود و بعدها در دههٔ ششم عمرش، وقتی بازنشسته شد، به نوشتن رمان پرداخت. حتی امروزه که هر دو به شهرت جهانی رسیده‌اند آثارشان فرق بسیار دارد.

گارسیا مارکز دو هفته در ادارهٔ موتیس بی‌کار و بیمار بود. سیگار می‌کشید و از سرما می‌لرزید. در بوگوتا همیشه همین‌طور بود. چند کلمه‌ای با منشی موتیس رد و بدل می‌کرد و بعد عاطل و باطل می‌ماند. عاقبت در اواخر ژانویه، روزنامهٔ ناظر او را با حقوق بسیار خوبی استخدام کرد. بایستی سیصد «زرافه» می‌نوشت: روزی ده تا! برای اولین مرتبه در عمرش می‌توانست روی مقداری پول حساب کند. می‌توانست مبلغی از آن را برای خانواده‌اش حواله کند. نه‌تنها برای کرایهٔ خانه در کارتاخنا، بلکه برای پرداخت قبض‌های برق و تلفن.

تا آن موقع در خانهٔ مادر موتیس در خارج از شهر اقامت داشت. بعد به پانسیونی رفت که خانمی فرانسوی اداره‌اش می‌کرد. در آن‌جا یک آپارتمان در اختیار داشت؛ جایی بسیار لوکس. گرچه خیلی کم در آن‌جا به سر می‌برد. در هجده ماه بعد بیش‌تر وقت خود را در دفتر روزنامه و در ادارهٔ موتیس می‌گذراند. همین‌طور در سینماهای زشت و کثیف بوگوتا. برای روزنامه نقد سینمایی می‌نوشت. رفته‌رفته ترقی کرد و به خبرنگاری درجه یک تبدیل شد.

گابریل مارکز با ادوئاردو زالامئا بوردا که شش سال قبل او را کشف کرده بود، رابطهٔ بسیار خوبی داشت. آن مرد بود که لقب «گابو» را به او داده بود؛ لقبی که در تمام جهان مشهور شد.

اسم سردبیر روزنامهٔ ناظر خوزه مونو (در اسپانیولی به معنی «میمون» و در اسپانیولیِ کلمبیا به معنی «موطلایی») و نام خانوادگی‌اش هم سالگار بود.

مدام هم می‌گفت: «اخبار، اخبار. اخبار را به من بدهید.» بعدها گابریل مارکز در باره‌اش گفته بود: «کار کردن زیر دست او درست مثل سوءاستفادهٔ میمون از بشر بود.»

به هر حال گابریل مارکز در عرض دو هفته با نوشتن دو مقاله ارزش خود را نشان داد. یکی در مورد «کلئوپاترا»؛ در همان اواخر مجسمه‌ای کشف کرده بودند که می‌گفتند به کلئوپاترا تعلق دارد که با تصویر شاعرانهٔ ملکهٔ مصر که بیست قرن بود قلب مردها را تسخیر کرده بود، بسیار فرق داشت. و دیگری در مورد تنهایی افراد خانواده‌های سلطنتی بود. این مقاله در بارهٔ الیزابت ملکهٔ انگلستان بود تحت عنوان «ملکهٔ تنها» که به‌تازگی بیوه شده بود. مقاله‌ای بود در مورد قدرت، شهرت و تنهایی. بیست سال بعد آن را در پاییز پدرسالار به‌کار برد:

> ملکهٔ مادر که اکنون مادربزرگ هم است، برای اولین بار در عمرش احساس تنهایی می‌کرد. تک و تنها در راهروهای کاخ سلطنتی به راه می‌افتاد و با دلتنگی زمانی را به یاد می‌آورد که «ملکه» نبود و صرفاً همراه شوهر و دو دخترش در خانه می‌زیست. نمی‌توانست تصور کند تقدیر برایش در نظر گرفته که فرزندان و نوه‌هایش شاه شوند و خودش به «ملکهٔ تنها» تبدیل شود؛ یک صاحبخانهٔ تسلی‌ناپذیر در کاخ عظیم سلطنتی که راهروهای بی‌انتها و حیاطش به مرزهای آفریقا می‌رسند.

مدیرمسئول روزنامه، سالامئا بوردا، که به ملکه الیزابت، ملکهٔ کنونی انگلیس، علاقهٔ خاصی داشت، با خواندن این مقاله دریافت می‌توان مسائل مهمی را به مارکز سپرد.

در اواخر فوریه موفق شد مسئولان روزنامه را متقاعد کند که هر صبح شنبه مقاله‌ای در بارهٔ سینما و فیلم‌ها بنویسد. اولین کسی بود که در بارهٔ سینما می‌نوشت. قبل از او هیچ روزنامه‌نگاری در کلمبیا نقد فیلم ننوشته بود. از مقالاتش واضح است که سینمای آمریکای شمالی را چندان نمی‌پسندد.

برعکس بیش‌تر به سینمای فرانسه و به‌خصوص سینمای ایتالیا گرایش دارد. متأسفانه مردم بوگوتا در دههٔ پنجاه به آن مقالات علاقه نشان ندادند. آن‌ها صرفاً به تماشای فیلم می‌رفتند. مارکز از همان مقاله‌های ابتدایی نشان داده بود که با سینمایِ ایالات متحده چندان میانهٔ خوبی ندارد؛ البته بجز دو شخصیت سینمایی آن‌جا: اورسون ولز و چارلی چاپلین.

بهتر شدن موقعیت مالی که برایش تازگی داشت به او اجازه می‌داد گاهی به بارانکیا برود، هم دوستانش را ببیند و هم «مراقب مرسدس» باشد.

پنج سال بعد آن گروه دوستان را در تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ توصیف کرد. در همان دوره هم نوشتن کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد، ساعت نحس و داستان‌های دیگر مجموعهٔ تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ را به پایان رسانده بود.

اواخر ماه اکتبر هم مطلع شدند جایزهٔ نوبل ادبیات را به همینگوی داده‌اند. گابریل مارکز در مقاله‌ای نوشت، زندگی همینگوی چنان سرشار از وقایع مهم است که جایزهٔ نوبل در آن میان چندان مهم نیست.

با به شهرت رسیدن خود مارکز، در سال‌های بعد کتاب داستان یک مغروق او با موفقیت روبرو شد و بیست و پنج سال بعد، ده میلیون نسخه از آن فروخته شد.

عاقبت در اواخر ماه مه، از تصدق سر مقالاتش، کتاب طوفان برگ هم چاپ شد. پس از آن نیز تصمیم گرفت به اروپا سفر کند. گرچه اعلام کرده بود می‌خواهد فقط «برای چهار روز» به اروپا برود، چندین ماه در اروپا ماند. خودش هم نمی‌دانست اقامتش در اروپا دو سال و نیم طول می‌کشد. در ضمن اکنون ده سال بود که از مرسدس خواستگاری کرده بود، البته مثل فلورنتینو آریثا در عشق در زمان وبا زمان برایش اهمیتی نداشت، چون می‌دانست مرسدس عاقبت یک روز همسرش می‌شود.

بخش دوم

در خارج: اروپا و آمریکای لاتین

۱۹۵۵ـ۱۹۶۷



۹

آشنایی با اروپا: شهر رم
۱۹۵۵

عاقبت هواپیما در پاریس فرود آمد. گارسیا مارکز پا به قارهٔ کهنه گذاشته بود. درست ده سال از پایان جنگ جهانی دوم می‌گذشت اما هنوز زمان سفرهای توریستی فرا نرسیده بود. روز بعد سوار قطار شد و چند ساعت بعد، فقط دو روز پس از ترک کردن بارانکیا، به ژنو پا گذاشت. آنچه در توقف کوتاهش در پاریس دید و به خوانندگان خود هم گفت، این بود که فرانسوی‌ها در مسابقات ورزشی خیلی موفق‌ترند. وقتی روز هفدهم ژوئیه پا به ژنو گذاشت، کشف کرد که این موضوع در بارهٔ سویسی‌ها نیز صدق می‌کند. آنچه در ژنو جالب‌توجه بود، گروه روزنامه‌نگارانی بودند که به آن‌جا رفته بودند. با لحنی شیطنت‌آمیز در این باره نوشته بود: «از همه جالب‌توجه‌تر، سردستهٔ گروه بود: گابریل گارسیا مارکز.»

اولین هتلی را که دید وارد شد، لباس عوض کرد و رفت تا اولین مقاله‌اش را بفرستد. فقط از پست سفارشی استفاده می‌کرد. آن تابستان در ژنو برف‌آلود هوا بسیار گرم شده بود. مأیوس شده بود. سال‌ها بعد نوشت: «دشت‌هایی که از پنجرهٔ قطار دیده بودم عین مناظری بود که در یک قطار

دیگر در آراکاتاکا دیده بودم.» گارسیا مارکز که یک کلمه هم زبان خارجی بلد نبود، با کمک یک کشیش آلمانی که اسپانیولی بلد بود خودش را به ساختمان سازمان ملل رساند. خوشبختانه در آن‌جا گروه روزنامه‌نگاران آمریکای لاتین را یافت و خیالش آسوده شد. همهٔ آن‌ها و نیز خود او به ژنو رفته بودند تا در بارهٔ عهدنامه و ملاقات نمایندگان چهار قدرت جهانی بنویسند: نیکلای بولگانین از شوروی، آنتونی اِدن از انگلستان، آیزنهاور از ایالات متحده و ادگار فور از فرانسه. تعداد روزنامه‌نگاران که از سراسر جهان گرد هم آمده بودند، دوهزار نفر می‌شد.

آن چهار اَبرقدرت برای شرکت در مسائل «جنگ سرد» گرد آمده بودند و البته مذاکرات در بارهٔ آلمان هم بود که در جنگ شکست خورده بود. موضوع اصلی جلسه در بارهٔ کشورهایی بود که بمب اتم داشتند (یا داشتند آن را فراهم می‌کردند). با نابود شدن هیروشیما و ناکازاکی در اوت ۱۹۴۵، به دلیل ایمن ماندن جهان از بمب اتم، شورای سازمان ملل برپا شده بود.

اولین مقالهٔ گارسیا مارکز مسئولان روزنامه را سخت پکر کرده بود؛ کسانی که خرج سفرش را متحمل شده بودند. خوانندگان روزنامه هم مات مانده بودند. عنوان مقاله این بود: «ژنو با بی‌اعتنایی به این کنگره نگاه می‌کند.» نه، این نوع مقالات به فروش کمک نمی‌کرد. عنوان‌های مقالات بعدی نیز دست‌کمی از مقالهٔ اول نداشتند؛ «چهار اَبرقدرت با رنگ‌های تکنیکالر سینمایی»، «مشتری مهربان من ـ آیک (آیزنهاور)»، «چهار رفیق مشعوف» و «برج بابِل واقعی».

نشست چهار ابرقدرت در ژانویهٔ سال قبل در شهر برلن برگزار شده بود. همگی ظاهراً نگران جنگ‌های اتمی بودند. گابریل مارکز جلسهٔ شهر ژنو را در مقاله‌هایش یک شورای هالیوودی توصیف کرده بود. می‌دید که سران چهار قدرت و همسران آن‌ها چطور خوش‌لباس و منظم ژست می‌گیرند؛ درست مثل این‌که دارند در یک فیلم سینمایی شرکت می‌کنند.

گابریل گارسیا مارکز پس از «سیرک بزرگ چهار قدرت» به ایتالیا رفت؛ به شهر ونیز. مأموریت داشت در شانزدهمین جشنوارهٔ سینمایی ونیز شرکت کند و مقالاتی در باره‌اش بنویسد.

رفتن به رم هم تصمیم خودش بود و ربطی به روزنامه نداشت. به دوستانش گفته بود از روزنامه تلگرافی دریافت کرده است که هرچه زودتر خود را به رم برساند. چون امکان دارد پاپ اعظم که دچار سکسکهٔ شدید شده است از دنیا برود. همیشه ایتالیا، مخفیانه در اعماق قلبش، هدفش بود. دوستانش، سینماگران بوگوتا، به او سفارش کرده بودند که به دیدن کدام بنای تاریخی برود، ولی او بیش از دیدن بناهای تاریخی می‌خواست به دیدن شهر سینمایی رم، چینه‌چیتا، برود؛ جایی که قهرمان او، چزاره زاواتینیِ[1] فیلمنامه‌نویس، در آن‌جا کار می‌کرد. هدف دیگر او دیدن کشورهای اروپای شرقی بود. می‌خواست با دست خود، دو طرف پردهٔ آهنین را لمس کند؛ آلمان غربی و آلمان شرقی. او به‌خوبی فرق سرمایه‌داران و سوسیالیست‌ها را می‌دانست و اکنون می‌خواست با چشمان خود از نزدیک ببیند.

گابریل مارکز در تاریخ ۳۱ ژوئیه پا به پایتخت ایتالیا گذاشت. هوای آن‌جا هم مثل ژنو بسیار گرم بود. حمالی او را از ایستگاه قطار به هتلی در همان نزدیکی، در خیابان ناتزیوناله، برد. سال‌ها بعد در این باره نوشت: «ساختمانی بود بسیار قدیمی که بازسازی شده بود. در هر طبقهٔ آن یک هتل مجزا وجود داشت. خرابهٔ کولیزه[2] چنان نزدیک بود که می‌توانستی گربه‌های ساکن آن‌جا را هم ببینی.» از «شهر ابدی» فقط دو مقاله فرستاد. یکی در بارهٔ تعطیلات پاپ اعظم پیوس دوازدهم در مقر تابستانی خود در دهکدهٔ کاستل گاندولفو که مقاله‌ای بود «محترمانه» تا خوانندگان کاتولیک را راضی نگه دارد. البته طنزی نیز در آن به چشم می‌خورد تا خوانندگان غیرمذهبی را هم

---

۱. Cesare Zavattini (۱۹۰۲–۱۹۸۹). ــم.

۲. Colosseo، بزرگ‌ترین آمفی‌تئاتر جهان. ــم.

راضی کند. او نوشت که لزومی ندارد پاپ اعظم سوار ارابه‌ای هالیوودی بشود. قد پاپ و شمارهٔ کفش او را هم نوشته بود چون گذشته از هر چیز، پاپ اعظم هم یک «مرد» بود.

می‌دانست نمی‌تواند در بارهٔ اروپای غربی بنویسد و ارسال کند. به هر حال در بارهٔ وضعیت سیاسی ایتالیا هم چیزی ننوشت؛ این‌که چطور از «فاشیسم» پا به «دموکراسی مسیحی» بعد از جنگ گذاشته بود. در عوض به صورت پاورقی گزارشی نوشت در بارهٔ «قضیهٔ مونتزی». تمام ماه اوت را صرف آن کرده بود. عنوانش بود: «رسوایی قرن.»[1] در بارهٔ جنایت ویلما مونتزی بود؛ دختری بیست و یک‌ساله و فرزند یک نجّار. (می‌گویند فدریکو فلّینی فیلم مشهور خود، خوشگذرانی،[2] را بر اساس آن ماجرا ساخته است.)

او قبلاً هم در بارهٔ سینما مقالاتی نوشته بود. به‌خصوص در بارهٔ سینمای نئورئالیستی ایتالیا که به عقیدهٔ او «فیلم‌های مستند» بودند.

پس از این‌که مقالاتش در بارهٔ جنایت مونتزی بین هفدهم تا سی‌ام سپتامبر چاپ شدند، به ونیز رفت تا در شانزدهمین جشنوارهٔ سینمایی آن شهر شرکت کند. در آن سال، هوای ونیز زودتر از موعد سرد شده بود. سال‌ها بعد در مورد ایتالیایی‌ها نوشت: «ایتالیایی ها می‌دانند زندگی فقط یک بار است و در نتیجه خوب زندگی می‌کنند. از ظلم و بدجنسی هم بویی نبرده‌اند.»

مقالاتش فقط در بارهٔ فیلم‌های جشنواره نبود، در بارهٔ هنرپیشگان هم می‌نوشت. مثلاً حضور هِدی لامار که دیگر به‌سختی او را می‌شناختند، سوفیا لورن که ظاهراً با بی‌میلی آمده بود، ولی هر روز در ساحل دریا با یک لباس شنای جدید ظاهر می‌شد. آنوک اِمه هنرپیشهٔ فرانسوی هم بسیار ساده و بی‌آرایش بود و به ستاره شباهتی نداشت؛ موضوعی که برای گابریل مارکز چندان طبیعی نبود.

---

۱. مارکز در کتاب از اروپا و آمریکای لاتین، این رسوایی را مفصل شرح داده است. ـ م.

2. *Dolce Vita*

پس از خاتمهٔ جشنواره، گارسیا مارکز به تریسته رفت و از آن‌جا سوار قطار شد و در دوم سپتامبر ۱۹۵۵، به وین رفت. درست دو ماه پس از آن‌که قوای متحدین جنگ آن‌جا را ترک کرده بودند و دو ماه قبل از آن‌که اپرای شهر بار دیگر گشوده شود. وانمود می‌کرد سفرش در اروپا به همان‌جا ختم می‌شود و تمام ماه اکتبر را هم در همان‌جا می‌ماند. در نتیجه فقط سه مقاله در بارهٔ وین نوشت که در ماه نوامبر چاپ شدند (سیزدهم، بیستم و بیست و هفتم). چهار سال بعد مقالات دیگری در بارهٔ سفرهای بعدی چاپ کرد. زمان مناسب فرا رسیده بود.

مثل خیلی کسان دیگر در آن دوره، گارسیا مارکز هم نمی‌توانست وین را از فیلم مرد سوم مجزا به حساب بیاورد. فیلم به کارگردانی کارول رید بود و فیلمنامه‌اش را گراهام گرین از روی رمان خود نوشته بود. به تمام جاهایی که فیلم را در آن‌جا فیلمبرداری کرده بودند رفت. در همان موقع هم با خانم روبرتا آشنا شد، یک فالگیرِ هموطن در اتریش که برای امرارمعاش می‌گفت: «خواب تعبیر می‌کنم.»[1] زن فالگیر به او که پسری بود اهل آراکاتاکا و بسیار خرافاتی، گفته بود بهتر است هرچه زودتر وین را ترک کند. او هم سوار قطار شد و از آن‌جا رفت. ولی به خوانندگان نگفته بود که با آن قطار به کشورهای پردهٔ آهنین پا گذاشته است.

ادامهٔ سفرش این‌چنین بود که از اتریش به چکسلواکی و بعد به لهستان رفت. وقتی هنوز در ونیز بود موفق شده بود برای کنگرهٔ بین‌المللی سینما در ورشو، کارت دعوت به دست آورد، ولی تا چهار سال بعد مقاله‌ای در بارهٔ آن دو کشور منتشر نکرد.

در اواخر اکتبر بار دیگر به رم رفت. از آن‌جا سه مقاله در بارهٔ وین فرستاد و همان‌طور هم چهار مقاله در بارهٔ پاپ اعظم و رقابت بین سوفیا لورن و جینا

---

۱. داستانی در مجموعهٔ دوازده داستان سرگردان. ـ م.

لولوبریجیدا. گابریل مارکز به همراه رافائل ریبرو سیلوا، خوانندهٔ کلمبیایی اپرا، در پانسیونی در محلهٔ پاریولی مسکن گرفت. سیلوا که شش سال بود در رم زندگی می‌کرد، هم‌سن و سال خود او بود. او هم در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده و مثل خود او با مشقت فراوان و اراده‌ای راسخ خود را به آن مرحله رسانده بود. وقتی همه در رم به گردش می‌رفتند همان‌طور که مارکز می‌نویسد: «او در اتاق می‌ماند تا آواز تمرین کند.»

گابریل گارسیا مارکز در ابتدای سفرش به ایتالیا با شهرک سینمایی رم تماس گرفته بود. در تمام جهان نظیر آن شهرک سینمایی وجود نداشت. او می‌خواست در رشتهٔ کارگردانی نام‌نویسی کند.

نام‌نویسی کرد. گرچه بیش از کارگردانی، به نوشتن فیلمنامه علاقه داشت. چقدر حیرت کرده بود که می‌دید فیلم‌های نئورئالیستی در خارج نسبت به خود ایتالیا چقدر محبوب‌ترند. مارکز نه ماه در آن‌جا تحصیل کرد.

هنگامی که یک نفر از اهالی آمریکای لاتین در اروپا حوصله‌اش سر برود و نداند چه کند، سوار قطار می‌شود و به پاریس می‌رود. در واقع او چنین خیالی در سر نداشت ولی در اواخر سال ۱۹۵۵، درست همان کار را انجام داد و رهسپار پاریس شد.

درست وقتی تصور می‌کرد تقدیرش «سینما»ست، کشف کرد به ادبیات تعلق دارد. طرح یک رمان در سرش بود که نوشتن آن را در پاریسِ «ادبی» آغاز کرده بود. از نیمه‌شب گذشته بود که از قطار پیاده شد، باران می‌بارید و چند روزی به کریسمس مانده بود. او حدود دو سال در پاریس ماند.

۱۰

مثل یک محصل بی‌پول در پاریس
۱۹۵۶ـ۱۹۵۷

کسی نمی‌داند وقتی در دسامبر ۱۹۵۵ گارسیا مارکز به فکر افتاد که به پایتخت فرانسه برود، در جستجوی چه چیز بود؟ کسانی که او را می‌شناختند عقیده داشتند کشور ایتالیا، هم از لحاظ اجتماعی و هم فرهنگی، برای او خیلی مناسب‌تر از آن شهر سرد است. از ابتدای سفرش به اروپا متوجه شده بود قارهٔ کهنه بیش از آنچه تا همان موقع می‌دانست، چیزی برایش ندارد. انگار فقط آمده بود بوی کلم پخته به مشام بکشد. با تمام این احوال در پاریس بود.

در هتلی ارزانقیمت اقامت گرفت. در محله‌ای فرهنگی که به دانشگاه سوربن خیلی نزدیک بود.

در عرض چند روز بعد، گارسیا مارکز با پلینیو آپولیو مندوزا تماس گرفت. قبل از شورش ماه آوریلِ ۱۹۴۸ در بوگوتا، با او آشنا شده بود. شکست پدر مندوزا در سیاست باعث شده بود که او پس از قتل کائیتان کشور را ترک کند. برای حزب کمونیست بین‌المللی فعالیت می‌کرد. نقدهای طوفان برگ را در روزنامه‌های بوگوتا خوانده و به این نتیجه رسیده بود که گارسیا مارکز نویسندهٔ بدی است.

به هر حال آن دو دوست ژانویه و فوریهٔ ۱۹۵۶ را با هم گذراندند. بعد هم مندوزا به کاراکاس برگشت، جایی که خانواده‌اش می‌زیست. بسیاری از کلمبیایی‌های مقیم پاریس مندوزا را «پلینیو» می‌خواندند؛ گارسیا مارکز هم برای آن‌ها فقط «گابو» بود.

از بسته شدنِ روزنامه مطلع شدند. پولی که برایش می‌فرستادند دیگر حتی برای پرداخت هزینهٔ هتل هم کافی نبود. خانم صاحب هتل به او اتاقی کوچک‌تر در زیر شیروانی داد؛ در طبقهٔ هفتم و بدون گرما.

در پانزدهم فوریهٔ ۱۹۵۶ روزنامهٔ دیگری به اسم استقلال جانشین روزنامهٔ ناظر شد. اولین مقالهٔ گارسیا مارکز، پس از سه ماه، در ماه مارس در روزنامهٔ جدید چاپ شد.

ماجراهای رمان جدیدش در دهکده‌ای در کنار رودخانه اتفاق می‌افتاد؛ در جایی که برای اولین بار با مرسدس آشنا شده بود. گرچه در خود رمان هیچ جریان شاعرانه‌ای وجود ندارد. عنوان رمان ساعت نحس بود. رمانی نحس که تا سال ۱۹۶۲ چاپ نشد.

شبی در ماه مارس که همراه یک دوست روزنامه‌نگار پرتغالی بود، با زن جوانی آشنا شد به اسم تاچیا. هنرپیشه‌ای اسپانیولی بود و بیست و شش سال داشت و قرار بود در مسابقهٔ شعر شرکت کند. تاچیا، تقریباً چهل سال بعد، هنوز به خاطر می‌آورد که گابریل (همیشه او را این‌طور می‌نامید) اصلاً دلش نمی‌خواست به آن جلسه پا بگذارد. اخم می‌کرد و می‌گفت: «شعر؟ حوصله‌ام سر می‌رود.»

آن‌ها با هم در رابطه بودند. در همان حین روزنامهٔ جدید هم بسته شد و مارکز بی‌پول ماند. روزنامه به جای پرداخت حقوق عقب‌افتاده‌اش، فقط می‌توانست یک بلیت برای مراجعت به بوگوتا برایش بفرستد. وقتی بلیت را دریافت کرد آن را به پول نقد تبدیل کرد و نفس راحتی کشید. آیا به دلیل ادامه دادن سفرهایش در اروپا بود؟ یا به اتمام رساندن رمانی که در حال نوشتنش

بود؟ یا به دلیل ماجرای عاشقانه‌اش؟ سه ماه بود که داشت ساعت نحس را بازخوانی می‌کرد و می‌خواست کاملش کند. به هر دلیل هنوز خیال نداشت پاریس را ترک کند. در بوگوتا هیچ وقت برای نوشتن وقت کافی نداشت. اما اکنون خودمختار بود. فقط و فقط به خودش بستگی داشت. از آن گذشته، تاچیا هم آن‌جا بود.

در مارس سال ۱۹۹۳ در پاریس با تاچیا ملاقات کردم. در همان خیابان‌هایی قدم زدیم که چهل سال پیش با گارسیا مارکز به گردش می‌رفت. شش ماه بعد در خانهٔ گابو در مکزیکوسیتی، نفس عمیقی کشیدم و از او پرسیدم: «در بارهٔ تاچیا چه می‌گویی؟» تصور می‌کردم شانه خالی کند. او نفس عمیق‌تری کشید. انگار داشت به تابوتی نگاه می‌کرد که درش آهسته‌آهسته گشوده می‌شد. جواب داد: «داستانی بود که برای من اتفاق افتاد.»

«می‌توانیم در باره‌اش صحبت کنیم؟»

«نه.»

و برای اولین مرتبه، مثل کسی که میخ‌های در تابوت را می‌کوبد، برایم توضیح داد: «هر یک از ما سه زندگی دارد، یکی زندگی عمومی، یکی زندگی خصوصی و یکی هم زندگی مرموز.» واضح است که زندگی عمومی در اختیار من قرار داشت. در زندگی خصوصی هم گاه می‌توانستم رخنه کنم. ولی «زندگی مرموز» نفوذناپذیر بود. «نه، هرگز.» اگر آثاری از آن یافت می‌شد فقط در کتاب‌هایش بود. تاچیا روایتش را برای من تعریف کرده بود: «دیوانه‌وار عاشق او بودم.»

اندکی پس از آشنایی با تاچیا، گابریل مارکز متوجه شد روند کتابی که دارد می‌نویسد از دستش خارج شده است. در عرض فقط چند هفته او و تاچیا دیگر حتی برای لقمه‌ای غذا هم پول نداشتند. در ضمن گابریل فرانسه را هم دست و پاشکسته صحبت می‌کرد و نمی‌توانست شغلی به دست آورد. البته دنبال کار هم نمی‌گشت. وقتی پول بلیت هواپیما تمام شد، بطری‌های خالی و

روزنامه‌های کهنه را جمع می‌کرد و به بهایی اندک به مغازه‌ها می‌فروخت. خودش تعریف می‌کند که گاه از یک قصابی استخوان نسیه می‌گرفته تا تاچیا بتواند چیزی به دهان بگذارد. یک روز هم در مترو مجبور شد برای پول بلیت گدایی کند.

در واقع زندگی‌اش با تاچیا هرگز توسعه نیافت. درست سه هفته پس از آشنایی با او شغل خود را از دست داده بود و دو ماه بعد هم فاجعهٔ دیگری به سراغشان آمد.

«یک شب که در خیابان شانزه‌لیزه قدم می‌زدیم، متوجه شدم آبستن شده‌ام. به‌رغم حاملگی به کلفتی ادامه دادم. زمین‌ها را می‌شستم و مدام حال تهوع داشتم. تازه وقتی نزد گابریل برمی‌گشتم باید برایش آشپزی هم می‌کردم. خیلی خودخواه شده بود. 'ژنرال خانم' صدایم می‌کرد. در همان حال مقالاتی می‌نوشت و همین‌طور کتاب کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد. طبعاً داستان خود ما بود. موقعیت ما، رابطهٔ ما. همان‌طور که او رفته‌رفته کتاب را می‌نوشت، آن را می‌خواندم. عاشقش بودم. اما طی آن نه ماه مدام دعوا و مرافعه می‌کردیم، داشتیم یکدیگر را نابود می‌کردیم.»

تاچیا در ضمن به یاد می‌آورد: «اما او در عین حال خیلی هم مهربان بود. مردها همیشه ساده‌لوحند. حس می‌کردم گابریل در مسائل عاشقانه چندان تجربه‌ای ندارد. به‌خصوص در بارهٔ زندگی مشترک. در فکر این بودیم که اسم بچه را چه بگذاریم. گابریل از طفولیت خود برایم صحبت می‌کرد. در بارهٔ خانواده‌اش، در بارهٔ زندگی در بارانکیا و دوستی خود با سپدا. اغلب هم برایم آواز می‌خواند. صدای قشنگی داشت. روزها با هم دعوا و مرافعه می‌کردیم و شب‌ها آشتی.

«یک بار به او گفتم به نظرم هم کمونیست‌های خوب وجود دارند و هم کمونیست‌های بد. گابریل به من خیره شد و گفت: 'نخیر خانم، فقط دو دسته وجود دارد، کمونیست و غیرکمونیست.'

«در مورد حاملگی‌ام هم پس از یک دعوا و مرافعهٔ حسابی پرسید چه خیالی دارم. به نظرم می‌رسید خیلی دلش می‌خواهد صاحب فرزند بشود. ولی به هر تصمیم من رضایت می‌داد. مرا آزاد گذاشته بود تا هر کاری که می‌خواستم انجام بدهم. البته حس می‌کردم او هم مثل من بسیار وحشتزده شده است.

«تصمیم من بود، ربطی به او نداشت. چهار ماه و نیم از حاملگی‌ام می‌گذشت که دچار خونریزی شدم. گابریل کم مانده بود از ترس بی‌هوش بشود. هشت روز در بیمارستانی که در نزدیکی خانه‌مان بود بستری شدم. همیشه قبل از سایر 'پدرها' وارد بیمارستان می‌شد.

«پس از سقط جنین، دیگر می‌دانستیم همه چیز خاتمه یافته است. مدام تهدید می‌کردم که او را ترک می‌کنم و همین کار را هم انجام دادم. ابتدا به خانهٔ یکی از دوستان و بعد هم به مادرید رفتم. سال ۱۹۵۶ بود که یکدیگر را ترک کردیم. به هر حال دلم نمی‌خواست با او ازدواج کنم. نمی‌شد روی او حساب کرد. نمی‌خواستم فرزندم چنین پدری داشته باشد. گرچه بعدها فهمیدم برای فرزندانش پدر بسیار خوبی از آب درآمده.»

احتمالاً گارسیا مارکز از آن سقط جنین خیلی غصه‌دار شده بود. در سواحل کلمبیا «فرزند» مسئله‌ای نیست. مادربزرگش و مادر خود او چندین و چند بچه بزرگ کرده بودند که مال خودشان نبود. واضح است که از دست دادن آن بچه چطور پریشانش کرده بود؛ اگرچه این‌گونه مسائل برای اهالی آمریکای لاتین امری است طبیعی و مثل اروپایی‌ها در باره‌اش قضاوت نمی‌کنند. گابریل خیال داشت پس از بازگشت به کلمبیا، با مرسدس ازدواج کند. از یک پسر اهل آمریکای لاتین که بیست و نه‌ساله بود و مقیم پاریس، چه انتظاری می‌توان داشت؟ یک داستان عاشقانه و بس. شاید حتی اگر بچه می‌ماند، ماجرای آن‌ها خاتمه می‌یافت. اگر خاتمه نمی‌یافت، حتماً دوستانش خیلی مأیوس می‌شدند.

تاچیا رفته بود ولی رمان وجود داشت. اکتبر بود، یک سرهنگ وجود داشت، مردی که هفتاد و پنج سال از عمرش می‌گذشت و در «ماکوندو» می‌زیست. مردی بی‌درآمد که پنجاه و شش سال بود در انتظار بازنشستگی‌اش بود؛ بازنشستگی به دلیل شرکت در جنگ «هزار روزه». آخرین نامه‌ای که از طرف وزارت کشور دریافت کرده بود به پانزده سال قبل از آن مربوط می‌شد ولی هر روز به پستخانه می‌رفت و امیدوار بود نامه‌ای در باره‌اش دریافت کند. با آن امید عمرش سپری می‌شد. او و همسرش صاحب فرزندی بودند به اسم آئوگوستین که خیاط بود. اما در اوایل سال او را به قتل می‌رسانند. می‌گفتند مخفیانه علیه دولت فعالیت می‌کرده است. فرزند که از پدر و مادر مراقبت می‌کرد، یک خروس جنگی برایشان به ارث می‌گذارد. سرهنگ چه سختی‌ها تحمل می‌کند تا مجبور نشود خروس را بفروشد. همسرش که بیمار هم بود اصرار داشت خروس را بفروشند. تا پایان کتاب سرهنگ همان‌طور با سماجت طاقت می‌آورد.

کسی به سرهنگ نامه نمی‌نوسد از آثاری است که خیلی به شعر شباهت دارد. رمان فوق‌العاده خوبی است. سرهنگ پیر عاقبت موفق می‌شود بخوابد، ولی همسرش بیدارش می‌کند و می‌پرسد حالا که خیال ندارد خروس را بفروشد، پس چگونه زنده می‌مانند؟

«بگو ببینم، چه چیزی باید بخوریم؟»

سرهنگ، یک عمر در انتظار آن لحظه، بسیار سریع گفت: «گُه خواهیم خورد.»

سال‌ها بعد کسی به سرهنگ نامه نمی‌نوسد به شاهکاری بین‌المللی تبدیل شد: «رمان کوتاه»؛ چیزی همانند پیرمرد و دریای همینگوی.

بیست سال بعد، گارسیا مارکز داستانی عجیب و پرتشویش نوشته بود:

«رد خون تو روی برف.»[1] داستان یک زوج اهل کلمبیا که به‌تازگی ازدواج کرده و برای ماه‌عسل به مادرید رفته‌اند و از آن‌جا با ماشین به پاریس می‌روند. وقتی پایتخت اسپانیا را ترک می‌کنند، تازه‌عروس که اسمش نِنا داکونته است یک دسته گل سرخ دریافت می‌کند و تیغ گل به انگشتش فرو می‌رود و خون تا رسیدن به پاریس بند نمی‌آید. تازه‌عروس می‌گوید: «فکرش را بکن رد خون روی برف از مادرید تا پاریس، به نظر تو برای عنوان یک تصنیف چیز قشنگی نیست؟»

نویسنده طبعاً به خاطر آورده بود که چطور تاچیا پس از آن همه خونریزی، پا به سفری معکوس گذاشته بود؛ از پاریس به مادرید. آن هم درست در وسط زمستان. در داستان وقتی زوج به پاریس می‌رسند، نِنا که زبان فرانسه را خوب بلد است و دوماهه هم آبستن است در همان بیمارستانی بستری می‌شود که تاچیا در آن‌جا بستری شده بود. شوهر نِنا به اسم بیلی سانچز دِ آویلد که قبل از آن سفر به اروپا هرگز پایش را از کلمبیا بیرون نگذاشته بود، حسابی دست و پای خود را گم می‌کند. درست مثل اولین باری که خود گارسیا مارکز به پاریس رفته بود. شوهر نمی‌داند در آن شهر سرد و خصمانه چه کند و همسرش نیز در بیمارستان از دنیا می‌رود؛ بدون آن‌که شوهر بار دیگر او را ببیند.

تاچیا رفته بود ولی رمان بر جای مانده بود. آن زنده ماندن خروس در آخر کتاب، درست به منزلهٔ زنده ماندن خود رمان بود. آن را به پایان رساند، به تاریخ ژانویهٔ ۱۹۵۷. فرزندی به دنیا نیامده بود. به جای آن، رمان متولد شده بود.

دیگر تاچیا نبود تا برود و برای خرید چانه بزند و گاه بتواند غذایی درست کند. اکنون گارسیا مارکز داشت به انتها می‌رسید. کفگیرش به ته دیگ خورده بود. درست مثل سرهنگ در صفحهٔ اول کتاب؛ وقتی ته قوطی دنبال قهوه

---

۱. در مجموعهٔ دوازده داستان سرگردان. ــ م.

می‌گشت. به یکی از دوستانش گفته بود چطور یک هفتهٔ تمام در اتاق سرد زیر شیروانی گرسنه بوده و فقط از آب روشویی نوشیده است. برادرش گوستاوو تعریف می‌کند که یک بار در بارانکیا به او گفته بود: «از وقتی صد سال تنهایی منتشر شده است همه با من دوست شده‌اند، اما کسی نمی‌داند با چه مشقتی خودم را به آن‌جا کشانده بودم. کسی نمی‌داند در پاریس در میان زباله‌ها می‌گشتم تا خوردنی بیابم. یک بار پس از خاتمهٔ یک میهمانی خانم صاحبخانه از من تقاضا کرد زباله‌ها را بیرون ببرم و به زباله‌دانی بیندازم. من چنان گرسنه بودم که پسماندهٔ همان غذاها را به دهان می‌گذاشتم و می‌بلعیدم.»

در کلوب شبانه‌ای که با تاچیا به آن‌جا می‌رفتند کاری پیدا کرد. تاچیا هم در آن‌جا کار کرده بود. پاتوق کلمبیایی‌ها بود. در آن‌جا آوازه‌خوان شده بود و تصنیف‌های مکزیکی می‌خواند. شبی یک دلار دریافت می‌کرد. سعی داشت روی ساعت نحس کار کند ولی پس از چندین ماه در مصاحبت «سرهنگ» بودن، ادامهٔ آن برایش مشکل شده بود. دوستانش برایش پول جمع کرده بودند: یک اسکناس صد دلاری. یکی از آن‌ها که عضو حزب کمونیست بود، گفته بود می‌داند چگونه در کارت‌تبریک معمولی پول جاسازی کند. این کار را کردند و همزمان هم برای او نامه‌ای فرستادند که راز کارت‌تبریک را فاش می‌کرد. طبعاً کارت قبل از نامه به دست او رسید. گارسیا مارکز هم که انتظاری بیش از یک کارت‌تبریک داشت، با اوقات تلخ گفت: «عوضی‌ها!» و کارت را به سطل زباله انداخت. همان روز بعدازظهر نامه به دستش رسید و خوشبختانه موفق شد کارت را با پول از زباله‌ها بیرون بکشد.

به هر حال واقعیت در این بود که او توانست هجده ماه در پاریس بماند. هر طور بود پولی هم درمی‌آورد، البته حتی برای بازگشتن به کلمبیا هم کافی نبود. حالا دیگر با زبان فرانسه آشنا شده بود. شهر را به‌خوبی می‌شناخت و دوست و آشنا هم پیدا کرده بود: دو فرانسوی و چند کلمبیایی و چند نفر از دیگر کشورهای آمریکای لاتین و چند نفر هم عرب. چندین بار او را به جای

عرب‌ها گرفته بودند (در آن دوران نه‌فقط بحران سوئز وجود داشت بلکه جنگ الجزایر هم پیش آمده بود. بارها پلیس جلوش را گرفته بود).

«یک شب از سالن سینما بیرون می‌آمدم که وسط خیابان گروهی پلیس جلوم را گرفتند. به صورتم تف انداختند و کتکم زدند و سوار کامیونی کردندم که مملو از الجزایری‌ها بود. آن‌ها را هم به باد کتک گرفته و به صورتشان تف انداخته بودند. آن‌ها هم مثل پلیس‌ها تصور می‌کردند من اهل الجزایرم. در نتیجه شب را در سلول کلانتری گذراندیم. پلیس‌ها که فقط پیراهن بر تن داشتند، در بارهٔ فرزندانشان صحبت می‌کردند و نان را در نوشیدنیشان خیس می‌کردند و به دهان می‌گذاشتند. من و الجزایری‌ها برای این‌که عیش آن‌ها را منغص کنیم، تمام شب بیدار ماندیم و تصنیف‌های فرانسوی خواندیم، علیه سوءاستفاده از قدرت پلیس.»

وضع مالی‌اش روز به روز بدتر می‌شد.

«من هم‌اکنون درک می‌کردم که در انتظار پست ماندن چه معنی می‌دهد. می‌دانستم گرسنگی کشیدن یعنی چه. در همین شرایط کسی به سرهنگ نامه نمی‌نوسد را در پاریس به پایان رساندم. این رمان بخشی از زندگی خودم است، بیش از بقیه به من شباهت دارد.»

کم و بیش در همان دوره بود که هرنان ویکو که وضع مالی‌اش خوب بود و به تاچیا هم پس از سقط جنین کمک کرده بود، بسیاری از مشکلات گارسیا مارکز را حل کرد. صد و بیست هزار فرانک به او قرض داد تا بتواند پول هتل را بپردازد. یک شب که از میهمانی برمی‌گشتند، ویکو از گارسیا مارکز پرسیده بود که به هتل چه مبلغی مقروض است. گابو هرگز ترحم نمی‌خواست. خوشش نمی‌آمد تقاضای کمک بکند. عاقبت ویکو یک خودکار از جیب در آورد، دسته‌چکش را روی اتومبیلی گذاشت. یک چک نوشت و آن را در جیب دوستش گذاشت. معادل سیصد دلار بود که در آن زمان رقم بالایی بود.

خانم صاحب هتل از دیدن آن همه پول شرمنده شده بود. به هر حال همه می‌دانستند زندگی محصلی در پاریس همیشه با فقر آمیخته است.
«نه آقای من، سر فرصت پرداخت کنید. نیمی از آن را حالا بدهید و نیم دیگر را بعد.»

زمستان به پایان رسیده وگارسیا مارکز جان سالم به در برده بود. پدر نشده بود. به دام یک «جادوگر» اروپایی نیفتاده بود. مرسدس در کلمبیا هنوز در انتظارش بود. در یک روز آفتابی در اوایل سال ۱۹۵۷ هم سعادت یافت نویسندهٔ محبوب خود را ببیند: ارنست همینگوی. او که در محلهٔ دانشجویان با همسرش قدم می‌زد، شلوار جین کهنه به پا داشت و پیراهنی مثل پیراهن نجارها پوشیده بود، با کلاه بازیکنان بیسبال. گارسیا مارکز خجالت می‌کشید به او نزدیک شود و از طرفی چنان به هیجان آمده بود که نمی‌توانست سر جا بند شود. برای رمان خود از رمان پیرمرد و دریای این نویسنده الهام گرفته بود. همینگوی دست خود را بالا برد و به اسپانیولی به طرف او داد زد: «درود بر تو، رفیق من.»

۱۱

درکشورهای پشت پردهٔ آهنین در دورهٔ جنگ سرد

۱۹۵۷

در اوایل مه سال ۱۹۵۷، پلینیو مندوزا همراه خواهرش سولِداد به پاریس برگشت. دید که دوستش لاغرتر شده است. همان‌طور هم مصمم‌تر و صبورتر. «آرنج‌های پولیورش ساییده شده بودند، کف کفش‌هایش هم پاره شده بود. گونه‌هایش در آن چهرهٔ عرب‌وار بیرون زده بود.» ولی دیدند در زبان فرانسه چقدر پیشرفت کرده است. روز یازدهم مه به کافه‌ای رفتند و در آن‌جا مطلع شدند که روخاس پینیا خلع شده و به خارج از کلمبیا تبعید شده است؛ دقیقاً ده روز پس از محکومیتش توسط کلیسای کاتولیک کلمبیا. حکومت به دست گروهی نظامی متشکل از پنج نظامی عالیرتبه افتاده بود. نه گارسیا مارکز به آینده امید داشت و نه پلینیو مندوزا.

هر دو «دست چپی» بودند. خیلی هم مایل بودند به کشورهای شرق اروپا سفر بکنند. در سال‌های اخیر خروشچف از سیاست استالین بسیار تنقید کرده بود. همین‌طور از تسخیر مجارستان توسط قوای شوروی. تصمیم گرفتند از شهر لایپزیک سفر خود را آغاز کنند. لوئیس ویار بوردا با یک

بورسیهٔ تحصیلی به آن‌جا تبعید شده و یک سال را در آن‌جا گذرانده بود. مندوزا که کار کرده و پولی به دست آورده بود، برای تابستان یک ماشین دست‌دوم خرید و روز چهارم ژوئن همراه خواهرش و «استاد» گارسیا مارکز سفر خود را آغاز کرد. با سرعت صد کیلومتر در ساعت پا به اتوبان‌های آلمان گذاشتند. از شهرهای هایدلبرگ و فرانکفورت گذشتند و به آلمان شرقی رسیدند. در اولین مقالهٔ خود در بارهٔ آن‌جا (سال‌ها طول کشید تا چاپ شود)، گارسیا مارکز «پردهٔ آهنین» را به تخته‌چوبی تشبیه می‌کند که با رنگ‌های سفید و قرمز رنگ شده است. سه دوست سر مرز چقدر حیرت کردند؛ هم از اونیفرم‌های سربازان که آن‌طور مندرس و کثیف بود و هم از حماقت آن‌ها که به‌دشواری می‌توانستند محل تولد گارسیا مارکز را بنویسند.

سه دوست به لایپزیک رفتند و مارکز به یاد محله‌های جنوب بوگوتا افتاد. همه چیز در آن‌جا غم‌انگیز و زشت بود. نمی‌دانستند حکومت سوسیالیستی را محکوم کنند یا تسخیر کشور توسط شوروی را.

نظر گارسیا مارکز در مورد آلمان شرقی بسیار منفی بود. پس از دیداری از شهر برلن، سه دوست به پاریس بازگشتند. از آن‌جا سولداد مندوزا به اسپانیا رفت و گارسیا مارکز و برادر دختر ماندند و نمی‌دانستند چه کنند. شاید در سایر کشورهای پشت پردهٔ آهنین وضع فرق داشت و بهتر بود. دوستان لایپزیک و برلن سفری به مسکو برای شرکت در «کنگرهٔ ششم جهانی جوانان» ترتیب دادند. گارسیا مارکز و مندوزا هم دعوت شدند. قبلاً در شهر رم گارسیا مارکز برای ویزای مسکو تقاضا داده بود. چهار مرتبه هم تقاضایش رد شده بود چون کسی سفارشش را نکرده بود. در پاریس بار دیگر با مانوئل زاپاتا الیویا ملاقات کرده بود. خواهرش را به مسکو همراهی می‌کرد تا با تصنیف‌های محلی کلمبیا در جشنوارهٔ آن‌جا شرکت کند. گارسیا مارکز هم آواز می‌خواند و هم ساز می‌زد. مارکز تا لحظهٔ آخر مطمئن نبود بتواند راهی شود. در نامه‌ای به تاچیا (که در مادرید بود و با کمال تعجب به رابطهٔ خود

ادامه داده بودند) اطلاع داد سولداد مندوزا به مادرید می‌رود و او هم ظاهراً به مسکو و شاید به لندن سری بزند. در ضمن داشت رمان نیمه‌تمام ساعت نحس را هم به پایان می‌رساند؛ قبل از بازگشت به کلمبیا.

سفر با قطار از برلن تا پراگ به کابوس تبدیل شده بود. سی ساعت سفر بود. گارسیا مارکز، مندوزا و دوست کلمبیایی جدید به اسم پابلو سولانو مجبور شدند جلوِ توالت سر پا بخوابند و به شانهٔ هم تکیه کنند. بیست و چهار ساعت طول کشید تا در پراگ حالشان جا بیاید. قدم بعدی شهر براتیسلاوا بود. از آن‌جا هم پس از عبور از مرز چکسلواکی، مجارستان و اوکراین به شهر کیف و عاقبت به مسکو رسیدند. وسعت بی‌انتهای کشور تولستوی حیرتزده‌اش کرده بود. پنجاه سال بود مردم روسیه حتی یک خارجی هم به چشم ندیده بودند. در ایستگاه‌های قطار به آن‌ها هدایایی می‌دادند. گارسیا مارکز با چند اسپانیولی حرف زد؛ کسانی که از طفولیت، در زمان جنگ داخلی اسپانیا، به آن‌جا پناه برده بودند و با دیدن اوضاع وخیم شوروی خواسته بودند به اسپانیا بازگردند، ولی اکنون بار دیگر به مسکو برمی‌گشتند. یکی از آن‌ها می‌گفت: «نمی‌شد تحت حکومت فرانکو در اسپانیا زندگی کرد.» اما توانسته بود تحت حکومت استالین در شوروی زندگی کند. پس از سه روز سفر، صبح بود که به مسکو رسیدند؛ در دهم ژوئیه. یک هفته بود که دولت مولوتف سقوط کرده و خروشچف پیروز شده بود. اولین چیزی که در مسکو روی گارسیا مارکز اثر گذاشت «بزرگ‌ترین دهکدهٔ جهان» بودنِ آن‌جا بود. برای آن جشنواره نیز نودهزار نفر آمده بودند که پنجاه‌هزار نفرشان خارجی بودند. خیلی‌ها هم از آمریکای لاتین آمده بودند. بعضی از آن‌ها از همان موقع مشهور بودند مثل پابلو نرودا،[1] اما اکثر آن‌ها جوان‌هایی بودند که در آینده در کشورهای خود نقش‌های مهم بازی کردند، مثل کارلوس فونسِکا

---

۱. Pablo Neruda (۱۹۰۴ـ۱۹۷۳): شاعر اهل شیلی و برندهٔ جایزه نوبل ادبی سال ۱۹۷۱. ـ م.

در نیکاراگوا و خود گارسیا مارکز. جشنواره به بهترین نحو اداره می‌شد و پیش می‌رفت و گارسیا مارکز مبهوت مانده بود که از یک طرف جشنواره برپا می‌کردند و سه ماه بعد ماهواره به فضا می‌فرستادند و در عین حال نمی‌توانستند زندگی آسوده‌ای برای ملت فراهم کنند و حتی لباس‌هایی به آن‌ها بدهند که کهَنه نباشد.

بعدها پلینیو مندوزا گفته بود که بدون شک از همان‌جا نطفهٔ پاییز پدرسالار شکل گرفته بود؛ با دیدنِ جسد مومیایی‌شدهٔ استالین.

برخلاف بسیاری از افراد خارجی، گارسیا مارکز معتقد بود سرمایهٔ سرشاری که روس‌ها خرج ساختن متروکرده بودند، می‌توانست زندگی مردم را بهتر کند. چیز دیگری که باعث حیرتش شده بود این بود که می‌دید کوچک‌ترین اثری از نفرت به ایالات متحده وجود ندارد.

در مسیر بازگشت گابو، مندوزا و سولانو که همراه آن‌ها باقی مانده بود به شهر استالینگراد رفتند. در شهر کیف گابو از مندوزا خداحافظی کرد. سولانو هم به علت ذات‌الریه او را ترک کرد. گارسیا مارکز به مجارستان رفت. یک سال بود شوروی مجارستان را تسخیر کرده بود؛ در اکتبر سال ۱۹۵۶. در اوایل سپتامبر، گارسیا مارکز که در پی سفرها مأیوس شده بود، در مراجعتِ به پاریس به مندوزا تلفن کرد. قبل از آنکه مندوزا به کاراکاس برود. «آنچه تا آن موقع دیده بودیم، اصلاً با مجارستان قابل مقایسه نیست.»

گارسیا مارکز بدون پولی در جیبش به پاریس بازگشت. مسکنی نداشت و در جیبش فقط یک ژتون تلفن داشت. به یکی از دوستانش تلفن کرد و او هم آپارتمانی را که اجاره کرده بود در اختیار گابو گذاشت. آن وقت به نوشتن ساعت نحس ادامه داد.

در ماه نوامبر، دو هفته پس از آنکه جایزهٔ نوبل ادبیات را به آلبر کامو داده بودند، مارکز به لندن رفت. می‌خواست در آن‌جا هم مثل پاریس مدتی طولانی بماند، آن هم با پولِ مقالاتی که برای روزنامهٔ لحظه در ونزوئلا

می‌نوشت. پلینیو مندوزا مدیرمسئول آن روزنامه شده بود. از آن سری مقالات، مندوزا فقط دو تا را چاپ کرد: «از مجارستان دیدن کردم» و «به روسیه رفتم».

شش هفته را در اتاق یک هتل ماند. چند داستان کوتاه نوشت که عاقبت به صورت مجموعهٔ تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ در آمدند. پیش ماریو وارگاس یوسا که او هم در لندن بود، درد دل کرده بود که چرا در لندن تنباکوی سیاه پیدا نمی‌شود. تمام پول خود را خرج خرید سیگارهای تند «گولواز» فرانسوی می‌کرد. «لندن شهر خوبی است. به نظر من بهترین شهر عالم است. به عنوان توریست به آن‌جا رفته بودم، ولی خودم را در اتاق هتلی حبس کردم و در عرض یک ماه تمام داستان‌های تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ را نوشتم. دیدن شهر را از دست دادم و در عوض کتابی به دست آوردم.»

روز سوم ماه دسامبر توسط مرسدس که در کارتاخنا بود برای مادرش نامه‌ای فرستاد. می‌خواست هم به او تسلیت بگوید و هم به زن‌دایی‌اش در بوگوتا به علت مرگ دایی‌اش، خوان دِ دیوس: «... پانزده روز است که در شهر لندن هستم. دارم آماده می‌شوم به بوگوتا برگردم. در عرض چند هفتهٔ آینده خیال دارم سری به پاریس بزنم و از آن‌جا به بارسلون و مادرید بروم. چون اسپانیا تنها کشور اروپایی است که با آن آشنایی ندارم. در نتیجه فکر می‌کنم ایام کریسمس در بوگوتا باشم وگرنه کمی دیرتر، موقع سال نو. هنوز از جهانگردی خسته نشده‌ام ولی مرسدس بیش از حد منتظر مانده است. عادلانه نیست او را معطل بگذارم. چیزی که در اروپا فهمیده‌ام این است که تمام زن‌ها هم مثل او نجیب و جدی نیستند.» در ضمن از مادرش تقاضا می‌کند که دو رونوشت از شناسنامه‌اش برایش بفرستد. «می‌خواهی باور کنی یا نه، ولی من این‌جا در اروپا ازدواج نکرده‌ام.»

دو هفته نگذشته تلگرافی غیرمنتظره از کاراکاس دریافت کرد. مدیر می‌خواست برایش بلیت هواپیما بفرستد تا برود و در روزنامهٔ لحظه همراه او

و مندوزا مشغول کار بشود. پیشنهاد بسیار خوبی بود، نمی‌شد آن را از دست داد. در ضمن سال‌ها بعد به من گفت: «لندن شهری است که یک خارجی باید برای امرارمعاش مقدار کمی هم که شده پول داشته باشد.» گارسیا مارکز قبل از کریسمس لندن را ترک کرد، اما زیر قول خود زد و به جای بازگشت به کلمبیا، رهسپار ونزوئلا شد.

چهل سال بعد برایم تعریف کرد: «وقتی شغل خود را در اروپا از دست داده بودم، یعنی در اوایل سال ۱۹۵۶، خیلی دلسرد شده بودم. درست مثل دوران بارانکیا. البته می‌توانستم در روزنامه‌ای شغلی به دست آورم ولی به مدت دو سال فقط 'ولگردی' کردم. تا این‌که عاقبت حالم سر جا آمد و زندگی را بار دیگر آغاز کردم. تقریباً تمام کسانی که از آمریکای لاتین به اروپا می‌روند، تحت‌تأثیر فرهنگ آن‌جا قرار می‌گیرند. اما من از لحاظ فرهنگی تغییری نکردم.»

۱۲

ونزوئلا و کلمبیا
تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ آفریده می‌شود
۱۹۵۹ـ۱۹۵۸

یک هفته پس از دریافت تلگراف، در ۲۳ دسامبر ۱۹۵۷، سوار بر هواپیما به ونزوئلا رفت. عاقبت اروپا را ترک کرده بود. یک چمدان هم بیش‌تر نداشت به همراه نسخه‌های کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد، داستان‌هایی که در لندن آغاز کرده بود و ساعت نحس. مندوزا به خاطر می‌آورد که طرف‌های ساعت پنج بعدازظهر همراه خواهرش سولداد به پیشواز او به فرودگاه رفته بود. او را به پانسیونی بردند که خانواده‌ای ایتالیایی اداره‌اش می‌کردند.

اولین مرتبه‌ای بود که به غیر از کلمبیا به کشور دیگری از آمریکای لاتین پا می‌گذاشت. کاراکاس حدود یک و نیم میلیون نفر جمعیت داشت و به شهری از آمریکای شمالی شباهت داشت که در منطقه‌ای حاره‌ای قرار گرفته باشد. به دلیل داشتن منابع نفتی کشوری ثروتمند شده بود و هیچ کشور دیگری از آمریکای لاتین به پایش نمی‌رسید.

مدیر روزنامهٔ لحظه، کارلوس رامیرز مک‌گرگور، که کارمندانش او را «دیوانه» می‌نامیدند، مردی بود لاغراندام با سری تاس، مدام هم دچار

حملات عصبی می‌شد. همیشه هم یک عینک آفتابی به چشم داشت که در حکومت‌های نظامی بسیار مد روز بود. در روز اول قادر نبود آن مردک لاغرمردنی را با توصیف مندوزا وفق دهد؛ یعنی با نویسنده و روزنامه‌نگاری درجه یک که پس از گذراندن دو سال و نیم در اروپا شهرتی به دست آورده بود. محیط کاراکاس او را به یاد بارانکیا می‌انداخت با این امتیاز که آن‌جا به هر حال پایتخت ونزوئلا بود.

گارسیا مارکز و مندوزا از بودن در کنار هم خوشحال بودند. عید کریسمس و سال نو را در خانهٔ خواهر دیگر مندوزا به اسم الویرا جشن گرفته بودند. گابو که در دوازده ماه اخیر همیشه تنها بود، اکنون می‌دید که بار دیگر در کنار جمعی از دوستانش است.

اما مهم‌ترین واقعهٔ ونزوئلا در هفتهٔ اول اقامت او پیش آمد. در روز پانزدهم دسامبر، چند روز پس از آن‌که از لندن به کاراکاس آمده بود. گارسیا مارکز خیال داشت همراه مندوزا و خواهرش به کنار دریا برود. اما وقتی لباس شنا و حوله‌اش را در کیف می‌گذاشت، چیزی به او الهام شد. مثل تمام پیشگویی‌های خودش و خانواده‌اش و تأثیر آن در کتاب‌هایش. به پلینیو گفت: «حس می‌کنم دارد واقعه‌ای رخ می‌دهد.» بعد هم اضافه کرد که همگی باید بسیار مراقب باشند. چند دقیقه بعد همگی به پشت پنجره رفتند. هواپیماهای بمب‌افکن از روی شهر عبور می‌کردند و صدای مسلسل به گوش می‌رسید. کاخ ریاست‌جمهوری را بمباران می‌کردند. همگی روی پشت‌بام رفتند تا بتوانند بهتر تماشا کنند.

روی آن شورش سرپوش گذاشتند ولی به هر حال کاراکاس دچار وحشت شده بود. مردم تظاهرات می‌کردند. یک روز عصر هم پلیس به دفتر روزنامهٔ لحظه حمله کرد. همه را دستگیر کرد و به کلانتری برد. خوشبختانه آن روز این دو نفر در دفتر نبودند و مدیر روزنامه هم در نیویورک بود. دو دوست تمام شب را بیدار مانده و به اخبار رادیو گوش داده بودند. ساعت سه بعد از

نیمه‌شب هم صدای هواپیمای رئیس‌جمهور را شنیدند که دیکتاتور را به سانتو دومینگو به تبعید می‌برد. تمام شهر جشن گرفته بود و اتومبیل‌ها تا سحر از شادی بوق می‌زدند.

سه روز پس از رفتن رئیس‌جمهور، گارسیا مارکز به مندوزا گفته بود خیال دارد رمانی بزرگ در مورد یک دیکتاتور بنویسد. آن رئیس‌جمهور را هم الگو قرار داد: پاییز پدرسالار. البته مثل همیشه سالیان سال طول کشید تا آن رمان نوشته شود. بسیاری از خوانندگان معتقدند مقالاتش در ونزوئلا بهترین مقالات اوست.

دو هفته از سقوط پرس خیمنز، رئیس‌جمهور، گذشته بود که گارسیا مارکز در مورد نفوذ کشیش‌ها در آن سقوط مقاله‌ای نوشت. در اکتبر همان سال جووانیِ بیست و سوم پاپ شده بود.

یک روز در ماه مارس، وقتی با دوستانش در کافه‌ای نشسته بود، به ساعت خود نگاه کرد و داد زد: «هواپیما را از دست می‌دهم.» مندوزا از او پرسید که می‌خواهد به کجا برود؟ در جوابش گفت: «باید بروم ازدواج کنم.»

یکی از آن دوستان به خاطر می‌آورد: «همگی مات و مبهوت مانده بودیم. نمی‌دانستیم نامزد دارد.» دوازده سال پیش از مرسدس بارچا خواستگاری کرده بود و به گفتهٔ خودش شانزده سال پیش تصمیم گرفته بود با او ازدواج کند. اکنون سی و یک سال داشت و مرسدس هم بیست و پنج‌ساله بود. خیلی کم یکدیگر را می‌شناختند. رابطه‌شان بیش‌تر مکاتبه‌ای بود. مرسدس پا به جهانی می‌گذاشت که با آن آشنایی نداشت.

خانوادهٔ گارسیا مارکز سه سال بود او را در کلمبیا ندیده بودند. از آن گذشته از سال ۱۹۵۱ هم فقط یکی دو بار او را دیده بودند. او پس از اقامت کوتاهش در کارتاخنا به بارانکیا برگشته بود. خانهٔ قدیمی سرهنگ در آراکاتاکا عاقبت به فروش رفته بود و گابریل الیخیو با پول آن در کارتاخنا، خانه‌ای جدید می‌ساخت.

لوئیسا به خاطر قولی که به پدر خود داده بود خود را هلاک کرده بود تا گابو تحصیل کند. ولی رفته‌رفته با داشتن یازده فرزند، خسته شده بود. آئیدا پس از گرفتن دیپلم در مدارس کارتاخنا تدریس کرده و ناگهان تصمیم گرفته بود که راهبه بشود. یکی دو سال قبل از مراجعت گابو در سال ۱۹۵۸، به شهر مدلین رفته بود و پدر و مادرش موفق نشده بودند منصرفش کنند. کوکی، همان آلفردو، که به مواد مخدر معتاد شده بود، در سال ۱۹۹۸ از دنیا رفت.

گابریل گارسیا مارکز و مرسدس بارچا در بیست و یکم مارس ۱۹۵۸ ازدواج کردند. آلفونسو فوئن‌مایور به خاطر می‌آورد: «گابو لاغرتر از همیشه به نظر می‌رسید. کت و شلواری به رنگ خاکستری تیره به تن داشت و کراوات هم بسته بود (کاری بسیار نادر). عروس‌خانم با نیم‌ساعت تأخیر پا به کلیسا گذاشت. پیراهنی آبی‌رنگ پوشیده بود و توری به سر انداخته بود. بلافاصله پس از مراسم ازدواج در کلیسا، جشن عروسی را در داروخانهٔ پدر عروس برپا کردند.»

دو روز بعد آن زوج به کارتاخنا رفتند تا مرسدس با مادرشوهر و پدرشوهرش آشنا شود. برای لوئیسا چقدر عجیب به نظر می‌رسید که می‌دید پسر ارشدش زن گرفته است.

آلفونسو هم فرصت را غنیمت شمرد تا برود و در کافه‌ای برادر ارشد ریتا، محبوبه‌اش، را ملاقات کند. صبح روز بعد وقتی ریتا داشت از خانه خارج می‌شد تا به مدرسه برود، مادرش لوئیسا به او گفت: «دیروز گابو با آلفونسو حرف زده است. امروز هم با پدرت صحبت می‌کند. امروز تکلیف تو روشن می‌شود.» آلفونسو را عاقبت در خانه پذیرفتند. گفته بود حاضر است یک سال دیگر هم صبر کند. تصمیم گرفته شد سه ماه بعد ازدواج کنند. ریتا تحصیلات خود را به پایان نرساند. صاحب پنج فرزند و کارمند دولت شد.

چهل سال بعد یویو، کوچک‌ترین فرد خانواده، همچنان آن ملاقات کوتاه گابو را به خاطر دارد: «به‌تازگی ازدواج کرده و برای ماه‌عسل همراه مرسدس

به کارتاخنا آمده بود. شاید هم آمده بود تا با ما وداع کند. چقدر هم هر دو سیگار می‌کشیدند. برادرم لاغر بود، سبیل باریکی هم گذاشته بود. مرسدس هم لاغر بود و بی‌نهایت به سوفیا لورن شباهت داشت.»

پس از آن دیدار کوتاه، عروس و داماد سوار هواپیما شدند و به کاراکاس رفتند. در هواپیما، گارسیا مارکز از آرزوهایش برای مرسدس می‌گفت: «می‌خواهم کتابی با عنوان 'خانه' بنویسم و بعد هم کتابی در بارهٔ یک دیکتاتور.» او در چهل‌سالگی شاهکارش را نوشته بود. مرسدس می‌گفت: «گابو با چشمان باز به دنیا آمده است. آنچه را می‌خواست انجام داده بود. به آرزوهایش رسیده بود که یکی از آن‌ها هم ازدواجمان بود. وقتی سیزده سال داشتم او به پدرم گفت: 'از همین حالا می‌دانم با چه دختری ازدواج خواهم کرد.'» با این حال مرسدس با کسی ازدواج کرده بود که چندان هم خوب نمی‌شناختش.

خبر خوشی که از بوگوتا رسیده بود چاپ کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد بود؛ در ضمیمهٔ مجله‌ای ادبی. مجله قبل از سفر او به اروپا داستان کوتاهی هم از او چاپ کرده بود؛ «مونولوگ ایزابلا در تماشای باران در ماکوندو.» چاپ این گونهٔ رمانش به این معنا بود که فقط چندصد نفر آن را می‌خواندند. البته از هیچ بهتر بود.

گارسیا مارکز و مرسدس به ضیافت سال نو رفته بودند. ساعت سه بعد از نیمه‌شب به خانه برگشتند و دیدند آسانسور خراب شده است. مجبور شدند تا طبقهٔ ششم بالا بروند. هنگامی که عاقبت درِ خانه را باز کردند، متوجه شدند شهر به جشن درآمده است. شهر پر بود از صدای بوق ماشین‌ها و ناقوس کلیساها و داد و فریاد مردم از خوشحالی. آیا بار دیگر در ونزوئلا انقلاب شده بود؟ آن‌ها در خانه رادیو نداشتند. در نتیجه بار دیگر از آن همه پله پایین آمدند. بایستی می‌فهمیدند چه خبر شده است. زن سرایدار به آن‌ها

گفت که به خاطر ونزوئلا نیست، به خاطر کوباست. دولت باتیستا[۱] سقوط کرده بود. روز بعد، اول ژانویهٔ ۱۹۵۹، فیدل کاسترو با قشون خود وارد شهر هاوانا شد. در تاریخ آمریکای لاتین دورهٔ جدیدی آغاز شده بود. برای اولین بار سیاست جهانی تحت‌تأثیر آمریکای لاتین قرار گرفته بود. گارسیا مارکز فکر می‌کرد که شاید دورهٔ تنهایی و شکست آمریکای لاتین به پایان رسیده باشد. از لبهٔ تمام پنجره‌ها پرچم کوبا آویخته بودند.

روز هجدهم ژانویهٔ ۱۹۵۹، گارسیا مارکز در دفتر روزنامه میزتحریرش را منظم می‌کرد تا به خانه برود که یک سرباز انقلابی کوبایی وارد شد و به او اطلاع داد که در فرودگاه یک هواپیما برای روزنامه‌نگارانی که می‌خواهند به کوبا بروند، آماده است. آیا او می‌خواهد برود؟ بایستی بلافاصله تصمیم می‌گرفت، چون هواپیما همان شب حرکت می‌کرد. فرصت نبود به خانه برود. به هر حال مرسدس که آن‌جا نبود. برای چند روزی به بارانکیا رفته بود. به مندوزا تلفن کرد: «دو تا پیراهن در چمدان بگذار و هرچه زودتر به فرودگاه بیا. فیدل ما را به کوبا دعوت کرده است!» همان شب پا به سفر گذاشتند. گارسیا مارکز با همان لباسی که به تن داشت و بدون گذرنامه سوار هواپیمایی شد که بوی ادرار می‌داد. خلبان چندان ماهر نبود. مجبور شدند در جای دیگری به زمین بنشینند.

صبح روز نوزدهم ژانویه، سه روز پس از به قدرت رسیدن فیدل کاسترو، در هاوانا فرود آمدند و با شور و شعف انقلاب روبرو شدند. همه جا پرچم‌های قرمزرنگ افراشته شده بود. سربازان انقلابی با ریش و تفنگ بر دوش با مردمی آمیخته شده بودند که کلاه حصیری به سر داشتند و حیرتزده بودند. وجد و سروری بود فراموش‌نشدنی. یکی از اولین چیزهایی که مورد توجه گارسیا مارکز و مندوزا قرار گرفت این بود که خلبان‌های باتیستا، ریش

---

۱. Fulgencio Batista (۱۹۰۱–۱۹۷۳): دیکتاتور کوبا که در سال ۱۹۵۹ توسط فیدل کاسترو از کار برکنار شد. ــ م.

گذاشته بودند تا نشان دهند انقلابی شده‌اند. به تالار روزنامه‌نگاران پا گذاشتند. چه‌گوارا هم آن‌جا بود. فیدل کاسترو هم سوار بر هلیکوپتر داشت سر می‌رسید تا برای یک میلیون نفری که در آن‌جا جمع شده بودند، نطق کند. همین که نطق او آغاز شد، گارسیا مارکز حس کرد سربازی تپانچه‌اش را به پشت او چسبانده است. سرباز خیال کرده بود مارکز مخفیانه داخل شده است. خوشبختانه سوءتفاهم برطرف شد.

دو دوست سه روز بعد به کاراکاس بازگشتند. مندوزا که می‌دید ونزوئلا تا چه حد به سیاست خارجی توجه می‌کند، به بوگوتا برگشت. اواخر فوریه بود. شروع کرد به‌کار کردن برای چندین مجله. مسائل کوبا را هم دنبال می‌کرد.

وسوسه و فرصت کار کردن در کوبا داشت از مراجعت به بوگوتا منصرفش می‌کرد. در کوبا می‌توانست قدمی به پیش بردارد. به هر حال او و مرسدس در اوایل ماه مه به بوگوتا رفتند. نمی‌دانستند در آن‌جا چه کنند. مثل همیشه در آن‌جا بدخلق شده بود. اما این مرتبه همسری همراه داشت. مرسدس در ماه‌های آخر حاملگی بود. موهای سرش را کوتاه کرده و اغلب هم شلوار می‌پوشید؛ کاری که اهالی پایتخت خیلی از آن بدشان می‌آمد؛ به‌خصوص برای زن‌های آبستن. همان‌طور هم از پیراهن‌های رنگارنگ شوهر او با کفش‌هایی که اندکی پاشنه داشت (به سبک کوبایی). مندوزا که هنوز مجرد بود اغلب سرزده به خانهٔ آن‌ها می‌رفت و اگر گابو کار داشت، او مرسدس را به سینما می‌برد.

در تابستان ۱۹۵۹، بین ۲۷ ژوئیه و ۲۸ سپتامبر مقالاتی که گارسیا مارکز در سال ۱۹۵۷ در مورد کشورهای پشت پردهٔ آهنین اروپا نوشته بود، در مجلهٔ گیتی به چاپ رسید. عنوان مقاله‌ها «نود روز در پشت پردهٔ آهنین» بود.

روز بیست و چهارم اوت اولین پسر آن‌ها متولد شد: رودریگو گارسیا بارچا.

انقلاب کوبا در سال ۱۹۵۹ خاتمه یافته بود. خیلی قبل از ماه دسامبر گارسیا مارکز نوشتن تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ را به پایان رسانده بود. بدون شک بهترین داستان کوتاه اوست. در آن دو سبک را به‌کار برده است، هم رئالیسم و هم جادو. راوی که بسیار به گارسیا مارکز شباهت دارد، داستان خانم‌بزرگ، مادرسالار کلمبیایی، را تعریف می‌کند. (البته بیش‌تر از مرگش می‌گوید تا زندگی‌اش.) در تشییع‌جنازه افراد متشخص و سران دولت شرکت کرده‌اند. پاپ هم آمده است. با این همه در زندگی «خانم‌بزرگ» هیچ اتفاقی رخ نداده است.

در واقع گابو در ادبیات به بن‌بست برخورده بود؛ درست در اواسط سال ۱۹۶۰. حتی به فکر افتاد که به بارانکیا برگردد و همراه آلوارو سپدا مشغول کارهای سینمایی بشود؛ البته اگر کار او در کوبا به نتیجه نمی‌رسید. آلبرتو آگیرّه، نمایندهٔ شرکت سینمایی، در یکی از سفرهایش به بارانکیا با گارسیا مارکز ملاقات کرده بود. در انتظار ورود سپدا هم بودند ولی از او خبری نشده بود. در طول ناهار، گارسیا مارکز اشاره کرد که مرسدس تلفن کرده و گفته پول ندارند قبض برق را پرداخت کنند. در پایان ناهار، آن مرد که وکیل دادگستری و روزنامه‌نگار هم بود و از کسی به سرهنگ نامه نمی‌نوسد هم بسیار خوشش آمده بود و دو سال قبل آن را در مجله خوانده بود، به گارسیا مارکز پیشنهاد کرد کتابش را تجدید چاپ کند. گابو در جواب گفته بود: «دیوانه شده‌اید. خوب می‌دانید کتاب‌های من در کلمبیا به فروش نمی‌رسند. مگر عاقبت طوفان برگ را فراموش کرده‌اید؟» ولی مرد که می‌خواست متقاعدش کند، پول زیادی پیشنهاد کرد. مقداری هم از پیش می‌پرداخت. گارسیا مارکز به قبض برق فکر کرد و پیشنهاد را پذیرفت.

۱۳

انقلاب کوبا و ایالات متحده
۱۹۵۹ـ۱۹۶۱

در سپتامبر ۱۹۶۰، خورخه ریکاردو ماستّیِ آرژانتینی سر راه خود به برزیل، در بوگوتا توقف کرد. ماستّی که شبیه هنرپیشه‌های سینما بود با دوست و هموطنش چه‌گوارا رقابت می‌کرد. او در اقامت کوتاهش در بوگوتا (فقط دو روز) به دیدن گارسیا مارکز رفت. به او و مندوزا گفت بیهوده در بوگوتا مانده‌اند و این‌که کدامشان حاضر است به مأموریت برود. مندوزا که هنوز مجرد بود و در آن سال هفت مرتبه به کوبا و سانفرانسیسکو سفر کرده بود جواب رد داد. گارسیا مارکز قبول کرد. تقریباً هم بلافاصله از طریق بارانکیا (جایی که مرسدس و پسرش رودریگو را رها کرده بود) رهسپار کوبا شَد.

طی چهار ماه بعد لااقل چهار مرتبه به هاوانا رفت و یک بار هم یک ماه تمام در آن‌جا ماند. شهر برای ادامهٔ انقلاب فعالیت می‌کرد. می‌ترسیدند ایالات متحده به آن‌جا حمله کند. در اوایل سال، فیدل کاسترو بسیاری چیزها را «ملی» کرده بود. تعداد زیادی از مؤسسات آمریکای شمالی را هم از کوبا بیرون رانده بود. خروشچف هم از او حمایت می‌کرد.

گارسیا مارکز بین سفرهایش به کوبا، گاه به بوگوتا و نزد خانواده‌اش می‌رفت. آخرین سفرش به کوبا در دسامبر سال ۱۹۶۰ بود.

اندکی قبل از کریسمس، ماستّی وارد اداره شد و اعلام کرد باید به لیما، پایتخت پرو، بروند. شعبهٔ آن‌جا دچار مشکلاتی شده بود. در مکزیکوسیتی هم توقف کردند. گارسیا مارکز سخت مرعوب پایتخت مکزیک شده بود (فکرش را هم نمی‌کرد که سالیان سال در آن‌جا خواهد زیست).

گارسیا مارکز موفق نشد به لیما برسد. در توقف دیگری در پاناما، دوستش متوجه شد که گابو سعی دارد به مرسدس تلفن کند. از او پرسید که همسرش کجاست و وقتی فهمید در بارانکیاست، گفت بهتر است به نزد همسر و پسرش برگردد: کریسمس فرا رسیده است. گارسیا مارکز بلیتش را عوض کرد و به بارانکیا پرواز کرد.

ماستّی که در اوایل سال به هاوانا برگشته بود، تصمیم گرفت گارسیا مارکز را به کانادا بفرستد تا در آن‌جا شعبهٔ دیگری باز کنند. عملی نشد، اما بعد به فکر افتادند در نیویورک شعبه‌ای باز کنند، و چه بهتر!

در اوایل ژانویهٔ ۱۹۶۱ گابو همراه خانواده‌اش به نیویورک رفت. ایالات متحده هر گونه رابطه با کوبا را قطع کرده بود. در نتیجه باز کردن شعبه‌ای مربوط به آمریکای لاتین به هیچ وجه مناسب به نظر نمی‌رسید. در بیستم ژانویه، کندی جوان‌ترین رئیس‌جمهور آمریکا شد.

حدود صدهزار کوبایی به میامی پناه برده بودند و هر ماه هم هزاران هزار کوبایی دیگر وارد نیویورک می‌شدند. ایالات متحده که خیال داشت در حمله به کوبا از آن پناهندگان استفاده کند، آن‌ها را برای آموزش به گوآتمالا می‌فرستاد. گرچه حمله به کوبا بسیار سرّی بود، در میامی همه از آن مطلع بودند. به قول خود گارسیا مارکز: «هرگز هیچ جنگی آن‌طور به‌وضوح اعلام نشده بود.»

اهالی آمریکای لاتین، چه موافق و چه مخالف انقلاب، مراقب بودند به

رستوران‌ها و کافه‌ها و سینماهای نیویورک پا نگذارند. در سرزمین دشمن، کار خطرناکی بود. خودگارسیا مارکز هم همیشه مراقب بود.

او و خانواده‌اش فقط پنج ماه در آن‌جا ماندند. مخالفان فیدل کاسترو روزنامه‌نگاران آمریکای لاتین را مدام تهدید می‌کردند. یک روز هم به مرسدس زنگ زدند و خودش و پسرش را تهدید کردند. می‌گفتند به‌خوبی نشانی آن‌ها را بلدند و خوب هم می‌دانند که او و فرزندش به کدام پارک به گردش می‌روند. مرسدس در بارهٔ آن تماس تلفنی با گارسیا مارکز صحبتی نکرد ولی برای مدتی به خانهٔ دوستی در سوی دیگر شهر رفت. می‌گفت در هتل حوصله‌اش سر می‌رود. در همان دوره گارسیا مارکز نوشتن ساعت نحس را از سر گرفته بود.

چندی نگذشت که ماستّی تحت فشار کمونیست‌ها مجبور شد از شغل خود استعفا بدهد. در هفتم آوریل به مندوزا نامه‌ای نوشت و او را مطلع کرد و در ضمن گفت که خودش هم چنان خیالی در سر داشته است و آخر همان ماه آن‌جا را ترک می‌کند و اضافه کرده بود خیال دارد به مکزیک برود.

یک روز پس از نطق معروف فیدل کاسترو در بارهٔ پیروزی انقلاب، مندوزا متوجه شد تلگرافخانهٔ بوگوتا به پیام‌های او واکنشی نشان نمی‌دهد. به شک افتاد که مقامات ایالات متحده، کلمبیا را تحت فشار گذاشته‌اند تا به هیچ وجه با کوبا ارتباط برقرار نکند. به گارسیا مارکز در نیویورک تلفن کرد. مارکز هم به هتل برگشت و برای ماستّی نامه‌ای نوشت. آنچه او نمی‌دانست این بود که ماستّی هم خیلی زود دست از کار می‌کشید و به آرژانتین باز می‌گشت و طی یک تظاهرات در سال ۱۹۶۴ کشته می‌شد.

در واقع خانوادهٔ گارسیا مارکز موفق نشد با هواپیما به کلمبیا باز گردد. از راه زمینی به مکزیک رفتند تا از آن‌جا به نحوی به بوگوتا بروند (گرچه مندوزا می‌گفت ماندن در مکزیک همیشه آرزوی گارسیا مارکز بوده است). شعبهٔ نیویورک اظهار داشته بود که او استعفا داده و اخراج نشده است و آن‌ها وظیفه

ندارند برای رفتن او به مکزیک بلیت هواپیما در اختیارش بگذارند. بعدها کمونیست‌ها به دوستان او که از هاوانا جویای حالش می‌شدند، جواب می‌دادند: «گارسیا مارکز رفته و به مخالفان انقلاب پیوسته است.» در اواسط ماه ژوئن خانوادهٔ گارسیا بارچا با اتوبوس به نیواورلئان رفتند. مندوزا از بوگوتا صد و پنجاه دلار دیگر فرستاده بود. سفر پانزده‌روزه با یک بچهٔ هجده‌ماهه بسیار دشوار بود. زن و شوهر می‌گفتند: «همبرگر مقوایی» و «هات‌داگ خاک‌ارّه‌ای» و «سطل‌هایی از کوکاکولا». عاقبت هم با غذاهای بچه سد جوع می‌کردند.

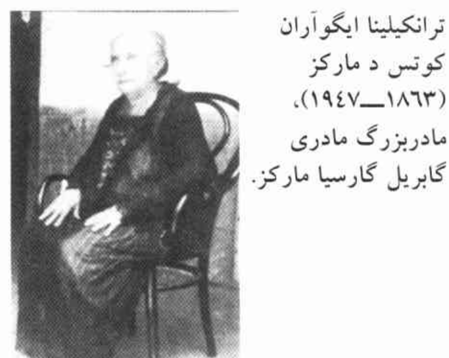
آن سفر برای گارسیا مارکز بسیار جالب‌توجه بود. عاقبت به آرزوی خود رسیده بود و سرزمین‌های فالکنر را به چشم می‌دید. همان‌طور که تمام خارجی‌های آن دوره متوجه می‌شدند، مسئلهٔ تبعیض نژادی در تمام شهرهای جنوبی ایالات متحده به چشم می‌خورد؛ به‌خصوص در ایالات جورجیا و آلاباما. در شهر مونتگمری موفق نشدند به هتلی پای بگذارند، چون کسی حاضر نمی‌شد به آن «مکزیکی‌های کثیف» اتاق بدهد.

در اولین نامه‌اش از مکزیک به مندوزا نوشته بود: «پس از سفری بسیار هیجان‌انگیز، صحیح و سالم به این‌جا وارد شدیم. توصیف فالکنر از شهرها بسیار واقعی است. رودریگو هم بچه‌ای است که فوراً خودش را با هر موقعیتی وفق می‌دهد.»

عاقبت پس از دو هفته سفر فراموش‌نشدنی به شهر لاردو رسیدند؛ شهری مرزی. می‌دیدند که زندگی بار دیگر آغاز می‌شود. در اولین رستوران ارزانقیمت غذای خوبی خوردند. مرسدس می‌گفت می‌تواند در کشوری مثل مکزیک به‌خوبی زندگی کند؛ جایی که پختن برنج را خوب بلد بودند. همان‌طور هم غذاهای دیگر. سوار قطار شدند و در اواخر ژوئن سال ۱۹۶۱ به مکزیکوسیتی رسیدند. شهر بزرگی بود که به هر حال می‌شد در آن زندگی کرد؛ خیابان‌های مشجر و پرگل. آسمان هم (در آن زمان) صاف و آبی‌رنگ بود. هنوز می‌توانستی کوه‌های آتشفشان را ببینی.



رهنگ نیکلاس آر.
رکز (۱۸٦٤ـــ۱۹۳۷)،
ربزرگ مادری گابریل
رسیا مارکز، ۱۹۱٤ م.



ترانکیلینا ایگوآران
کوتس د مارکز
(۱۸٦۳ـــ۱۹٤۷)،
مادربزرگ مادری
گابریل گارسیا مارکز.

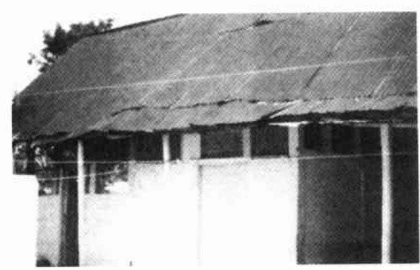
رهنگ نیکلاس آر. مارکز (بالا سمت چپ تصویر) در یک گردش حاره‌ای در ۱۹۲۰.



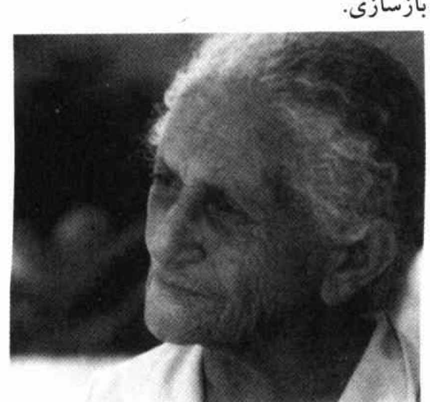
بریل الیخیو گارسیا
۱۹۰ـــ۱۹۸٤)، پدر گابریل
رسیا مارکز و لوئیسا
نتیاگا در روز عروسی،
تا مارتا، ۱۱ ژوئن ۱۹۲٦.



لوئیسا سانتیاگا مارکز ایگوآران
(۱۹۰۵ـــ۲۰۰۲)، مادر گابریل
گارسیا مارکز، قبل از ازدواج.



خانهٔ قدیمی سرهنگ در آراکاتاکا قبل از بازسازی.



الویرا کاریلو (خاله پا)، یکی از خاله‌هایی که از گابریل گارسیا مارکز و خواهرش در زمان کودکی آن‌ها در آراکاتاکا مراقبت می‌کرد.



گابریل گارسیا مارکز، روز تولد یک سالگی. این عک در سال ۲۰۰۲ برای جلد کتاب اتوبیوگرافی مار انتخاب شد.

(از چپ به راست) آیدا گابریل مارکز، لوئیس انریکه گابریل مارکز، گابیتو، پسرخاله ادواردو مار کابالرو، مارگوت گابریل مارکز و لیخیا گابریل مارکز کوچک، آراکاتاکا، ۱۹۳٦. این عکس را پد



گابیتو در کولخیو سن‌خوزه، بارانکیا در کلمبیا، ۱۹٤۱.



رستان ملی زیپاکیرا که گابریل رسیا مارکز بین سال‌های ۱۹٤۳ تا ۱۹ در آن تحصیل می‌کرد.



دران گابریل گارسیا مارکز: لوئیس انریکه و گابیتو (سمت راست) به همراه دخترخاله‌ها و دوستان در گانگه، ۱۹٤٥.

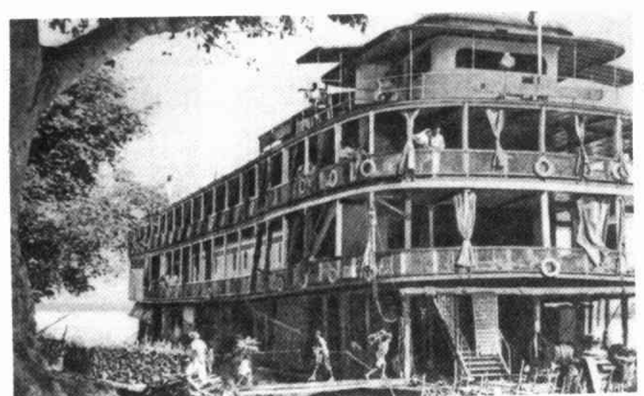


یس مارتینز محبوبهٔ بریل گارسیا مارکز در پاکیرا، اواسط دههٔ چهل لادی.

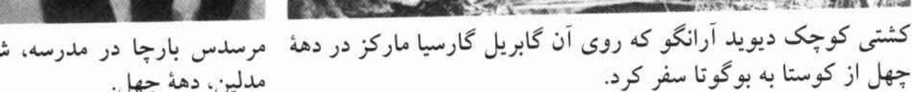
گابریل گارسیا مارکز، شاعر نوپا در شهر زیپاکیرا، اواسط دههٔ چهل میلادی.



آرخمیرا گارسیا (۱۸۸۷ــ۱۹۵۰)، مادربزرگ پدری گابریل گارسیا مارکز (سمت راست) در سینسه به همراه خواهر انا که در سال ۱۹٤٤ در بیست و چهارسالگی احتمالاً به دلیل نوعی طلسم درگذشته است.



کشتی کوچک دیوید آرانگو که روی آن گابریل گارسیا مارکز در دههٔ چهل از کوستا به بوگوتا سفر کرد.



مرسدس بارچا در مدرسه، ش
مدلین، دههٔ چهل.

فیدل کاسترو (سمت چپ) و سایر دانشجویان در مدت هرج و مرج بوگوتازو، آوریل ۱۹۴۸.

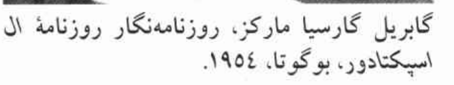




بارانکیا، آوریل ۱۹۵۰: مراسم خداحافظی رامون وینیس: خرمان وارگاس (بالا، سومین نفر از سمت چپ)، اورلاندو ریورا (ژست گرفته در بالا، سمت راست)، «باب» پریئتو (نشسته، اولین نفر از سمت چپ)، گابریل گارسیا مارکز و آلفونسو فوئن‌مایر (در وسط تصویر) نزدیک به رامون وینیس (نفر دوم از سمت راست).



بارانکیا، ۱۹۵۰: (از سمت چپ) گابریل گارس
مارکز، آلوارو سپدا، آلفردو دلگادو، رافائل اسکالو



گابریل گارسیا مارکز، روزنامه‌نگار روزنامهٔ ال اسپکتادور، بوگوتا، ۱۹۵٤.



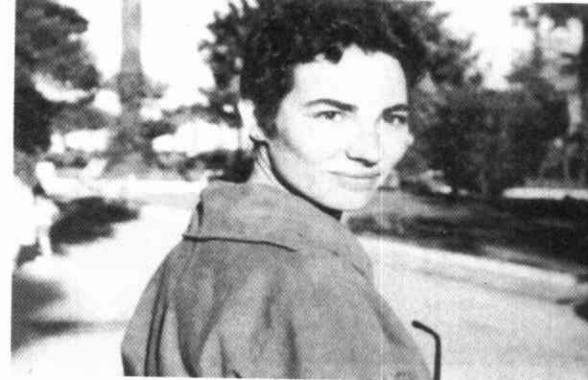


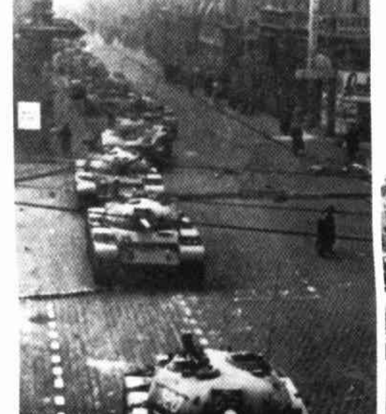
Foto Guillermo Angulo

گابریل گارسیا مارکز در هتل د فلاندر، پاریس، ۱۹۵۷.

یا کوئینتانا، پاریس.



یل گارسیا مارکز و
ستان (لوئیس ویلار
دا، ایستاده در سمت
ی)، میدان سرخ مسکو،
ستان ۱۹۵۷.



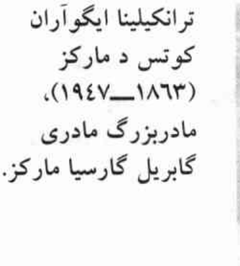
جوم شوروی به مجارستان: تانک‌های روس در یکی از ابان‌های بوداپست در ۱۹۵۶. لحظه‌ای بود که در آن سیالیست‌ها در تمام دنیا نتیجه گرفتند که استالین تنها عامل کلات اتحاد جماهیر شوروی نبوده است.



راکاس، ۱۳ مه ۱۹۵۸:
رضان به لیموزین
چارد نیکسون معاون
س‌جمهور آمریکا
له می‌کنند. زنگ
ری تاریخی برای
ست آمریکا در
جهه با آمریکای
ن.



ترانکیلینا ایگوآران کوتس د مارکز (۱۸۶۳ـ۱۹۴۷)، مادربزرگ مادری گابریل گارسیا مارکز.



سرهنگ نیکلاس آر. مارکز (۱۸٦٤ـ۱۹۳۷)، پدربزرگ مادری گابریل گارسیا مارکز، ۱۹۱٤ م.



سرهنگ نیکلاس آر. مارکز (بالا سمت چپ تصویر) در یک گردش حاره‌ای در ۱۹۲۰.



لوئیسا سانتیاگا مارکز ایگوآران (۱۹۰۵ـ۲۰۰۲)، مادر گابریل گارسیا مارکز، قبل از ازدواج.



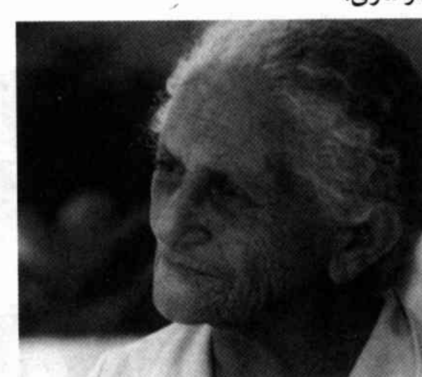
گابریل الیخیو گارسیا (۱۹۰۱ـ۱۹۸٤)، پدر گابریل گارسیا مارکز و لوئیسا سانتیاگا در روز عروسی، سانتا مارتا، ۱۱ ژوئن ۱۹۲٦.



گابریل گارسیا مارکز، روز تولد یک سالگی. این عکس در سال ۲۰۰۲ برای جلد کتاب اتوبیوگرافی مارکز انتخاب شد.



خانهٔ قدیمی سرهنگ در آراکاتاکا قبل از بازسازی.



الویرا کاریلو (خاله پا)، یکی از خاله‌هایی که از گابریل گارسیا مارکز و خواهرش در زمان کودکی آن‌ها در آراکاتاکا مراقبت می‌کرد.

از چپ به راست) آیدا گابریل مارکز، لوئیس انریکه گابریل مارکز، گابیتو، پسرخاله ادواردو مارکز کابالرو، مارگوت گابریل مارکز و لیخیا گابریل مارکز کوچک، آراکاتاکا، ۱۹۳۶. این عکس را پدر



گابیتو در
کولخیو
سن‌خوزه،
بارانکیا در
کلمبیا، ۱۹۴۱.



دبیرستان ملی زیپاکیرا که گابریل گارسیا مارکز بین سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹٤٦ در آن تحصیل می‌کرد.



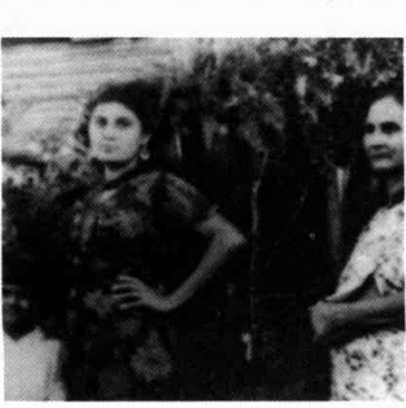
برادران گابریل گارسیا مارکز: لوئیس انریکه و گابیتو (سمت راست) به همراه دخترخاله‌ها و دوستان در ماگانگه، ۱۹٤٥.



برنیس مارتینز محبوبهٔ گابریل گارسیا مارکز در زیپاکیرا، اواسط دههٔ چهل میلادی.



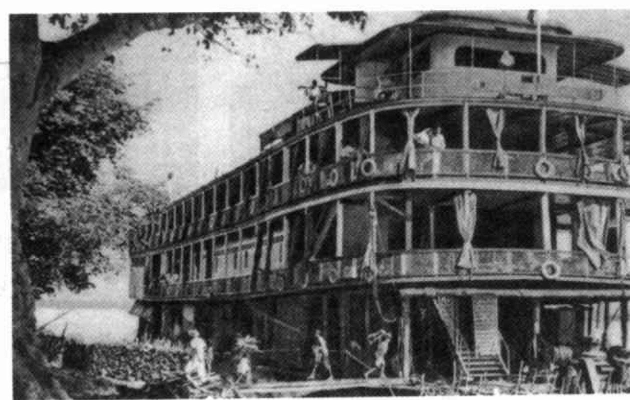
گابریل گارسیا مارکز، شاعر نوپا در شهر زیپاکیرا، اواسط دههٔ چهل میلادی.



آرخمیرا گارسیا (۱۸۸۷ــ۱۹۵۰)، مادربزرگ پدری گابریل گارسیا مارکز (سمت راست) در سینسه به همراه خواهر انا که در سال ۱۹٤٤ در بیست و چهارسالگی احتمالاً به دلیل نوعی طلسم درگذشته است.



مرسدس بارچا در مدرسه، شهر مدلین، دهۀ چهل.



کشتی کوچک دیوید آرانگو که روی آن گابریل گارسیا مارکز در دهۀ چهل از کوستا به بوگوتا سفر کرد.



یدل کاسترو (سمت چپ) و سایر دانشجویان .ر مدت هرج و مرج بوگوتازو، آوریل ۱۹٤۸.



بارانکیا، آوریل ۱۹۵۰: مراسم خداحافظی رامون وینیس: خرمان وارگاس (بالا، سومین نفر از سمت چپ)، اورلاندو ریورا (ژست گرفته در بالا، سمت راست)، «باب» پریئتو (نشسته، اولین نفر از سمت چپ)، گابریل گارسیا مارکز و آلفونسو فوئن‌مایر (در وسط تصویر) نزدیک به رامون وینیس (نفر دوم از سمت راست).

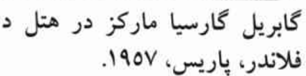


گابریل گارسیا مارکز، روزنامه‌نگار روزنامۀ ال سپکتادور، بوگوتا، ۱۹٥٤.

بارانکیا، ۱۹۵۰: (از سمت چپ) گابریل گارسیا مارکز، آلوارو سپدا، آلفردو دلگادو، رافائل اسکالونا



تاچیا کوئینتانا، پاریس.



گابریل گارسیا مارکز در هتل د فلاندر، پاریس، ۱۹۵۷.



گابریل گارسیا مارکز و دوستان (لوئیس ویلار بوردا، ایستاده در سمت چپ)، میدان سرخ مسکو، تابستان ۱۹۵۷.



هجوم شوروی به مجارستان: تانک‌های روس در یکی از خیابان‌های بوداپست در ۱۹۵٦. لحظه‌ای بود که در آن سوسیالیست‌ها در تمام دنیا نتیجه گرفتند که استالین تنها عامل مشکلات اتحاد جماهیر شوروی نبوده است.



کاراکاس، ۱۳ مه ۱۹۵۸: معترضان به لیموزین ریچارد نیکسون معاون رئیس‌جمهور آمریکا حمله می‌کنند. زنگ خطری تاریخی برای سیاست آمریکا در مواجهه با آمریکای لاتین.



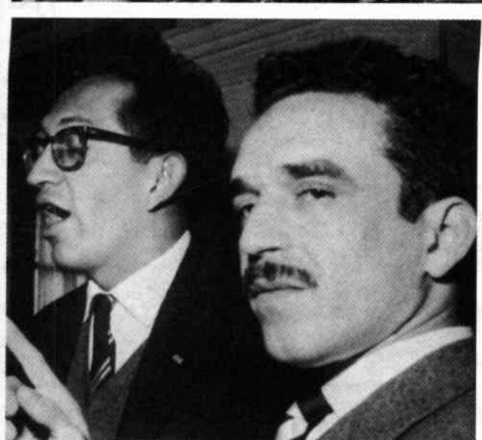


مرسدس بارچا در
بارانکیا، پیش از
ازدواج با گابریل
گارسیا مارکز.

گابریل گارسیا مارکز در زمان کار برای پرنسا لاتینا (آژانس خبری آمریکای لاتین)، بوگوتا، ۱۹۵۹.



کوبا، دسامبر
۱۹۵۸: چه‌گوارا و
همقطارانش پس از
برد قبل از مارش
ر هاوانا استراحت
ی کنند.



گابریل گارسیا مارکز و پلینیو مندوزا در زمان کار برای

گابریل
گارسیا مارکز
و مرسدس
در ستیما،
گوتا، دهۀ



هاوانا، ۲۱ آوریل ۱۹۶۱: سربازان آمریکایی در زندان پس از شکست در ساحل پلایا خیرون در خلیج خوک‌ها. گابریل گارسیا مارکز برنامهٔ سفر به مکزیکو را دارد.



هاوانا، ژانویه ۱۹۶۱: شبه‌نظامیان کوبایی خود را برای دفاع در برابر حملات ایالات متحده آماده می‌کنند. در این زمان گابریل گارسیا مارکز برای انقلاب به نیویورک رسیده است.

گابریل گارسیا مارکز در آراکاتاکا، ۱۹۶۶، با یک نوازندهٔ آکاردئون: این رویداد ناگهانی در جشنوارهٔ موسیقی والناتو در واله‌دوپار کلمبیا رخ داد.



واله‌دوپار، کلمبیا، ۱۹۶۷: (از چپ به راست) کلمنته کوئینترو، آلوارو سپدا، روبرتو پاواخیو، گابریل گارسیا مارکز، هرناندو مولینا و رافائل اسکالونا.



کامیلو تورز: دوست گابریل گارسیا مارکز در دوران دانشگاه؛ پس از این‌که فرزند اول گابریل، رودریگو، را غسل تعمید داد به معروف‌ترین کشیش انقلابی آمریکای لاتین تبدیل شد و در ۱۹۶٦ درگذشت.

سونگر یا کودن؟ گابریل گارسیا مارکز در بارسلونا، روی سر تاجی از جلد کتاب معروف صد سال تنهایی،
۱۹۶.



یورش شوروی به چک‌اسلواکی، اوت ۱۹۶۸: آخرین قطره برای بسیاری از حامیان اتحاد جماهیر شوروی.



گابریل گارسیا مارکز در بارسلونا در اواخر دهۀ شصت.



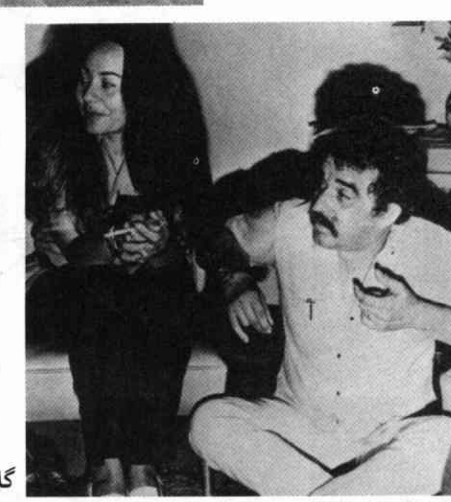
گابریل گارسیا مارکز و پابلو نرودا در باغ منزل نرودا در نرماندی، ۱۹۷۲.

زوج‌های معروف: (از چپ به راست) ماریو وارگاس یوسا، همسرش پاتریسیا، مرسدس، خوزه دونوسو با همسرش ماریا پیلار سرانو و گابریل گارسیا مارکز، بارسلونا، اوایل دهۀ هفتاد.

گابریل گارسیا مارکز پاییز پدرسالار را می‌نویسد. بارسلونا، دهۀ هفتاد (این عکس را پسرش رودریگو گرفته است).



گابریل گارسیا مارکز با کارلوس فونتس در مکزیکوسیتی در ۱۹۷۱.



گابریل گارسیا مارکز و مرسدس در دهۀ هفتاد.



کارتاخنا، ۱۹۷۱: گابریل گارسیا مارکز در دیدار با والدینش گابریل الیخیو و لوئیسا سانتیاگا به همراه پسرش گونزالو و روزنامه‌نگار مکزیکی خولیرمو



نویسندگان معروف: (از چپ به راست) ماریو وارگاس یوسا، کارلوس فوئنتس، گابریل گارسیا مارکز و خوزه دونوسو. تنها جای خولیو کورتاسار خالی است.

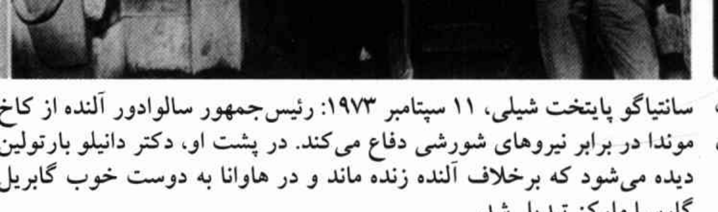
خولیو کورتاسار، میگل آنخل آستوریاس و گابریل گارسیا مارکز در آلمان غربی، ۱۹۷۰.





پاریس، ۱۹۷۳: ازدواج شارل روسو (سمت چپ) و تاچیا کوئینتانا (سمت راست). گابریل گارسیا مارکز آن‌ها را نگاه می‌کند.





سانتیاگو پایتخت شیلی، ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳: ژنرال پینوشه و نوکرانش.

سانتیاگو پایتخت شیلی، ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳: رئیس‌جمهور سالوادور آلنده از کاخ موندا در برابر نیروهای شورشی دفاع می‌کند. در پشت او، دکتر دانیلو بارتولین دیده می‌شود که برخلاف آلنده زنده ماند و در هاوانا به دوست خوب گابریل گارسیا مارکز تبدیل شد.





استرو، رئیس‌جمهور کوبا، دههٔ ارتش کوبا در آنگولا، فوریهٔ ۱۹۷٦.
شتاد.





ابریل گارسیا مارکز با فلیپه گونزالس در بوگوتا مصاحبه می‌کند، عمر توریخوس، رئیس‌جمهور پاناما در دههٔ هفتاد.
.۱۹۷



رگوتا، ۱۹۷۷: گابریل گارسیا مارکز با کونسوئلو
رایخونگوئرا (لا کاسکا)، نویسنده و سیاستمدار
لمبیایی و خولیرمو کانو، مدیر روزنامهٔ ال اسپکتادور.
عدها کانو به دست قاتل پابلو اسکوبار در ۱۹۸٦ کشته
د در حالی که کونسوئلو در سال ۲۰۰۱ احتمالاً به
ست شبه‌نظامیان فارک به قتل رسید.

ابریل گارسیا مارکز با کارمن بالسلز و مانوئل زاپاتا



مکزیکوسیتی، اکتبر ۱۹۸۲: آلوارو موتیس برای گابریل گارسیا مارکز و مرسدس رانندگی می‌کند تا آن‌ها را از توجه رسانه‌ها دور نگه دارد.

مکزیکوسیتی، ۱۹۸۱: خبرنگاران گابریل گارسیا مارکز را پس از خودتبعیدی از کلمبیا احاطه کرده‌اند.



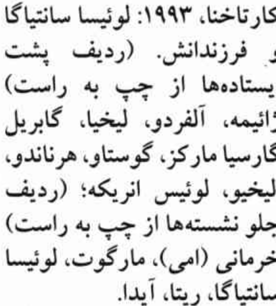
استکهلم، دسامبر ۱۹۸۲، گابریل گارسیا مارکز در جشن با کلاه مکزیکی.



استکهلم، دسامبر ۱۹۸۲: (از چپ به راست) ژائیمه کاسترو، خرمان وارگاس، گابریل گارسیا مارکز، شارل روسو (ردیف پشت)، آلفونسو فوئن‌مایر، پلینیو مندوزا، الیخیو گارسیا (ردیف پشت) و هرنان ویه‌کو.



استکهلم، دسامبر ۱۹۸۲: گابریل گارسیا مارکز روی دایرهٔ گچی؛ شاه گوستاو شانزدهم دست می‌زند.

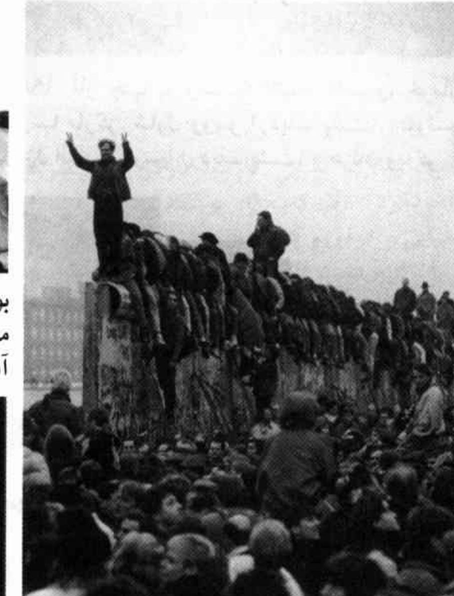


کارتاخنا، ۱۹۹۳: لوئیسا سانتیاگا و فرزندانش. (ردیف پشت یستاده‌ها از چپ به راست) ژائیمه، آلفردو، لیخیا، گابریل گارسیا مارکز، گوستاو، هرناندو، لیخیو، لوئیس انریکه؛ (ردیف جلو نشسته‌ها از چپ به راست) خرمانی (امی)، مارگوت، لوئیسا سانتیاگا، ریتا، آیدا.

هاوانا، ۱۹۸۸: گابریل گارسیا مارکز و رابرت ردفورد.



گابریل گارسیا مارکز و فیدل کاسترو در کارائیب، ۱۹۸۳.



دنیا تغییر می‌کند: جشن برای سقوط دیوار برلین، نوامبر ۱۹۸۹.

بوگوتا، اواسط دههٔ هشتاد: گابریل گارسیا مارکز و مرسدس با رئیس‌جمهور بتانکور و همسرش رُزا هلنا آلوارز دیدار می‌کنند.



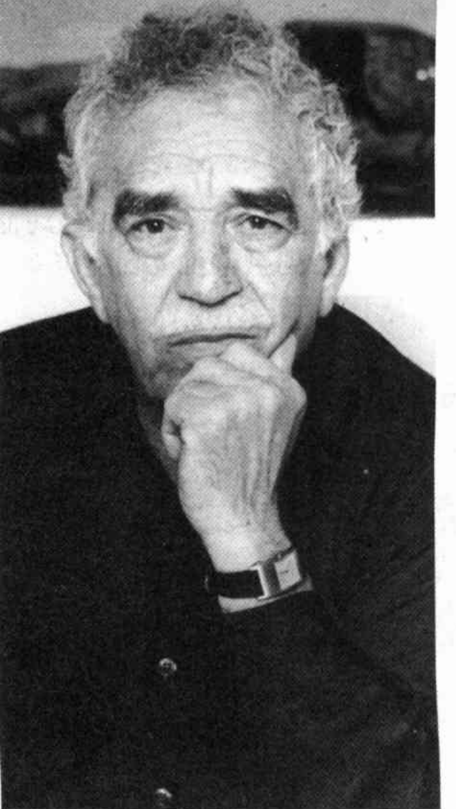
کاخ دادگستری بوگوتا در آتش، ٦ نوامبر ۱۹۸۵ (در دورهٔ ریاست‌جمهوری بتانکور)، پس از این‌که ارتش با حمله به ساختمان برای آزاد کردن چریک‌های ام-۱۹



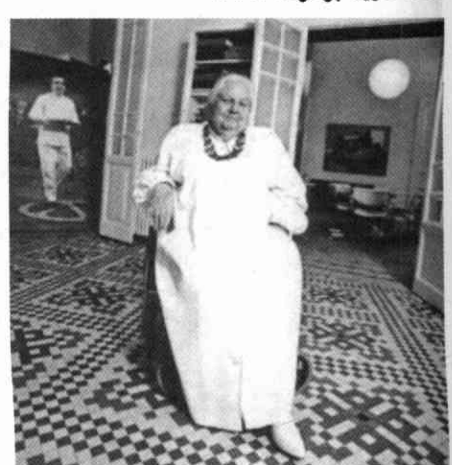
بوگوتا، ۱۹۹۲:
گابریل گارسیا
مارکز به طرفدارانش
در بوگوتا سلام
می‌دهد.



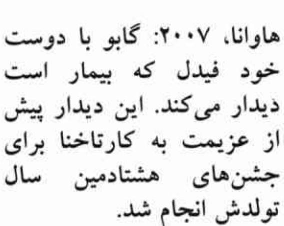
گابریل گارسیا مارکز و مرسدس، در میدان
سانتا ماریا، بوگوتا، ۱۹۹۳.



گابریل گارسیا مارکز، ۱۹۹۹.



بارسلونا، ۲۰۰۵: کارمن بالسلز (مادر بزرگوار)
در دفترش، پشت سرش عکسی بزرگ از گابو
(گابریل گارسیا مارکز) دیده می‌شود.



هاوانا، ۲۰۰۷: گابو با دوست خود فیدل که بیمار است دیدار می‌کند. این دیدار پیش از عزیمت به کارتاخنا برای جشن‌های هشتادمین سال تولدش انجام شد.



کارتاخنا، مارس ۲۰۰۷: گابریل گارسیا مارکز و خوان کارلوس اول، پادشاه اسپانیا.



کارتاخنا، مارس ۲۰۰۷: گابریل گارسیا مارکز و بیل کلینتون.

کارتاخنا، ۲٦ مارس ۲۰۰۷:
گابریل گارسیا مارکز
به طرفدارانش در زمان
جشن‌های هشتادمین سال

۱۴

فرار به مکزیک
۱۹۶۱ـ۱۹۶۴

روز دوشنبه ۲۶ ژوئن ۱۹۶۱ با قطار وارد مکزیکوسیتی شدند، «در غروبی غمبار وارد مکزیکوسیتی شدیم. آخرین دلارها در جیب و نومید نسبت به آینده.» آلوارو موتیس به پیشوازشان رفته بود. با همان لبخند همیشگی، همان‌طور که در سال ۱۹۵۴ در بوگوتا به پیشوازشان رفته بود. آن‌ها را به هتل‌آپارتمانی برد که در محله‌ای بسیار مدرن واقع بود. مرسدس دچار سوءهاضمه شده بود. هر کسی در روزهای اولش در مکزیک چنین می‌شود.

یک هفته بعد (گرچه خود گارسیا مارکز می‌گوید درست در همان روز ورود) یکی از چهار دوست مکزیکی‌الاصلی که در آن‌جا داشت به او تلفن کرد و داد زد: «همینگوی با شلیک گلوله خودکشی کرده است.» گارسیا مارکز کمی بعد از ورود به مکزیک برای تجلیل از نویسنده‌ای که یک بار او را در پاریس دیده بود مقاله‌ای نوشت: «مردی که با مرگ طبیعی از دنیا رفت.» مقاله در نهم ژوئیه چاپ شد. خود او هم نمی‌توانست تصور کند تا سیزده سال بعد مقاله‌ای ننویسد.

آلوارو موتیس می‌دید هوای مکزیکوسیتی برایش بسیار آلوده است. ولی

با جذابیت همیشگی‌اش می‌توانست نفوذ دوستش را به آن جامعهٔ نفوذناپذیر میسر کند. با کمک او موفق شدند آپارتمانی پیدا کنند. روی تشک روی زمین می‌خوابیدند و دفعهٔ اول هم نبود. دو صندلی داشتند و یک میز که هم برای غذا خوردن بود و هم برای کار کردن. کاراکاس هم در ابتدا آن‌طور بود، و همین‌طور در بوگوَتا. در نیویورک مرسدس مجبور بود با یک بچهٔ کوچک در اتاق هتل زندگی کند. اکنون هم بار دیگر بی‌پول شده بودند.

در دو ماه آینده، آلوارو موتیس، با وجود سعی و کوشش، موفق نشد کار پیدا کند. گارسیا مارکز به همراه مرسدس برای گرفتن مجوز اقامت در مقابل وزارت کشور در صف می‌ایستادند. گارسیا مارکز در واقع نمی‌دانست چه کار کند. اما ته دلش می‌خواست در عالم سینما شغلی به دست آورد. نگران شده و به تشویش افتاده بود. روزنامهٔ قبلی هم اصلاً خیال نداشت پول بازخرید را که حق مسلم او بود، پرداخت کند. منتظر بود. در نامه‌ای به مندوزا به‌شوخی نوشته بود: «اگر اوضاع به همین منوال پیش برود، عاقلانه‌ترین کارها نوشتن کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد است.» ولی آن کتاب را قبلاً نوشته بود. مندوزا مطلع شده بود مرسدس آبستن است (گارسیا مارکز مطمئن بود بچه دختر است و از همان موقع اسم هم رویش گذاشته بود). بچه در آوریل سال بعد به دنیا می‌آمد. «نه‌تنها دختری نبود که تمام عمر آرزویش را داشتم، بلکه پسر بود و آن هم آخرین فرزند.»

موتیس متوجه شد که اعصاب دوستش حسابی خراب شده است. اواخر ماه اوت او را همراه خود به بندر وراکروز برد. تا آن موقع گارسیا مارکز متوجه نشده بود مکزیک با آن همه پستی و بلندی، به هر حال کشوری کارائیبی است. بهانهٔ آن سفر چاپ کردن تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ در دانشگاه شهر وراکروز بود. با پیش‌پرداخت چاپ همین کتاب گارسیا مارکز توانست اجارهٔ آپارتمان و قسط «سومین یخچال ازدواج ما» را بپردازد. نه شغلی داشت و نه پولی. بایستی از همسر و بچه‌اش نگهداری می‌کرد. از نظر سیاسی هم شکست خورده بود.

یک روز موتیس از آن هفت طبقه بالا رفت، بدون سلام و تعارف دو کتاب را روی میز کوبید و داد زد: «این‌ها را بخوان و نوشتن یاد بگیر.» کتاب‌ها نازک بودند. رمانی با نام پدرو پاراموکه در سال ۱۹۵۳ چاپ شده بود و یک مجموعه داستان با نام دشت سوزان که نویسنده‌اش خوان رولفوی مکزیکی بود. همان روز گارسیا مارکز، دو بار پشت سر هم پدرو پارامو را خواند. روز بعد هم مجموعه داستان را خواند. از زمانی که آثار کافکا را خوانده بود این‌طور تحت‌تأثیر قرار نگرفته بود. پدرو پارامو را از حفظ شده بود. تا آخر سال دیگر کتابی نخواند چون کتابی وجود نداشت تا با آن کتاب‌ها برابری کند.

بسیار عجیب است که گارسیا مارکز یکی از نویسندگان برجستهٔ مکزیکی قرن بیستم را نمی‌شناخت. به سال ۱۹۶۱ رسیده بود، سی و چهار سال داشت و از ادبیات آمریکای لاتین هنوز چیزیِ نمی‌دانست. تنها نویسنده‌ای که می‌شناخت، بورخس آرژانتینی بود که خیلی کم به آمریکای لاتینی‌ها می‌مانست. برای تکمیل دانشش از فرهنگ آمریکای لاتین، به مکزیک احتیاج داشت. مکزیک بود که در قرن بیستم آمریکای لاتین را به جهان معرفی کرده بود. مکزیک بود که در دههٔ چهل فاضل‌ترین اسپانیولی‌های مهاجر را پذیرفته بود. و بار دیگر مکزیک بود که در آستانهٔ دورهٔ درخشانی از ادبیات قرار گرفته بود.

برای مندوزا تعریف کرده بود که به ایالت میچوآکان رفته و دیده بود آن سرخپوست‌ها با کاه فرشته می‌سازند و لباس محلی بر آن‌ها می‌پوشانند. به فکر افتاده بود در این باره داستان کوتاه بنویسد و در سال ۱۹۶۸ آن را به پایان برساند: «آقایی سالخورده با بال‌هایی عظیم». گفته بود آن داستان کوتاه جزو پروژه‌ای از داستان‌های افسانه‌ای بوده است؛ مجموعه‌ای که چندی بعد داستان دیگری هم به آن اضافه شد: «دریای زمان از دست رفته»، که آن را هم در ماه‌های اول ورودش به مکزیک نوشته بود. گارسیا مارکز هرگز نگفته ولی واضح است که این داستان‌ها از دلتنگی دوره‌ای شیرین سرچشمه گرفته‌اند:

ایام بارانکیا و اطراف آن؛ روزهایی که از دست داده بود. و نیز متأثر از خرچنگ آبی‌رنگ اثر آلوارو سپدا.

در داستان «دریای زمان از دست رفته» مردی به اسم آقای هربرت با موعظهٔ کافرانهٔ خود وارد دهکدهٔ کوچکی می‌شود که نیمه‌متروک است. چند روز قبل از ورودش، ساکنان متوجه می‌شوند امری غیرعادی در راه است. از هوایی که همیشه بوی نمک و دریا می‌داد، عطر گل سرخ به مشام می‌رسد. هربرت وارد می‌شود و اعلام می‌کند:

«من ثروتمندترین مرد جهانم. آن‌قدر پول دارم که نمی‌دانم با آن چه کنم. در ضمن قلب بسیار بزرگی هم دارم که در سینه‌ام جا نمی‌گیرد. تصمیم گرفته‌ام دور دنیا بگردم و مشکلات بشر را حل کنم.»

نیازی به توضیح نیست که آقای هربرت هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. در عوض پول اهل دهکده را بالا می‌کشد و ثروتمندتر از پیش می‌رود. شخصیتی درست به همین اسم، شرکت موز را در صد سال تنهایی به دهکدهٔ ماکوندو می‌کشاند. نتیجه هم کم و بیش یکسان است. در تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ مارکز به کلمبیا حمله می‌کند و می‌گوید که مشکلات آن کشور به دلیل سیاست «منحرف» است. فرماندهانی ارتجاعی و کلیسایی که در قرون وسطی باقی مانده است. «دریای زمان از دست رفته» عاقبت به مشکلات تمام آمریکای لاتین اشاره می‌کند. به‌خصوص به امپریالیسم ایالات متحده. صد سال تنهایی در ماکوندو رخ می‌دهد ولی خواننده از همان صفحهٔ اول متوجه می‌شود با تمام آمریکای لاتین مواجه است. ماکوندو پیش رفته و از سمبل ملی به سمبل یک قاره ترقی کرده است.

او صبر کردن را خوب بلد بود، رمانش بایستی «کامل» تحویل داده می‌شد. حال که کوبا به او پشت کرده بود بار دیگر به فکر افتاده بود فقط فیلمنامه بنویسد. اکنون تشکیل خانواده داده بود. نمی‌توانست مرسدس، رودریگو و بچهٔ دیگر را که چندی بعد متولد می‌شد، فدای عشق خود به

ادبیات بکند. او که در زمان مجردی موفق نشده بود دیگر به امید چه بود؟ به هر حال فیلمنامه نوشتن هم جزوی از «ادبیات» بود.

در کشورهای اسپانیولی‌زبان، مکزیک در سینما از همه پیشرفته‌تر بود، ولی مارکز در ابتدا از سینما هم پیشنهادی دریافت نکرد. یک شب بعد از ساعت‌ها دنبال کار گشتن، به خانه که برگشت مرسدس گفت پولشان تمام شده و نتوانسته خرید کند. حتی نمی‌توانست به رودریگو لیوان شیر همیشگی قبل از خواب را بدهد. گارسیا مارکز بچه را که فقط دو سال داشت روبروی خود نشاند و موقعیت را برایش توضیح داد و سوگند خورد دیگر هرگز چنان وضعی پیش نیاید. بچه فهمید و بدون اعتراض رفت تا بخوابد. صبح روز بعد با وجود این‌که عارش می‌شد از کسی درخواستی بکند، به آلوارو موتیس تلفن کرد. موتیس دو سه مصاحبه برای کار برایش ترتیب داد.

با یکی از آن‌ها که در سینما هم دست داشت قرار ملاقات گذاشت. کفش گارسیا مارکز پاره بود. قبل از او به محل قرار رفت و نشست و بعد هم صبر کرد او برود تا بتواند به خانه برگردد. مرد کارگردان چند تا از فیلم‌های خوب بونوئل و همسر سیلویا پنیال بود؛ هنرپیشهٔ مکزیکی که در سه فیلم آن کارگردان اسپانیولی بازی کرده بود. گارسیا مارکز امیدوار بود او بلافاصله شغلی در اختیارش بگذارد. او در ضمن دو مجله هم داشت. می‌توانست مدیریت آن‌ها را به گارسیا مارکز بدهد. موتیس دچار اشتباهی شده و چند مقالهٔ مارکز را به او نشان داده بود. مرد هم گفته بود: «فایده ندارد، نویسندگی او زیادی خوب است.» به هر حال گارسیا مارکز صاحب شغل شد. به خانه برگشت. از رودریگو پرسید در دنیا آرزوی داشتن چه چیزی را بیش‌تر از همه دارد. بچه جواب داد: «توپ.» پدر هم از خانه خارج شد و بزرگ‌ترین توپ دنیا را برایش خرید.

گارسیا مارکز عجالتاً از رؤیای سینمایی خود صرف‌نظر کرد. در آن دو مجله مشغول کار شد، به شرط این‌که هیچ مقاله‌ای به اسم او چاپ نشود.

بایستی از همسر و بچه‌اش نگهداری می‌کرد. خودش چندان در بند غذا نبود، ولی آن‌ها بایستی شکم خود را سیر می‌کردند. دندان‌هایش را به هم فشرد و نه‌تنها با سینما، بلکه با ادبیات هم وداع کرد. یک روزنامهٔ دیگر هم بود که سالوادور الیزوندو اداره‌اش می‌کرد (هرگز پیش‌بینی نمی‌کردند پسر گابو که هنوز به دنیا نیامده بود، با دختر او که او هم هنوز متولد نشده بود، ازدواج کند). مدیرمسئول مجلهٔ قبلی گاه فراموش می‌کرد به او پول بدهد. گارسیا مارکز سه ماه صبر کرد و عاقبت به دنبال او به راه افتاد. او را در یک حمام عمومی پیدا کرد و وادارش کرد در بین آن همه بخار، چک او را امضا کند. در خروج از حمام متوجه شد نوشتهٔ روی چک کمرنگ است. او را مجبور کرد چک دیگری بنویسد. گارسیا مارکز به کانتینفلاس،[1] هنرپیشهٔ کمدی مکزیکی، شباهت یافته بود.

با وجود نفرت از آن شغل، در عرض چند هفته موفق شده بود صفحه‌بندی دو مجله را انجام دهد. در مطالب مجله خلاصهٔ رمان‌های بزرگ را هم گنجانده بود؛ و زندگینامه‌هایی به صورت پاورقی، داستان‌های جنایی و اخبار کوتاهی که مورد توجه خوانندگان بود. از همان ماه‌های اول سال ۱۹۶۲ فروش مجله‌ها بیش‌تر شده بود. هر کدام بیش از هزار نسخه به فروش می‌رفت. در ماه آوریل گارسیا مارکز که خیالش اندکی آسوده شده بود به مندوزا نوشت که اتاق کاری دارد که با قالی فرش شده است. دو تا هم منشی دارد. «خیال دارم در ماه ژوئیه برای خودم مرسدس‌بنز بخرم. تا ده روز دیگر هم آلخاندرا به دنیا خواهد آمد. به هر حال مرسدس دارد خودش را آماده می‌کند تا از من انتقام بگیرد. همین که به هیکل اول خودش بازگردد، می‌خواهد یک عالم لباس بخرد.»

در سپتامبر ۱۹۶۱ یکی از دوستان و آلوارو موتیس به او پیشنهاد کردند

---

۱. Cantinfles (۱۹۳۸-۱۹۷۹).-م.

رمان چاپ‌نشده‌اش (ساعت نحس) را برای ناشری بفرستد. خودش هیچ وقت از آن رمان خوشش نیامده بود. در واقع منتقدان هم از آن تمجید نکرده‌اند.

رمان برنده شد. عنوان اولیه‌اش، «این دهکدهٔ کثافت»، به ساعت نحس تغییر یافته بود. مارکز سه‌هزار دلار جایزه در جیب داشت.

برحسب تصادف هیئت‌داوران جایزه را درست در همان روزی به او دادند که دومین فرزندش، پسری به نام گونزالو، متولد شده بود؛ در شانزدهم آوریل سال ۱۹۶۲. چندی بعد گارسیا مارکز به مندوزا اطلاع داد که وضع حمل فقط «شش دقیقه» طول کشیده. وحشتش از این بود که مبادا فرزندشان در مسیر بیمارستان و در ماشین متولد شود. پس از آن «موقتاً» پولدار شدند. مقداری از پول صرف مخارج بیمارستان مرسدس شد. بعد هم یک ماشین اُپل خریدند. بعد به مندوزا نوشته بود: «از وقتی که به دنیا آمده‌ام اسباب‌بازی‌ای به این قشنگی نداشته‌ام. نیمه‌های شب بیدار می‌شوم تا خیالم راحت شود که ماشین آن‌جاست.»

ولی هنوز برایش کافی نبود. برندهٔ یک جایزه ادبی شده بود، ولی می‌دید که دیگر «نویسنده» نیست. بار دیگر به فکر سینما افتاده بود ولی خبری نمی‌شد. حس می‌کرد حتی در این شرایطِ کم و بیش خوب هم قادر نیست بنویسد. از وقتی ازدواج کرده بود چند داستان کوتاه نوشته بود و بس. ساعت نحس هم با وجود کوتاه بودن به نظرش «طولانی» می‌آمد. فکرش پی حماقت‌های شغلی بود و در خانه هم پی مشکلات خانوادگی. چه ضد و نقیض بود که نوشتن کتابی را آغاز کرد که بعد از صد سال تنهایی چاپ شد: «داستان غم‌انگیز ارندیرای معصوم و مادربزرگ سنگدلش.» گرچه هنوز آماده نبود نوشتن رمانی را آغاز کند که تمام عمر در فکرش بود، چند ماه بعد رفت سراغش. می‌خواست «خانه» را مرور کند، اما می‌دید پر از شبح است. بار دیگر آن را رها کرد. در همان حین به فکر رمان پاییز پدرسالار افتاد. صد سال تنهایی حتی به عنوان یک نام هم هنوز وجود نداشت؛ اما رمان جدید از همان

بایستی از همسر و بچه‌اش نگهداری می‌کرد. خودش چندان در بند غذا نبود، ولی آن‌ها بایستی شکم خود را سیر می‌کردند. دندان‌هایش را به هم فشرد و نه‌تنها با سینما، بلکه با ادبیات هم وداع کرد. یک روزنامهٔ دیگر هم بود که سالوادور الیزوندو اداره‌اش می‌کرد (هرگز پیش‌بینی نمی‌کردند پسر گابو که هنوز به دنیا نیامده بود، با دختر او که او هم هنوز متولد نشده بود، ازدواج کند). مدیرمسئول مجلهٔ قبلی گاه فراموش می‌کرد به او پول بدهد. گارسیا مارکز سه ماه صبر کرد و عاقبت به دنبال او به راه افتاد. او را در یک حمام عمومی پیدا کرد و وادارش کرد در بین آن همه بخار، چک او را امضا کند. در خروج از حمام متوجه شد نوشتهٔ روی چک کمرنگ است. او را مجبور کرد چک دیگری بنویسد. گارسیا مارکز به کانتینفلاس،[1] هنرپیشهٔ کمدی مکزیکی، شباهت یافته بود.

با وجود نفرت از آن شغل، در عرض چند هفته موفق شده بود صفحه‌بندی دو مجله را انجام دهد. در مطالب مجله خلاصهٔ رمان‌های بزرگ را هم گنجانده بود؛ و زندگینامه‌هایی به صورت پاورقی، داستان‌های جنایی و اخبار کوتاهی که مورد توجه خوانندگان بود. از همان ماه‌های اول سال ۱۹۶۲ فروش مجله‌ها بیش‌تر شده بود. هر کدام بیش از هزار نسخه به فروش می‌رفت. در ماه آوریل گارسیا مارکز که خیالش اندکی آسوده شده بود به مندوزا نوشت که اتاق کاری دارد که با قالی فرش شده است. دو تا هم منشی دارد. «خیال دارم در ماه ژوئیه برای خودم مرسدس‌بنز بخرم. تا ده روز دیگر هم آلخاندرا به دنیا خواهد آمد. به هر حال مرسدس دارد خودش را آماده می‌کند تا از من انتقام بگیرد. همین که به هیکل اول خودش بازگردد، می‌خواهد یک عالم لباس بخرد.»

در سپتامبر ۱۹۶۱ یکی از دوستان و آلوارو موتیس به او پیشنهاد کردند

---

۱. Cantinfles (۱۹۳۸–۱۹۷۹). ـ م.

موقع عنوان خود را داشت. وقتی مجموعه داستان تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ چاپ شد، در همان ماه که ساعت نحس جایزه را برد و پس از آن‌که اولین نسخه‌های کسی به سرهنگ نامه نمی‌نوسد را دریافت کرد، سیصد صفحه از پاییز پدرسالار را نوشته بود. ولی هنوز راضی نبود. حس می‌کرد به راه اشتباهی قدم گذاشته است. بار دیگر همه چیز را رها کرد. بعدها گفت فقط اسامی شخصیت‌ها سر جای خود ماندند. نه، قبل از رمان جدید بایستی به سراغ «خانه» می‌رفت: خانواده‌اش، طفولیتش. اما بار دیگر آن را کنار گذاشت و برای اولین بار حس کرد در «ادبیات» آتیه‌ای ندارد.

غیرقابل تحمل بود. کار کردن در دو مجلهٔ متوسط روز به روز برایش طاقت‌فرساتر می‌شد. برای مندوزا درد دل کرده بود: «قرص خواب را مثل کره روی نان می‌گذارم و می‌خورم، با این حال بیش از چهار ساعت در شب نمی‌توانم بخوابم. همان‌طور که می‌توانی حدس بزنی هیچ چیز نمی‌نویسم. آخرین باری که از ماشین‌تحریر استفاده کرده‌ام دو ماه پیش بود. نمی‌دانم از کجا شروع کنم. فکر می‌کنم دیگر چیزی نخواهم نوشت و هرگز هم پولدار نخواهم شد.»

از لحاظ سیاسی هم رابطه‌اش با کوبا رنجش می‌داد. خودش حاضر و آماده بود، ولی کوبایی‌ها او را نمی‌خواستند.

سال ۱۹۶۲ به‌کندی پیش می‌رفت. در آوریل ۱۹۶۳ عاقبت موفق شد از دست آن دو مجله خلاص شود. پیروزمندانه به مندوزا نوشته بود: «بالاخره رسماً نویسنده شدم.» البته منظورش نوشتن فیلمنامه بود، اما او آن را هم «ادبیات» می‌دانست. داشت فیلمنامهٔ کابوی را می‌نوشت. دلش می‌خواست پدرو آرمنداریز، هنرپیشهٔ خوب مکزیکی، در آن بازی کند.

با یکی دیگر از دوستان آلوارو موتیس تماس گرفت. آن مرد بسیار مایل بود از روی خروس طلایی، نوشتهٔ خوان رولفو فیلمی تهیه کند. برای گارسیا مارکز فرصت مناسبی بود. کارگردان و فیلمبردار هر دو معروف بودند. در پایان نوامبر سال ۱۹۶۳، در همان روزی که لی هاروی اوزوالد که می‌گفتند

جان کندی را کشته بود، خودش نیز کشته شد. گارسیا مارکز عاقبت در یک مجلس عروسی با خوان رولفو آشنا شد؛ مردی الکلی که با هم دوست شدند.

گارسیا مارکز با موفقیت وارد محافل فرهنگی مکزیک شده بود. در سپتامبر ۱۹۶۳ یک ناشر کمونیست که به‌تازگی نشریه‌ای باز کرده بود، کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد را تجدید چاپ کرد. البته فقط هزار نسخه، ولی به او حق‌الزحمهٔ خوبی پرداخت کردند. اکنون او و مرسدس بسیار خوش‌پوش شده بودند، فرزندانشان به مدارس خصوصی انگلیسی می‌رفتند، ماشین داشتند و دنبال خانهٔ بزرگ‌تری می‌گشتند.

گارسیا مارکز طی چند ماه فیلمنامهٔ خروس طلایی را به پایان رساند. تنها عیب آن این بود که به «کلمبیایی» نوشته شده بود و نه به «مکزیکی». در همان دوره بار دیگر بخت با او یاری کرد. در اواخر سال ۱۹۶۳، کارلوس فوئنتس، نویسندهٔ برجستهٔ مکزیکی، پس از اقامتی طولانی در اروپا به مکزیک بازگشت. فوئنتس هجده ماه از گارسیا مارکز کوچک‌تر بود. در اولین ملاقات معلوم شد آن نویسنده با آثار مارکز آشناست و آن‌ها را تحسین می‌کند. «قبلاً توسط آلوارو موتیس با نام گابریل آشنا شده بودم. او در اواخر دههٔ پنجاه یک نسخه از طوفان برگ را به من هدیه کرده بود.» نتیجه آن شد که فوئنتس دو داستان گارسیا مارکز را به چاپ رساند: تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ و مونولوگ ایزابل در تماشای باران در ماکوندو. آن‌ها را در ضمیمهٔ مجلهٔ ادبیات مکزیک چاپ کرد. در ژانویهٔ سال ۱۹۶۳ هم مقالهٔ بسیار خوبی در بارهٔ کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد در مجله‌ای فرهنگی به نام تا ابد نوشته بود.

کارلوس فوئنتس در محیط بهتری به دنیا آمده و بزرگ شده بود. انگلیسی و فرانسه را خوب می‌دانست. مردی بود که همه شیفته‌اش می‌شدند. در سال ۱۹۵۷ با ریتا ماسرو، هنرپیشهٔ مشهور، ازدواج کرده بود (چندین سال بعد هم با جین سیبرگ،[1] هنرپیشهٔ بداقبال هالیوودی، ماجرایی عاشقانه داشت). در

---

۱. Jean Seberg (۱۹۳۸–۱۹۷۹). ـ م.

سال ۱۹۵۸ هم رمان ناف ماه را نوشته بود که می‌توان گفت باعث شکوفا شدن ادبیات آمریکای لاتین شده بود. فوئنتس هم مثل گارسیا مارکز بلافاصله پس از انقلاب کوبا به آن‌جا رفته بود، ولی جذب سیاست نشده بود. هم از آن جزیرهٔ کمونیست دور شده بود و هم از اسپانیای فاشیست و همان‌طور هم از سیاست ایالات متحده. در سال ۱۹۶۲ هم دو رمان فوق‌العاده از او چاپ شده بود و یک داستان با نام مرگ آرتمیو کروز؛ یکی از بهترین آثار ادبیات مکزیک در قرن بیستم. کارلوس فوئنتس در سی و پنج‌سالگی بدون شک مهم‌ترین نویسندهٔ جوان مکزیکی به شمار می‌رفت.

گارسیا مارکز و فوئنتس شروع کردند به نوشتن فیلمنامهٔ خروس طلایی. پنج ماه تمام روی آن کار کردند. عاقبت در هفدهم ژوئن سال ۱۹۶۴ فیلمبرداری آغاز شد و تا ۲۴ ژوئیه ادامه یافت. سرانجام در هجدهم دسامبر همان سال فیلم به روی پرده رفت و شکست خورد. نه تماشاچیان آن را پسندیدند، نه منتقدان.

دو نویسنده می‌خواستند همان راه را ادامه بدهند، ولی می‌دیدند جهان سینما برایشان تنگ است، گرچه در آن دوره از «ادبیات» پولی درنمی‌آمد.

گارسیا مارکز در ماه ژوئیه به مندوزا گفته بود چقدر از قرن نور، آخرین رمان آلخو کارپنتیر،[1] خوشش آمده است.

از سال قبل با ترجمهٔ کتاب‌هایی به زبان‌های اروپایی، ادبیات آمریکای لاتین داشت شکوفا می‌شد: قرن نور، مرگ آرتمیو کروزِ فوئنتس و بازی جهان اثر خولیو کورتازار و همان‌طور هم شهر و سگ‌ها اثر ماریو وارگاس یوسا. گارسیا مارکز هرگز تصور نمی‌کرد که کتاب بعدی مال خود او باشد و از همه هم بیش‌تر بدرخشد.

---

۱. Alejo Carpentier (۱۹۰۴ـ۱۹۸۰): نویسندهٔ کوبایی. ـ م.

۱۵

ملکیادس غیبگو: صد سال تنهایی
۱۹۶۶ـ۱۹۶۵

سال‌ها بعد، گارسیا مارکز تعریف کرده بود که پس از بازگشت به خانه مثل هر روز پشت ماشین‌تحریر نشسته بود، با این تفاوت که هجده ماه بعد از جا بلند شده بود. در واقع حدود یک سال طول کشیده بود. از ژوئیهٔ ۱۹۶۵ تا اوت ۱۹۶۶. ولی همیشه روی هجده ماه اصرار کرده است، شاید چون در واقع هجده سال طول کشیده بود. در جواب مندوزا که پرسیده بود کدام مرحلهٔ رمان برایش دشوارتر بود، گفته بود آغاز آن. «به‌خوبی به خاطر می‌آورم وقتی اولین جمله را نوشتم از خودم پرسیدم حالا چه باید بنویسم. در واقع پس از کشف کشتی باستانی در وسط جنگل، نمی‌دانستم کتاب چگونه پیش خواهد رفت. ولی از آن لحظه به بعد پیش رفت. خیلی هم سرگرم‌کننده بود.»

در واقع پس از نوشتن ده صفحه، وقتی اولین خوزه آرکادیو بوئندیا در جنگل به یک کشتی باستانی برخورد می‌کند، گارسیا مارکز متوجه می‌شود که می‌تواند به نوشتن ادامه دهد. رخوت پنج‌ساله را از خود دور کرده بود. می‌خواست حدود چهارصد صفحه بنویسد و داستان چهار نسل از خانوادهٔ بوئندیا را تعریف کند. اولین نسل در زمانی نامعلوم به ماکوندو پا گذاشته بود.

صد سال از تاریخ کلمبیا را در رمان گنجانده بود. از آن طفولیت معصومانه تا فروپاشی خانواده و تا صفحهٔ آخر که آخرین فرد خانوادهٔ بوئندیا در طوفان نوح نابود می‌شود؛ پایانی که منتقدان از سال ۱۹۶۷ که کتاب چاپ شد در باره‌اش بسیار بحث کرده‌اند. کتاب با معرفی شش شخصیت اصلی آغاز می‌شود و تا نیمهٔ پیش می‌رود. خوزه آرکادیو بوئندیا، بنیانگذار ماکوندو است. همسرش به اسم اورسولا ستون تمام کتاب است. فرزندانشان: خوزه آرکادیو و آئورلیانو (که به سرهنگ بوئندیا تبدیل می‌شود و شخصیت اصلی کتاب به شمار می‌رود). خواهرشان، آمارانتا زندگی غم‌انگیزی در پیش دارد و بعد هم آن مرد کولی، ملکیادس، که پشت سر هم از جهان خبر می‌آورد و عاقبت هم در ماکوندو مستقر می‌شود. دو واقعه از تاریخ کلمبیا توصیف می‌شود: جنگ هزار روزه (۱۸۹۹ـ۱۹۰۲) و قتل‌عام کارگران شرکت موز در سیناگا در سال ۱۹۲۸؛ دو واقعه‌ای که زمینهٔ سال‌های طفولیت گارسیا مارکز بوده‌اند.

کتابی که همیشه آرزویش بود، به صورت داستان خانواده‌ای نوشته می‌شد که در آراکاتاکا یعنی ماکوندو می‌زیستند. اما خانوادهٔ دیگر فقط به سرهنگ نیکلاس مارکز، پدربزرگش، مربوط نبود. اکنون جوانی آن را می‌نوشت که دیگر دست در دست پدربزرگ قدم برنمی‌داشت، بلکه خودش حدود چهل سال داشت و تشکیل خانواده داده بود. اسم کتاب هم دیگر «خانه» نبود.

چه شده بود؟ چطور شده بود که گابریل گارسیا مارکز عاقبت پس از مدتی طولانی موفق شده بود آن کتاب را بنویسد؟ در یک لحظه متوجه شده بود باید کتابی در بارهٔ خاطرات طفولیتش بنویسد. یعنی ماجراهای آمریکای لاتین در اواخر قرن. به عبارت دیگر به جای آنکه خانهٔ آراکاتاکا را از جهان مجزا کند، تمام جهان را به آن‌جا آورده بود. از بابت «احساسات» هم دیگر لازم نبود شبح نیکلاس مارکز را احضار کند؛ چون به نحوی خودش به

نیکلاس مارکز تبدیل شده بود. تمام زندگی او در آن کتاب خلاصه شده بود. در کتابی فوق‌العاده که با نوشتن صفحات اول، دریافته بود به کتابی استثنائی تبدیل می‌شود؛ اثری جاودانی. می‌دید که کتاب «جادویی» پیش می‌رود. برای خوانندگان نیز چنین بود. کتاب تمام نکته‌های منفی زندگی او را کنار زده و شفا بخشیده بود.

مردی که روزی فقط یک پاراگراف می‌نوشت، اکنون از صبح تا شب می‌نوشت و روی هم انبار می‌کرد. فصلی پس از فصل دیگر، درست مثل آفرینش جهان. اکنون پدربزرگ، پدر و خود را به هم آمیخته بود. مادربزرگ پدری را در شخصیت پیلار ترنرا توصیف کرده بود. بعضی از صفات تاچیا را به شخصیت آمارانتا نسبت داده بود. او به کیمیاگر تبدیل شده بود. شخصیت نوستراداموس و بورخس و خودش را در ملکیادس توصیف کرده بود. عاقبت موفق شده بود کتابی بنویسد که به گفتهٔ خیلی‌ها می‌توانست دن کیشوت آمریکای لاتین باشد. در سال ۱۹۷۳ هم گفته بود: «من مردی هستم که قصه می‌گویم. همین و بس.»

در آخر اولین هفتهٔ ماه سپتامبر می‌دید که چقدر پیشرفت کرده است. فهمیده بود باید تمام فعالیت‌های دیگر را کنار بگذارد و تمام وقت خود را صرف آن کتاب بکند. از شغل خود در مجلات استعفا داد.

داستان خانواده‌ای بود که در لحظه‌ای نامعلوم از گوآخیرا به آراکاتاکا (ماکوندو) مهاجرت کرده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا، برای دفاع از ناموس، بهترین دوستش را کشته بود، دهکدهٔ جدید را کشف کرده بود، خانه‌ای ساخته بود و با همسرش اورسولا می‌زیست. صاحب سه فرزند هم شده بودند: آرکادیو، آئورلیانو و آمارانتا. با گذشت زمان کسان دیگری را هم در خانهٔ خود پذیرفته بودند. طی سال‌ها، یکی از مستخدمه‌ها، پیلار ترنرا، با مردهایی از آن خانواده رابطه برقرار می‌کرد و همگی می‌ترسیدند مبادا فرزندی با دم خوک به دنیا بیاید و آن نسل را به پایان برساند. اغلب هم

گروهی از کولی‌ها به آن‌جا می‌آمدند؛ از جمله ملکیادس که غیبگو بود و آخرسر هم در خانهٔ خانوادهٔ بوئندیا مسکن گرفت. اما ورود نحسی هم پیش می‌آید: نمایندگان سیاسی و نظامی دولت مرکزی بوگوتا (شهری که از آن در رمان نام برده نمی‌شود) می‌خواهند آن دهکدهٔ کوچک و معصوم را تحت کنترل خود قرار دهند. آئورلیانو در مبارزات شرکت می‌کند و عاقبت در سراسر کشور به نام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا معروف می‌شود. چندی بعد هم افراد نحس دیگری وارد می‌شوند. یک گروه از ایالات متحده که «شرکت میوه» را به آن‌جا می‌کشانند و موقعیت اقتصادی و فرهنگی دهکده را به هم می‌ریزند. تا این‌که سکنه شورش و اعتصاب می‌کنند. آمریکایی‌ها در جواب، سه‌هزار نفر را به قتل می‌رسانند. ماکوندو رو به انحطاط است. اورسولا هم که هستهٔ مرکزی کتاب است در همان دوره از دنیا می‌رود. عاقبت هم از رابطهٔ آخرین فرد خانواده با خالهٔ خود موجودی به دنیا می‌آید که دم خوک دارد و تمام ماکوندو و خود او در طوفان نابود می‌شوند (همان‌طور که ملکیادس پیشگویی کرده بود).

گارسیا مارکز ساعت هشت صبح با ماشین پسرانش را به مدرسه می‌رساند و نیم‌ساعت بعد پشت میزتحریر می‌نشست و تا ساعت دو و نیم از آن‌جا تکان نمی‌خورد. یعنی در ساعتی که رودریگو و گونزالو از مدرسه برمی‌گشتند. در خاطرهٔ آن‌ها، پدرشان مردی بود که تمام وقت خود را در اتاقی می‌گذراند مملو از دود سیگار. مردی که ظاهراً به فرزندانش توجهی نمی‌کرد. فقط سر ناهار و شام حضور داشت و به سؤالات آن‌ها جوابی سرسری می‌داد. نمی‌دانستند این موضوع هم در آن کتاب منعکس شده است؛ در فصل اول وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا پس از تجربیات خود، خیلی دیر متوجه فرزندانش می‌شود.

گارسیا مارکز چنین به خاطر می‌آورد: «آن کتاب از لحظهٔ اول و قبل از چاپ شدن، روی همه اثری جادویی گذاشته بود. دوستان، منشی‌ها و حتی

قصاب و صاحبخانه منتظر بودند کتاب تمام شود تا بتوانند پولی درخواست کنند. هشت ماه کرایه‌خانه را مقروض بودیم. مقداری را پرداخت کردیم ولی هنوز سه ماه بدهکار بودیم. مرسدس به صاحبخانه گفته بود: 'فعلاً نمی‌توانیم سه ماه عقب‌افتاده را پرداخت کنیم، همان‌طور هم کرایهٔ شش ماه آینده را.' قبل از آن هم از من پرسیده بود: 'به نظر تو چه وقت رمان به پایان می‌رسد؟' من هم در جوابش گفته بودم: 'حدود پنج ماه دیگر.' او هم تصمیم گرفته بود یک ماه به آن اضافه کند. صاحبخانه گفته بود: 'اگر قول می‌دهید، من تا ماه سپتامبر صبر خواهم کرد.' در ماه سپتامبر هم با او تسویه‌حساب کردیم.»

بین کسانی که خاتمهٔ صد سال تنهایی را آرزو می‌کردند، منشی او هم بود که رمان‌های فوئنتس را هم ماشین می‌کرد. گارسیا مارکز هر سه چهار روز صفحاتی را به او می‌سپرد که خودش تایپ کرده، ولی پر از غلط بود. او هم آن‌ها را بسیار خوب ماشین می‌کرد. مارکز چندان به‌دقت ماشین نمی‌کرد. درست در اولین روز همکاری آن‌ها کم مانده بود بخش اول کتاب و خود منشی از بین بروند. نزدیک بود منشی به زیر اتوبوس برود و صفحات کتاب هم روی کف خیابان ولو شده بود؛ خیابانی خیس از باران پاییزیِ مکزیکوسیتی. چندین ماه بعد، منشی نزد او اعتراف کرد که هر شنبه و یکشنبه دوستانش را به خانه دعوت می‌کرده است تا جدیدترین فصل کتاب را بخوانند.

گارسیا مارکز مسحور شده بود. عاقبت همان جادوگری شده بود که همیشه آرزویش را داشت. به آئورلیانو بابیلونیا تبدیل شده بود. به ملکیادس تبدیل شده بود. افتخار در انتظارش بود.

چند ماه بعد، بخش فرهنگی وزارت‌خارجهٔ مکزیک از او دعوت کرد تا برود و سخنرانی کند. معمولاً رد می‌کرد ولی این مرتبه پذیرفت. گفته بود که به جای سخنرانی، قطعه‌ای خواهد خواند.

مرسدس به لحاظ مالی در مضیقه بود. در اولین ماه‌های سال ۱۹۶۶، پولی

را که پس‌انداز کرده بودند به اتمام رسیده بود. آخرسر هم اتومبیل را فروختند. ولی آن پول هم چندی نگذشت که تمام شد.

بدترین لحظهٔ کتاب هم فرا رسیده بود: مرگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا (در فصل سیزدهم). مثل بسیاری از نویسندگان، مرگ شخصیت اصلی رمان، همچون یک سوگواری شخصی روی او اثر گذاشته بود. حتی به نظرش می‌رسید خودش او را به قتل رسانده. آئورلیانو فرزند دوم آن خانواده است، ولی اولین موجودی است که در ماکوندو متولد شده. او هم مثل خود گارسیا مارکز در ماه مارس به دنیا آمده است. علاوه بر آن با چشم‌های گشوده پا به جهان گذاشته و همان‌طور که در مورد گابوی کوچولو می‌گفتند به محض تولد به خانه و دوروبر خود نگاه انداخته بوده است. آئورلیانو از همان طفولیت، پیشگویی می‌کرده. همان‌طور که خانوادهٔ خود گارسیا مارکز می‌گفتند او هم پیشگویی می‌کرده. او هم عاشق دختربچه‌ای می‌شود و حتی قبل از آن‌که دختر به بلوغ برسد با او ازدواج می‌کند. پس از مرگ او می‌بیند که دیگر ظرفیت ندارد عاشق بشود. گرچه در جوانی خیلی مهربان بوده و حتی اشعاری عاشقانه هم می‌نوشته که بعدها از آن‌ها خجالت هم می‌کشیده است. آئورلیانو مردی است منزوی، خودپرست و بی‌رحم. گارسیا مارکز چند خاطره از سرهنگ مارکز، پدربزرگ، را به او نسبت می‌دهد (جنگ و ماهی‌های کوچولوی طلا).

عاقبت در ساعت دو بعد از نیمه‌شب کتاب را به پایان رساند و پا به بستری گذاشت که مرسدس در آن به خواب عمیقی فرو رفته بود. کنار او دراز کشید و دو ساعت تمام گریه کرد. می‌دید که خودش به شخصیت کتاب‌های اولش تبدیل شده است؛ مردی که پشت سر هم می‌میرد و همه چیز را پشت سر می‌گذارد؛ همه چیز بجز همسر و فرزندانش را.

گرچه همیشه گفته بود آن اتاق پر از دود را لحظه‌ای ترک نکرده است، فرصتی یافته بود تا به خرج دیگران سری به کلمبیا بزند. موفق شده بود فیلم

زمان مرگ را در جشنوارهٔ بین‌المللی کارتاخنا بگنجاند. در ورا کروز سوار کشتی شد و روز اول مارس سال ۱۹۶۶ پا به کارتاخنا گذاشت. گرچه امیدی به آن فیلم نداشت، فیلم برندهٔ جایزهٔ اول جشنواره شد. روز ششم مارس هم بایستی چند تا جشن می‌گرفت: پیروزی فیلم، آتیهٔ رمان خود و دیدار از خانواده. برای تولد سی و نه‌سالگی نزد آن‌ها می‌رفت. اول به بوگوتا رفت، ولی خیلی کم در آن‌جا ماند. بعد با هواپیما به بارانکیا رفت. مندوزا خود را به آن‌جا منتقل کرده بود. گارسیا مارکز به او تلفن کرد.

«گابو، چه خوشحالم که صدایت را می‌شنوم. کجایی؟»

«خیلی راحت در خانهٔ تو نشسته‌ام و می‌نوشم.»

برای مندوزا و آلوارو سپدا از کتاب جدیدش گفت: «هیچ ربطی به کتاب‌های دیگر ندارد. این مرتبه ترمز نکرده‌ام. باید تیرم درست به هدف بخورد.» در آن سفر، پس از ده سال، سری به آراکاتاکا زد. این مرتبه مثل دفعهٔ قبل با مادرش نرفته بود. بلکه همراه آلوارو سپدا و با جیپ او سفر کرده بودند.

در ابتدا می‌خواست چند هفته‌ای در کلمبیا بماند، ولی چند روز بعد، در اواخر ماه مارس، با کشتی به مکزیک بازگشت. گفته بود شب گذشته یکمرتبه آخر کتاب به ذهنش آمده بود، به نحوی که می‌توانست آن را برای یک ماشین‌نویس کلمه به کلمه دیکته کند. بار دیگر به اتاق خود برگشت و پایان کتاب را نوشت؛ پایانی که در ادبیات جهان یکتاست.

گارسیا مارکز از همان ابتدای نوشتن کتاب، برای صد سال تنهایی، ناشری پیدا کرده بود. در ضمن روز به روز هم خوانندگان خوبی یافته بود که می‌توانست روی آن‌ها حساب کند. می‌دانست آن اثر به کجا منتهی می‌شود. خون ادبیات در رگ‌هایش غلیان کرده بود. در آن دیدار کوتاه از بوگوتا، بر خرافات همیشگی غلبه کرد و فصل اول کتاب را به همکاران سابقش داد و در روزنامهٔ ناظر در روز اول ماه مه چاپ شد.

در تاریخ ۲۹ ژوئن هم فوئنتس مقاله‌ای نوشت و اعلام کرد صد سال تنهایی آفریده شده است: رمانی بی‌نظیر. (البته گارسیا مارکز هنوز نوشتن آن را به پایان نرسانده بود.)

قبل از فرستادن یک نسخه به ناشر یک نسخه هم برای خرمان وارگاس به بوگوتا فرستاد. هم او و هم فوئن‌مایور و دوستان دیگر در بارانکیا جواب دادند که افتخار می‌کنند که دوستان آخرین فرد خانوادهٔ بوئندیا هستند. وارگاس در مقاله‌ای نوشت: «گارسیا مارکز نویسندهٔ اثری است که قیامتی برپا خواهد کرد.» مندوزا هم که در بارانکیا نسخه‌ای دریافت کرده بود، گفته بود: «عاقبت موفق شد. تیر گابو درست به هدف خورد.» پس از آن کتاب را به دست آلوارو سپدا داد و او سیگار برگش را از دهان برداشت و گفت: «گابو چه شاهکاری نوشته است.»

همان‌طور که از روابط و گفتگوهایش در ورود به کارتاخنا واضح است، گارسیا مارکز جدیدی متولد شده بود.

در اوایل ماه اوت، گارسیا مارکز همراه مرسدس به پستخانه رفتند تا نسخهٔ تکمیل‌شدهٔ کتاب را برای ناشر به بوئنوس آیرس بفرستند. فقط نیمی از پول را داشتند. یعنی به جای دو بسته، باید فقط یک بسته را می‌فرستادند. به خانه برگشتند. اشیائی را برداشتند و به گرو گذاشتند و بار دیگر به پستخانه رفتند تا بتوانند بستهٔ دوم را پست کنند. در خیابان مرسدس به او گفته بود: «گابو، اگر کتاب را رد کنند چه خواهد شد؟»

۱۶

عاقبت، شهرت

۱۹۶۶ــ۱۹۶۷

گارسیا مارکز خیلی بیش‌تر نگران رسیدن دو بسته به بوئنوس آیرس بود تا موفقیت خود کتاب. آلوارو موتیس قرار بود به آرژانتین برود. گابو از او تقاضا کرد به سراغ پاکو پرروئا، ناشر، برود و نسخهٔ دیگری بـه او تـحویل بـدهد. موتیس به محض ورود به آن مرد اطلاع داد نسخه‌ای از کتاب مارکز را همراه دارد. ناشر هم به او گفت احتیاجی به آن نیست. کتاب را خوانده بود. چیز فوق‌العاده‌ای بود. و اگر پرروئا عقیده داشت کتاب «چیز فوق‌العاده‌ای است» حتماً با موفقیت روبرو می‌شد.

گارسیا مارکز در مکزیکوسیتی چهل دفترچه داشت پرِ از یادداشت‌ها و در ضمن شجره‌نامه‌های خانوادگی خود. هنگامی که مطمئن شدند نسخهٔ کتاب صحیح و سالم به آرژانتین رسیده است، آن‌ها را پـاره کـردند و سـوزانـدند. دوستانشان اعتراض کردند و گفتند نبایستی آن‌ها را نـابود مـی‌کردند و بـاید آن‌ها را برای نسل‌های بعدی نگه می‌داشتند. ولی گـارسیا مـارکز هـمیشه از خود دفاع کرده و گفته است که دلش نمی‌خواهد کسی به «حیله‌های ادبی» او پی ببرد. «مثل این است که تو را در حینی که زیرشلواری به پا داری غافلگیر کنند.»

از همان موقع، او را چهارمین ستون در آن «انفجار» ادبیات آمریکای لاتین می‌دانستند: کورتاسار، فوئنتس، ماریو وارگاس یوسا و اکنون هم گارسیا مارکز. در آمریکای لاتین پس از چاپ صد سال تنهایی دیگر هیچ چیز به سابق شباهت نداشت. آرژانتینی‌ها هم قبل از دیگران آن را کشف کرده بودند.

آرژانتین کشور فرهنگی آمریکای لاتین محسوب می‌شد. کتاب گارسیا مارکز اندکی بعد در بوئنوس آیرس چاپ می‌شد. آن‌جا همردیف پاریس و لندن به شمار می‌رفت و نفوذ بسیاری روی سایر کشورهای آمریکای لاتین داشت. در سال ۱۹۴۷ گارسیا مارکز در بوگوتا آثار کافکا را خوانده بود و بعد در سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۵۳ آثار نویسندگان دیگری را خوانده بود، که تمام آن‌ها از تصدق سر ناشران آرژانتینی بود.

در پایتخت، ناشر می‌دانست نابغه‌ای را کشف کرده است. از چند ماه قبل نام گارسیا مارکز ورد زبان همه بود. تبلیغ زیادی برایش شده بود. در اواسط سال ۱۹۶۶، ناشری یک مجموعه داستان کوتاه از نویسندگان آمریکای لاتین چاپ کرده بود با عنوان ده فرمان. داستان کوتاه مارکز به اسم «این دهکده دزد ندارد» در آن‌جا چاپ شده بود. کتاب پرفروشی شده بود که آن انفجار ادبیات آمریکای لاتین را تأیید می‌کرد.

در ماه آوریل، کتاب دوم ماریو وارگاس یوسا، خانهٔ سبز چاپ شده بود. یوسا در مقالاتی بسیار از رقیب خود تعریف و تمجید کرده بود. آرژانتینی‌ها تصمیم گرفته بودند با گارسیا مارکز مثل شاهان رفتار کنند. در اواخر ژوئن او را برای معرفی کتاب به بوئنوس آیرس دعوت کردند، ولی سفر او به تعویق افتاد. عاقبت در روز سی‌ام مه ۱۹۶۷، صد سال تنهایی منتشر شد؛ با ۳۵۲ صفحه و قیمت حدوداً دو دلار. معمولاً تیراژ کتاب‌ها در آمریکای لاتین سه‌هزار جلد بود، ولی ناشر او پنج‌هزار جلد چاپ کرده بود و دو هفته قبل از انتشار، تیراژ کتاب را به هشت‌هزار جلد رساند. پیش‌بینی کرده بودند که اگر همه چیز بر وفق مراد پیش برود، شش ماه بعد به چاپ دوم برسد، ولی هنوز

یک هفته از پخش کتاب نگذشته ۱۸۰۰ جلد به فروش رفت. در پایان هفتهٔ دوم فقط در بوئنوس آیرس فروش سه برابر شده بود. از تمام کتاب‌ها پرفروش‌تر شده بود. تیراژ هشت‌هزار نسخه‌ای اول دیگر کافی نبود. چاپ دوم و سوم و چهارم در ماه‌های ژوئن، اوت و سپتامبر هر کدام به تیراژ بیست‌هزار نسخه رسیدند. چیزی که در تاریخ ادبیات آمریکای لاتین سابقه نداشت.

در اوایل ژوئن، مجلهٔ تماشاکه همتراز مجلهٔ تایم آمریکایی بود، مصاحبه‌ای از گارسیا مارکز چاپ کرد. او گفته بود خیال دارد برای مدت دو سال برود و در یک محل ساحلی در نزدیکی شهر بارسلون اسپانیا مستقر شود. تکرار کرده بود نوشتن صد سال تنهایی را از هفده‌سالگی آغاز کرده است. ولی آن بار سنگین برایش غیرقابل حمل شده بود. در ضمن هم در مقابل حیرت همگانی گفته بود: «وقتی نوشتن کتابی را به پایان می‌رسانم، دیگر برایم جذاب نیست.» همان‌طور که همینگوی هم گفته است: «پایان هر کتاب مثل کشتن یک شیر در شکار است.» صد سال تنهایی برای گارسیا مارکز دیگر جذاب نبود؟ لابد شوخی می‌کرد! آن خبر در تمام روزنامه‌ها و مجلات آمریکای لاتین منعکس شده بود. ولی او آن را به تمسخر گفته بود.

روز دوم ماه ژوئیه، شش سال پس از ورود گارسیا مارکز به همراه خانواده‌اش، کتاب در مکزیک منتشر شد. ماریا لوئیسا الیو، که مارکز یک نسخه از کتاب را به او تقدیم کرده بود، به خاطر می‌آورد: «همگی دیوانه شده بودیم. گابو برای من یک جلد آورده بود، ولی بعد چندین و چند نسخه برای دوستانم خریدم که گابو آن‌ها را امضاء می‌کرد. او به من می‌گفت: 'خانه‌خراب می‌شوی.' در واقع، آن زمان پولی نداشتیم، حالا هم نداریم ولی من تا آن‌جا که وسعم می‌رسید کتاب‌ها را می‌خریدم. مثل خود کتاب که در آن از آسمان گل می‌بارد، یک سبد بسیار بزرگ خریدم. آن را پر از گل مارگریت کردم. دستبند طلای خودم را هم در آن گذاشتم، به اضافهٔ یک ماهی کوچولوی طلا و به خانهٔ آن‌ها رفتم.»

تغییر دادن جهان واقعی به جهانی افسانه‌ای در صد سال تنهایی مثل یک گلوله برف بود که از بالای کوه می‌آمد و بهمن فرو می‌ریخت.

روز اول ماه اوت گارسیا مارکز به کاراکاس رفت تا در سیزدهمین گردهمایی بین‌المللی ادبیاتِ آمریکای لاتین شرکت کند. در ضمن در آن‌جا به ماریو وارگاس یوسا نیز به دلیل کتاب خانهٔ سبز که سال قبل چاپ شده بود، جایزه می‌دادند. آن‌ها با یکدیگر دوست شده بودند.

فوئنتس به نرودا گفته بود که صد سال تنهایی چنان شهرتی به دست می‌آورد که به پای دن کیشوت می‌رسد.

مارکز و یوسا روز دوازدهم اوت به بوگوتا رفتند. صد سال تنهایی هنوز در کلمبیا منتشر نشده بود. از استقبال آرژانتین هم چندان اطلاعی نداشتند. در هفته‌های اول روزنامهٔ ناظر و سایر روزنامه‌ها هیچ گونه نقدی در باره‌اش ننوشته بودند. چنان می‌نمود که کلمبیا به‌عمد آن کتاب را ندیده می‌گیرد. واقعیت این است که گابو هرگز در کشور خود، مثل سایر کشورهای آمریکای لاتین، ستوده نشد.

در پانزدهم اوت، وارگاس یوسا به لیما برگشت و گابو و مرسدس هم به دنبال سرنوشت خود به آرژانتین رفتند. فرزندان خود را در کلمبیا به دست مادربزرگ مادریشان سپرده بودند. رودریگو و گونزالو که حسابی مکزیکی شده بودند، تا سال‌ها بعد به کشور خود برنگشتند. با وجودی که گابو و مرسدس به صورت ناشناس سفر کرده بودند، پاکو پرروئای ناشر به خاطر می‌آورد: «تمام شهر لباس میهمانی بر تن کرده بود. من نیز به پیشواز آن‌ها رفته بودم که اصلاً انتظارش را نداشتند. گارسیا مارکز که اصلاً از سفر خسته نشده بود دلش می‌خواست بیفتک خاص آرژانتین را بخورد. آن مرد مناطق حارّه‌ای با آن کت مثل کت نجارها، با آن شلوار تنگ به سبک مد ایتالیایی و با چکمه‌های کوبایی. بله، او نویسندهٔ صد سال تنهایی بود. نمی‌توانست جور

دیگری باشد. همسرش هم مثل موجودی افسانه‌ای بود. زنی بومی به شکل ملکه نفرتی‌تی مصر.»

گارسیا مارکز شیفتهٔ بوئنوس آیرس شده بود. بعدها تعریف کرده بود که در نظرش آن‌جا اولین شهری بود که مثل سایر شهرهای آمریکای لاتین، «ناتمام» نبود. یک روز صبح که داشت در کافه‌ای صبحانه می‌خورد، زنی رهگذر را دید که در سبد خریدش، بین کاهو و گوجه‌فرنگی‌ها، یک جلد هم از کتاب او دارد. کتاب او «عامه‌پسند» شده بود. همان شب او و مرسدس در یک کانون فرهنگی آرژانتینی شرکت کردند. گابریل گارسیا مارکز مثل شخصیت ملکیادس جاودانی شده بود. سالن تاریک بود و فقط یک نورافکن آن‌ها را قدم به قدم دنبال می‌کرد. یک نفر داد زد: «آفرین.» همگی دست می‌زدند. یک زن هم مثل انعکاسی از آن کلمه فریاد کشید: «عجب کتابی!» تمام سالن برخاستند. در آن لحظه «شهرت» از آسمان فروریخته بود؛ در میان آن همه نور و آن همه تور، مثل ظهور «رمدیوس خوشگله». گارسیا مارکز در نوری فرو رفته بود که دیگر هرگز تا ابد خاموش نمی‌شد.

گارسیا مارکز تور جادویی خود را روی بوئنوس آیرس کشیده بود. یک شب که از یک میهمانی همراه دوستی خارج می‌شد، در ساحل رود پلاتا، زن جوانی را دید که از شدت شعف گویی پرواز می‌کرد. گارسیا مارکز گفته بود که این زن بسیار غمگین است، ولی نمی‌داند با غم خود چه کند. بروم به او کمک کنم تا بتواند گریه کند. چند کلمه‌ای در گوش آن زن جوان زمزمه کرده و زن هم هق‌هق گریه سر داده بود. دوستش می‌گوید: «از او پرسیدم 'از کجا فهمیده بود زن جوان غصه‌دار است و به او چه گفته بود که گریه سر داد؟' گفت: 'به او گفتم نباید آن‌طور احساس تنهایی کند.' 'مگر او احساس تنهایی می‌کرد؟' 'البته، آیا هرگز زنی را دیده‌ای که احساس تنهایی نکند؟'»

در اوایل سپتامبر گارسیا مارکز و مرسدس به دیدار دوست جدیدشان،

ماریو وارگاس یوسا، به لیما رفتند. در آن‌جا گارسیا مارکز پدر تعمیدی دومین فرزند ماریو شده بود؛ پسری به اسم گونزالو گابریل.

گارسیا مارکز هنوز متوجه نشده بود که تا چه حد معروف شده است. او و مرسدس در مراجعت به مکزیکوسیتی برنامه‌ریزی کردند. قرض‌هایشان را پرداخت کردند. می‌خواستند از آن «رهایی» حداکثر استفاده را بکنند؛ از آن همه شهرت و استقلال مالی. گارسیا مارکز تصمیم گرفته بود مکزیک را ترک کند و در اسپانیا مستقر شود. عجله هم داشت. در اواخر سپتامبر به کارتاخنا برگشت تا مقدمات سفر خود را فراهم کند. دیدار از خانواده به هر حال دلپذیر بود. گرچه رابطهٔ گارسیا مارکز با پدرش چندان خوب نبود. الیخیو به یاد می‌آورد: «در اکتبر ۱۹۶۷، گابو و مرسدس و بچه‌ها در کارتاخنا بودند. من در یک ننو درازکشیده بودم وگابو روی تخت نشسته بود. او نمی‌دانست با من چه رفتاری داشته باشد.» پدر که همیشه می‌گفت باید «کاغذ» بخوری، اکنون می‌دید که او با «پول» امرارمعاش می‌کند. پدرش همچنان برایش به مثابهٔ «ناپدری» بود.

بدون شک اوضاع سیاسی هم بین آن‌ها فاصله انداخته بود. در سپتامبر، رونالد ریگان، فرماندار کالیفرنیا، جنگ آمریکا را در ویتنام توسعه داده بود. در بولیوی مرگ چه‌گوارا را اعلام کرده بودند. گارسیا مارکز مخفیانه با او در هاوانا ملاقات کرده بود. در همان دوره نویسندهٔ اهل گواتمالا، میگل آنخل آستوریاس، هم جایزهٔ نوبل ربوده بود. بین نویسندگان آمریکای لاتین، اولین رمان‌نویس بود که نوبل دریافت کرده بود. قبل از او شاعر اهل شیلی، گابریلا میسترال، آن جایزه را گرفته بود. نوبل آستوریاس را نماد شکوفا شدن ادبیات آمریکای لاتین تلقی کرده بودند.

روزنامه‌نگاران می‌خواستند مارکز عقاید سیاسی خود را بیان کند. او هم در واقع از زیر سیاست کاملاً شانه خالی نمی‌کرد. در فکر نوشتن رمان بعدی هم بود که درست مثل صد سال تنهایی سال‌ها بود که داشت آماده می‌شد. او

اکنون می‌توانست با صراحت همه چیز را بگوید، در صورتی که تا چند ماه قبل از آن برایش مقدور نبود. در ماه نوامبر، اندکی قبل از سفر خود، چند محصل از او خواستند عقیدهٔ خود را نسبت به مسائل اجتماعی و سیاسی در کلمبیا اظهار کنند. او هم در روزنامهٔ ناظر گفته بود که «فرهنگ» در آن‌جا مدام تحت بازرسی مقامات «ارتجاعی» است. در ضمن گفته بود نسبت به خوانندگان خود احساس مسئولیت می‌کند. پس از صد سال تنهایی، پاییز پدرسالار هم برای چاپ آماده شده بود. ولی می‌خواست بار دیگر آن را مرور کند. می‌خواست کتابی بنویسد که به‌کلی با دیگری فرق داشته باشد. «نمی‌خواهم ادای خودم را درآورم.»



بخش سوم

شهرت جهانی و سیاست

۱۹۶۷ـ۲۰۰۵



۱۷

بارسلون و «انفجار» آمریکای لاتین
بین ادبیات و سیاست
۱۹۶۷ــ۱۹۷۰

خانوادهٔ گارسیا بارچا در چهارم نوامبر سال ۱۹۶۷ پا به اسپانیا گذاشتند. پس از یک هفته از مادرید به بارسلون رفتند. قصدشان این نبود که مدتی طولانی در آن‌جا بمانند ولی همان‌طور که در مکزیک پیش آمده بود، در آن‌جا هم تقریباً شش سال ماندند. روزنامه‌نگاری بار دیگر برای گارسیا مارکز غیرممکن شده بود. مطبوعات بسیار بی‌رحمانه سانسور می‌شد و او هم دیگر شهرت جهانی به دست آورده بود. ولی باز هم مصداق «عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد» پیش آمده بود. اگر در مکزیک جدا شدن از روزنامه‌نگاری و سیاست، به صد سال تنهایی منتهی شده بود، در بارسلون کتاب مفصل دیگری به وجود آمد: پاییز پدرسالار.

خیلی‌ها معتقد بودند انتخاب شهر بارسلون برای یک دست چپیِ آمریکای لاتینی اشتباه بوده است. علاوه بر این گارسیا مارکز همیشه گفته بود به دلیل حکومت دیکتاتوری فرانکو، از اسپانیا نفرت دارد. بین کشورهای اسپانیولی‌زبان، مکزیک بیش از دیگران با اسپانیا خصومت داشت و بسیار

ضد و نقیض به نظر می‌رسید که گارسیا مارکز مکزیک را ترک کند و برود و در کشوری اقامت کند که برایش در حکم «تبعیدگاه» بود. ولی آن دیکتاتور که اکنون رو به فنا بود و قدرت خود را از دست می‌داد، خیلی به کتاب او شباهت داشت؛ کتابی که در آن یک دیکتاتور آمریکای لاتین به «خزان» خود رسیده بود.

ولی در واقع در پشت آن تصمیم، دلایل دیگری نیز وجود داشت. وکیل ادبی او، کارمن بالسلز، در بارسلون می‌زیست و داشت به یکی از نماینده‌های ادبی مهم تبدیل می‌شد. نه‌تنها در بارسلون، بلکه در تمام اروپا. با وجود حکومت فرانکو، بارسلون ادبیات آمریکای لاتین را به‌خوبی اشاعه می‌کرد. در ضمن اوضاع اقتصادی کشور بهتر شده بود. «انفجار» ادبیات آمریکای لاتین هم عنصر اولیهٔ آن بود و گارسیا مارکز هم گل سرسبدش.

گابو درست موقعی به بارسلون وارد شده بود که اهمیت شکوفا شدن ادبیات آمریکای لاتین در همه جا خود را نشان می‌داد و زمینه‌ای مساعد به وجود آورده بود.

امروزه می‌دانیم آن دورهٔ تاریخی از سال ۱۹۶۳ با کتاب بازی جهان اثر خولیو کورتاسار آغاز شده بود. در سال ۱۹۶۷ هم با صد سال تنهایی به اوج خود رسیده بود. همگی اذعان می‌کردند آن کتاب کورتاسار، اولیس آمریکای لاتین است، ولی صد سال تنهایی به ماوراء آن پا گذاشته بود و بار دیگر همه تصدیق کرده بودند این کتاب دن کیشوت آمریکای لاتین است.

گارسیا مارکز ستارهٔ درخشان آن ادبیات شده بود. چندی نگذشته بود که از چند نویسندهٔ مکزیکی پیشی گرفته بود. البته کسی آن را به زبان نمی‌آورد ولی بسیار واضح بود. مطبوعات اسپانیولی که پس از سی سال حکومت استبدادی فرانکو از نظر فرهنگی و سیاسی تنزل کرده بود، در این موقعیت جدید ادبی دست و پای خود را گم کرده بود.

ورود او به بارسلون، ماریو وارگاس یوسا و خوزه دونوسو[1] را هم به آن‌جا کشاند. گارسیا مارکز با تعدادی از روشنفکران و هنرمندان آن‌جا طرح دوستی ریخته بود. با آثار گائودی[2] آشنا شده بود. بونیوئل،[3] سالوادور دالی[4] و میرو[5] هم آن‌جا بودند. پیکاسو هم در آن‌جا می‌زیست. بارسلون بعد از پاریس، مهد فرهنگی اروپا شده بود.

یکی از اولین تماس‌های گارسیا مارکز با خانم روسا رگاس بود که امروزه یکی از بهترین نویسندگان اسپانیا به حساب می‌آید. در آن زمان زن جوان و زیبایی بود که خیلی به هنرپیشهٔ انگلیسی وانسا ردگریو در فیلم آگراندیسمان شباهت داشت. آن خانم سی سال می‌شد که ازدواج کرده بود، صاحب چند فرزند هم بود، در اوایل دههٔ هفتاد ناشر شده بود و صد سال تنهایی را خوانده و عاشق آن شده بود. «عاشق آن کتاب شده بودم. همیشه آن را همراه داشتم. مثل پروست، همیشه چیز تازه‌ای در آن کشف می‌کردم. آن کتاب مثل دن کیشوت است. جاودانی است.»

مرسدس امور مالی را در دست گرفته بود. گارسیا مارکز به روزنامه‌نگاران گفته بود: «یک مشت پول خرد به من می‌دهد. همان‌طور که به بچه‌ها پول می‌دهی تا بروند برای خودشان آبنبات بخرند.» و کارمن به کارهای مطبوعاتی او می‌رسید و گابو می‌توانست کتاب جدیدش را بنویسد. گابو متوجه شده بود دنیا را در مشت گرفته است. او که همیشه از تلفن کردن خوشش می‌آمد، از موقعیتی برخوردار شده بود که هرگز تصورش را نمی‌کرد. می‌توانست هر روز به هر کسی که دلش می‌خواست در هر نقطهٔ جهان تلفن کند: کلمبیا، مکزیک، کوبا، ونزوئلا، اسپانیا و فرانسه. برای دیده

---

۱. Jose Donoso (۱۹۲۴ـ۱۹۹۶): نویسندهٔ اهل شیلی. ـم.
۲. Antoni Gaudi (۱۸۵۲ـ۱۹۲۶): آرشیتکت و مجسمه‌ساز اسپانیولی. ـم.
۳. Luis Buñuel (۱۹۰۰ـ۱۹۸۳): کارگردان سینما، اسپانیولی. ـم.
۴. Salvador Dali (۱۹۰۴ـ۱۹۸۹): نقاش سوررئالیست اسپانیولی. ـم.
۵. Juan Miró (۱۸۹۳ـ۱۹۸۳): نقاش و مجسمه‌ساز اسپانیولی. ـ م.

شدن در حرفه‌اش هم لزومی نداشت که تلاشی بکند، اکنون جهان بود که از طریق کارمن به او روی آورده بود.

اگر هم کتاب دیگری نمی‌نوشت، همان صد سال تنهایی برای جاودان شدنش کافی بود.

از آوریل تا مهَ ۱۹۶۸، خانوادهٔ گارسیا بارچا برای اولین بار از اسپانیا به سفر رفتند: به پاریس و ایتالیا. ناشر ایتالیایی فلترینلی داشت ترجمهٔ صد سال تنهایی را چاپ می‌کرد؛ این اولین ترجمهٔ کتاب به زبان دیگری بود.

در پاریس هم با شورش دانشجویان روبرو شد. مارکز به‌ندرت به آن اشاره کرده است. کارلوس فوئنتس و ماریو وارگاس یوسا با عجله به آن‌جا رهسپار شده بودند تا در شورش شرکت کنند.

گارسیا مارکز هنوز در پاریس بود که در ۲۱ اوت، قشون شوروی کشور چکسلواکی را تسخیر کرد.

سال ۱۹۶۸ از لحاظ سیاسی سال خاصی بود. در ژانویه، کلمبیا پس از بیست سال، با شوروی روابط سیاسی را از سر گرفته بود. پاپ پائولوی ششم برای اولین سفر خود به آمریکای لاتین، درست کلمبیا را انتخاب کرده بود (اتفاقی که مارکز در تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ آن را پیشگویی کرده بود). در ماه آوریل مارتین لوتر کینگ در شهر ممفیس به قتل رسیده بود و در ماه ژوئن هم باب کندی در لوس آنجلس. در همان ماه به اندی وارهولِ نقاش هم در نیویورک شلیک شده بود. در ماه نوامبر هم ریچارد نیکسون به مقام ریاست‌جمهوری ایالات متحده انتخاب شده بود.

گابو عادت کرده بود تقریباً هر روز بعدازظهر، بین ساعت پنج تا هفت به دفتر کارمن بالسلز ناشر برود؛ به بهانهٔ این‌که آخرین یادداشت‌های پاییز پدرسالار را به او بدهد. آن خانم برای او مثل یک خواهر شده بود. خود آن خانم برای من تعریف کرد: «او که به‌تازگی به بارسلون آمده بود، به دیدن من آمد و گفت: 'خودت را آماده کن، باید کاری را به سوپرمَن واگذار کنم.'

سوپرمَن من بودم و از آن به بعد هم همان‌طور سوپرمَن باقی مانده‌ام.» (آن خانم هرگز انکار نکرده که چند سال بعد در یک مکالمهٔ تلفنی، گارسیا مارکز از او پرسیده است: «کارمن، آیا تو به من علاقه‌مندی؟» او هم در جواب گفته است: «نمی‌توانم جوابی بدهم، ۳۶/۲ درصد درآمد ما به تو بستگی دارد.»)

در همان حین بچه‌ها داشتند بزرگ می‌شدند. یک روز گارسیا مارکز گفته بود رابطهٔ والدین با فرزندان پس از قرن‌ها تغییر کرده است. والدین همان‌طور جوان باقی مانده‌اند. رودریگو که اکنون در هالیوود کارگردان موفق سینما و تلویزیون است، به من گفته بود: «گرچه زندگی اجتماعی شلوغی داشتیم، ما چهار نفر مدام در کنار یکدیگر بودیم. یک چهارچرخه؛ طوری که وقتی چند سال پیش برادرم صاحب پسری شد، نمی‌دانستم آن چرخ پنجم را در کجا قرار دهم. گرچه سال‌های سال است که دور از آن‌ها زندگی می‌کنم.»

رودریگو ادامه می‌دهد: «من و برادرم را خیلی خوب تربیت کردند. مسائلی بود که بایستی بدون چک و چانه یاد می‌گرفتی. یکی از آن‌ها اهمیت 'دوستی' بود. بایستی زندگی دیگران را در نظر می‌گرفتی. برای پدرم بسیار مهم بود. و نیز ما را چنان تربیت کردند که هرگز قضاوت بی‌موردی نکنیم. یکی دو مورد هم بود که ردخور نداشت: اهالی آمریکای لاتین بهترین مردم جهان بودند؛ البته چندان باهوش و فعال نبودند ولی بهترین در عالم بودند. 'بشر' بودند و بسیار هم سخاوتمند. موضوع دوم هم این بود که اگر مسئله‌ای نامطلوب بود، تقصیر دولت بود و بس. اگر هم تقصیر دولت نبود، زیر سر ایالات متحده بود. من اکنون فهمیده‌ام که پدرم ایالات متحده را دوست دارد و نتایج کار آن‌ها را تمجید می‌کند. خیلی هم در آن‌جا دوست و آشنا دارد. ولی ما همان‌طور که بزرگ می‌شدیم بایستی قبول می‌کردیم بدی‌های جهان تقصیر ایالات متحده است. به نظر من از لحاظ 'سیاسی' ما را خوب تربیت کرده بودند. مرا غسل تعمید داده بودند، ولی مذهبی نبودیم. سیاستمداران مردم بدی بودند. افراد پلیس و ارتش همگی بدجنس بودند. کلمات دیگری هم

وجود داشتند که هزاران بار آن‌ها را به گوش شنیده بودیم؛ مثلاً ’انضباط‘. پدر و مادرمان خیلی ’آداب معاشرت‘ را مراعات می‌کردند. مثل باز کردن در به روی خانم‌ها و حرف نزدن با دهان پر. ولی ما همگی در عین حال شوخی هم می‌کردیم. انگار آن شوخی‌ها نیز جزئی از آن ’جدی‘ بودن به شمار می‌رفت. ولی آن هم حدی داشت. اگر زیاده‌روی می‌کردیم آن وقت ما را توبیخ می‌کردند. دو مورد ’واجب‘ بود. خود را در اختیار دیگران قرار دادن مثل پزشک‌ها و معلم‌ها، و دیگری هم ’اثر هنری‘ آفریدن. در فکر ما ’شهرت‘ چندان اهمیتی نداشت. او همیشه می‌گفت که شهرت ’جدی‘ نیست. مثلاً پدرم می‌گفت آلوارو موتیس نویسندهٔ بسیار خوبی بود اما هیچ کس او را نمی‌شناخت. در نتیجه من و برادرم خیلی خوشحال بودیم که می‌دیدیم مردم در خیابان پدر ما را می‌شناسند.»

کم و بیش در همان دوره بود که گارسیا مارکز سیگار را ترک کرد. او از هجده‌سالگی سیگار می‌کشید. وقتی تصمیم گرفت سیگار را کنار بگذارد، روزی هشتاد نخ سیگار می‌کشید. در حالی که دو سال قبل از آن گفته بود حاضر است بمیرد و سیگار را ترک نکند. یک شب که همراه یک دوست روان‌شناس شام می‌خوردند، دوستش برای او توضیح داده بود که یک ماه قبل چگونه و چرا سیگار را ترک کرده است. گارسیا مارکز تا سی سال بعد جزئیات آن مکالمه را برای کسی تعریف نکرد. ولی همان وقت سیگارش را خاموش کرد و دیگر هم نکشید. گرچه دو هفته بعد مطلع شد که دوست سیگار ترک‌کرده‌اش اکنون پیپ می‌کشد.

در ژانویهٔ ۱۹۷۰، در فرانسه، صد سال تنهایی بهترین کتاب خارجی سال شناخته شد. جایزه‌ای هم برای او در نظر گرفته بودند، ولی گارسیا مارکز در آن مراسم شرکت نکرد. چند ماه بعد، طی مصاحبه‌ای توضیح داد که ترجمهٔ کتاب به زبان فرانسه اصلاً خوب از کار درنیامده است. چندان هم به فروش نرفته بود. شاید هم چون فرانسوی‌ها «قدیمی»پسند بودند. انعکاس کتاب در

ایالات متحده درست برعکس بود. پرداختن به کتاب در تاریخ مطبوعاتی آن قاره بی‌نظیر شده بود. منتقد معروف جان لئونارد در ضمیمهٔ کتاب روزنامهٔ نیویورک تایمز نوشته بود:

> با به پایان رساندن این رمان فوق‌العاده انگار از یک رؤیا بیدار می‌شوی. مغزت آتش گرفته است. گارسیا مارکز در کنار گونتر گراس و ولادیمیر ناباکف جای می‌گیرد و از هر دوی آن‌ها جلو می‌زند.

روز شانزدهم آوریل هم نوبت لندن شده بود. در ماه ژوئن، روزنامهٔ تایمز، محافظه‌کارترین روزنامهٔ جهان، یک صفحهٔ تمام را به فصل اول صد سال تنهایی اختصاص داده بود. در ماه دسامبر هم روزنامهٔ نیویورک تایمز کتاب را جزو بهترین دوازده کتاب سال قرار داده بود. البته بین آن دوازده کتاب، تنها «رمان» بود. ترجمهٔ گرگوری راباسا از صد سال تنهایی بهترین ترجمهٔ سال شده بود. از سایر نویسندگان «انفجار» آمریکای لاتین، ماریو وارگاس یوسا پس از چند بار اعلام، عاقبت در تابستان در اسپانیا ساکن شد. او سال قبل نوشتن مکالمه در کلیسای جامع را به پایان رسانده بود. پس از آن از تدریس در دانشگاه لندن دست کشید و به بارسلون رفت.

خوزه دونوسو، نویسندهٔ اهل شیلی، نیز اسپانیا را برای زندگی انتخاب کرده بود. گارسیا مارکز در سال ۱۹۶۵ در خانهٔ کارلوس فوئنتس با او آشنا شده بود. او عنصر پنجم آن «انفجار» به شمار می‌رفت. کتاب پرندهٔ وقیح شبانه را در سال ۱۹۷۰ نوشته بود.

در همان دوره بود که گارسیا مارکز با پابلو نرودا و همسرش ماتیلده آشنا شد. نرودا، شاعر اهل شیلی، مهم‌ترین شاعر آمریکای لاتین به شمار می‌رفت. به سبکی کهن کمونیست بود، گرچه به همان سبک هم «خوشگذران». او هم مثل بسیاری از نویسندگان آمریکای لاتین از پرواز با هواپیما وحشت داشت. در بارسلون از کشتی پیاده شده بود. داشت به شیلی

برمی‌گشت تا در انتخاباتی شرکت کند که سالوادور آلندهٔ سوسیالیست در آن برنده می‌شد (۱۹۷۰). پس از پیروزی، پابلو نرودا در پاریس سفیر شیلی شده بود و با توقف در بارسلون می‌خواست حتماً به دیدن گارسیا مارکز برود. یکی از کتاب‌های خودِ را هم برای مرسدس امضاء کرده بود. گارسیا مارکز به خاطر می‌آورد: «مرسدس به من گفته بود که می‌خواهد از نرودا امضاء بگیرد. به او گفتم: 'کار احمقانه‌ای است.' و از خجالت رفتم و خودم را در حمام پنهان کردم. نرودا در تقدیم خود نوشته بود: 'به مرسدس در بستر خود.' بعد آن را خوانده و گفته بود: 'این‌طوری مشکوک به نظر می‌رسد.' اضافه کرده بود: 'به مرسدس و گابو در بستر خودشان.' بعد هم فکری کرده و گفته بود: 'ولی می‌بینم که حالا بدتر شد.' و امضاء کرده بود: 'برادرانه، پابلو.' بعد هم غش‌غش خندیده و گفته بود: ' حالا دیگر از اول هم بدتر شد. اما دیگر چاره‌ای نیست.'»

در عرض چند ماه «انفجار» به اوج خود رسید. دوران کوتاهی بود که در ماه اوت و با جشنوارهٔ تئاترِ در شهر آوینیون فرانسه آغاز شده بود، با اجرای نمایشنامهٔ کارلوس فوئنتس با عنوان شاه کور است. فوئنتس تمام «همکاران» خود را به آن شهرْ دعوت کرده بود: ماریو وارگاس یوسا و همسرش پاتریسیا که به‌تازگی به بارسلون نقل‌مکان کرده بودند؛ خوزه دونوسو و همسرش پیلار؛ گابو و مرسدس و دو پسرشان، همگی سوار یک قطار از بارسلون به جشنوارهٔ آن شهر فرانسوی رفتند. روز پانزدهم اوت هم فوئنتس یک اتوبوس کرایه کرد تا همگی را به خانهٔ کورتاسار ببرد. تا دیروقت هم پیش او ماندند.

روز چهارم سپتامبر، سالوادور آلنده با حداقل رأی به ریاست‌جمهوری شیلی انتخاب شد و روز سوم نوامبر هم مقامش رسمیت یافت. قولش به ملت شیلی این بود: «سوسیالیسم در آزادی.»

۱۸

نویسنده‌ای تنها که آرام‌آرام
پاییز پدرسالار را می‌نویسد
۱۹۷۵ــ۱۹۷۱

گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۱، پس از سه سال، هنوز کتاب خود را به پایان نرسانده بود. تصمیم گرفت عجالتاً از نوشتن دست بردارد و برای مدت نه ماه به آمریکای لاتین بازگردد. دلش می‌خواست با جهان خود بار دیگر آشنا شود. اگر به اختیار خودش بود، مایل بود به بارانکیا برود. ولی همان‌طور که در ماه مارس به آلفونسو فوئن‌مایور گفته بود، مطمئن نبود خانواده‌اش رضایت بدهند. «بچه‌هایم دلشان برای مکزیک تنگ می‌شود. آن‌قدر در آن‌جا زندگی کرده‌اند که برای آن‌ها 'ماکوندو' شده است. تا آخر عمر به هر جا که بروند، مکزیک را به دنبال خود می‌کشند. در این خانه تنها 'وطن‌پرست' فقط من هستم. ولی با مرور زمان دیگر کسی به من وقعی نمی‌گذارد.» با این حال به نحوی موفق شد همسر و فرزندانش را راضی کند که قبل از بازگشت به مکزیک چند ماه را در بارانکیا بگذرانند.

به این ترتیب در اواسط ژانویه، خانوادهٔ گارسیا بارچا وارد کلمبیا شدند. پس از پیاده شدن از هواپیما، گارسیا مارکز به کسانی که به پیشوازش آمده

بودند لبخند زد و به علامت پیروزی دو انگشت شست خود را بالا برد. در عکس‌هایی که از او انداخته‌اند سراپا مثل اهالی کارائیب لباس پوشیده است: پیراهن مکزیکی، کفش‌های بدون بند چرمی و بدون جوراب. در نهایت سلامتی به نظر می‌رسید. از تصدق سر بی‌کاری در بارسلون و خوردن و خوابیدن چاق هم شده بود. موهای سرش هم پرپشت‌تر شده و بنا بر مد روز آن‌ها را به سبک آفریقایی اصلاح کرده بود. یک سبیل چخماقی هم به سبک زاپاتا، انقلابیِ مکزیکی، گذاشته بود. مرسدس هم خود را پشت عینک آفتابی مخفی کرده بود. دو پسر هم که کشور خود را نمی‌شناختند، سخت به هیجان آمده بودند. خبرنگاران مطبوعات و رادیوی محلی آن‌جا بودند و پشت سر آن‌ها رانندگان تاکسی فریاد می‌زدند که حاضرند با تخفیف، به یاد روزهای قدیم، گابو را به «ماکوندو» ببرند. گارسیا مارکز وقتی بارسلون را ترک کرده بود، گفته بود: «می‌خواهم به وطن خودم بروم و زهرهای بدنم را بیرون بریزم» که البته جملهٔ قشنگی نبود. اکنون جملهٔ بهتری برای آن سفر پیدا کرده بود: «عطر گوآیابا[1] را دنبال کرده‌ام.»

والدین و فرزندان به خانهٔ آلوارو و تیتا سپدا رفتند که در ویلایی بسیار زیبا در مرکز شهر سکونت داشتند (آلوارو برای آزمایشات طبی به نیویورک رفته بود). خانوادهٔ گارسیا بارچا در آن‌جا می‌ماندند تا خانه‌ای برای خود پیدا کنند. برای یک روزنامه‌نگار توضیح داده بود که تمام عمر آرزو داشته است نویسنده‌ای بشود که شهرت جهانی داشته باشد. سال‌های سال گرسنگی کشیده بود تا روزنامه‌نگار بشود. اکنون هم که فقط نویسنده‌ای حرفه‌ای شده بود، دلش می‌خواست بار دیگر روزنامه‌نگار بشود. «همیشه می‌خواستم چیزی باشم که دیگر نبودم.»

چند هفته بعد که به ملاقات پدر و مادرش رفته بود و همراه مرسدس و

---

۱. Guayaba: میوه‌ای شبیه انبه. ــم.

پسرهایش در زیر سایهٔ یک نخل روی ساحل کارتاخنا دراز کشیده بود، روزنامه‌نگار دیگری به سراغش رفته بود. اولین مقالهٔ آن روزنامه‌نگار در بارهٔ لوئیسا سانتیاگا بود. لوئیسا به خاطر جشن مراجعت فرزند ارشدش، یک بوقلمون را آماده و چاق کرده بود:

«به ما گفته بود که نتوانسته بوقلمون را بکشد. با لحن اورسولا ایگوآران در صد سال تنهایی که از روی شخصیت او نوشته شده است، می‌گفت: 'به بوقلمون علاقه‌مند شده‌ام.' بوقلمون صحیح و سالم هنوز زنده است و گابو از وقتی این‌جاست، هر روز سوپ صدف خورده است و بس. لوئیسا مارکز گارسیا چنین زنی است؛ زنی که شب‌ها هرگز گیسوان خود را برس نمی‌کشد. 'چون ممکن است دریانوردان مسیر راه خود را گم کنند.' وقتی از او پرسیدیم در زندگی چه چیز بیش‌تر باعث رضایت خاطر او شده بود، تردید نکرد و جواب داد: 'یک دختر راهبه.'»

خانه‌ای که گابو و مرسدس کرایه کرده بودند، در آن زمان، در حومهٔ بارانکیا بود. گونزالو خاطرات خوشی از آن ایام دارد: «مارها می‌آمدند داخل خانه و من و رودریگو دنبال ایگوآناها می‌رفتیم تا تخم‌هایشان را بدزدیم.» با این حال به‌خوبی واقف بودند که دو پسرِ در سن بلوغ اهل مکزیکوسیتی‌اند.

گارسیا مارکز و مرسدس در هفتهٔ اول ماه آوریل به‌تنهایی به کاراکاس رفتند.

سوار بر کشتی، روی آب‌های کارائیب، ماه‌عسل دوم خود را می‌گذراندند. در آن‌جا مطلع شد دولت کوبا، هربرتو پادّیای شاعر را دستگیر کرده است؛ او را به همکاری با سازمان جاسوسی ایالات متحده محکوم کَرده بودند.

در بارسلون نویسنده‌های بسیاری زندگی می‌کردند، ولی به هر حال پایتخت سیاسی آمریکای لاتین پاریس بود. در نهم آوریل گروهی از نویسندگان مقیم اروپا اعتراض‌نامه‌ای به فیدل کاسترو نوشتند و در روزنامهٔ لوموند پاریس به چاپ رساندند. می‌گفتند به آن انقلاب احترام می‌گذارند، ولی آن‌گونه رفتار با نویسندگان و روشنفکران شیوه‌ای استالینی است. کسانی که اعتراض‌نامه را

امضاء کرده بودند عبارت بودند از: ژان پل سارتر، سیمون د بووئار، ماریو وارگاس یوسا، خولیو کورتاسار و پلینیو مندوزا و... گابریل گارسیا مارکز.

در واقع او اعتراض‌نامه را امضاء نکرده بود. مندوزا که مطمئن بود او از آن اعتراض‌نامه پشتیبانی می‌کند، به جای او امضاء کرده بود. گارسیا مارکز تقاضا کرد نام او را حذف کنند ولی دیر شده بود. رابطهٔ او با کوبا خراب شده بود. دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود. دوستی بین گارسیا مارکز و وارگاس یوسا هم به هم خورد. کتاب وارگاس یوسا زیر چاپ بود: گارسیا مارکز، کسی که خداوند را کشته است. کتاب در دسامبر ۱۹۷۱ چاپ شد و یوسا تا سی و پنج سال بعد اجازهٔ تجدید چاپ به آن نداد.

عکس‌العمل فیدل کاسترو بسیار خشونت‌آمیز بود. گارسیا مارکز تکرار کرده بود که هرگز آن اعتراض‌نامه را امضاء نکرده است و همچنان پشتیبان حکومت کوباست. گفته بود اگر در کوبا طرفداران استالین وجود داشتند، حتماً خود فیدل کاسترو، درست مثل ده سال قبل، آن‌ها را تبعید می‌کرد. ولی به هر حال جواب‌های گارسیا مارکز قانع‌کننده نبود. در دهم ژوئن، مطبوعات کلمبیا از او تقاضا کردند عقاید خود را نسبت به کوبا با صراحت ابراز کند. روز بعد او اعلام کرد: «من یک کمونیستم، ولی هنوز در این باره به نتایج روشن نرسیده‌ام.» اکثر دوستان و همکاران او طرفدار حکومت سوسیالیستی شیلی بودند.

گارسیا مارکز سخت گیج و مشوش شده بود. دعوت دانشگاه کلمبیا را در نیویورک پذیرفته بود. می‌خواستند در اوایل ژوئن به او دکترای افتخاری بدهند. گارسیا مارکز می‌دانست پابلو نرودا که از ابتدا اعلام کرده بود کمونیست است و همان‌طور هم کارلوس فوئنتس که او هم از ابتدا از کوبا پشتیبانی کرده بود، به دلیل رفتن به نیویورک در سال ۱۹۶۶ طرد شده‌اند. اکنون هم نوبت به او رسیده بود. رفتن به آن دانشگاه بسیار مهم درست مثل این بود که از ایالات متحده پشتیبانی کرده باشد.

آخرسر گفته بود آن تجلیل را صرفاً به خاطر کشور کلمبیا پذیرفته است.

در کلمبیا همه می‌دانستند او با سیاست ایالات متحده تا چه حد مخالف است. اما به هر حال رابطهٔ او با کوبا به هم خورده و طی دو سالِ بعد، رابطه‌اش با آن جزیرهٔ انقلابی قطع شده بود.

اما بار دیگر بخت با او یار بود. کوبا او را طرد کرده بود، ولی او بجز کوبا و کلمبیا در جاهای دیگر طرفداران بسیاری داشت.

چند هفته بعد، یک روزنامه‌نگار اسپانیولی با میگل آنخل آستوریاس، برندهٔ جایزهٔ نوبل در سال ۱۹۶۷، مصاحبه کرده و از او پرسیده بود عقیده‌اش در بارهٔ نویسندهٔ صد سال تنهایی چیست که می‌گفتند آن کتاب را تحت‌تأثیر کتاب بالزاک، در جستجوی واقعیت مطلق، نوشته است. آستوریاس در جواب گفته بود که احتمالاً همین‌طور است. مصاحبه ابتدا در مجلهٔ هفتگی مادرید و در نوزدهم ژوئن در روزنامهٔ لوموند پاریس چاپ شد.

در اکتبر سال ۱۹۶۷، آستوریاس دومین نویسندهٔ آمریکای لاتین بود که جایزهٔ نوبل دریافت کرده بود. از چند سال قبلِ آن مدام از او انتقاد می‌شد که چرا سمت سفیری را در پاریس قبول کرده است، و بعد این‌که ادبیات آمریکای لاتین فقط در یک اسم خلاصه می‌شد: «گابریل گارسیا مارکز.» دیگر میگل آنخل آستوریاس نبود. در ماه‌های اول سال ۱۹۶۸ گارسیا مارکز گفته بود که کتاب آینده‌اش، در بارهٔ یک خان‌سالار آمریکای لاتین، به نویسندهٔ آقای رئیس‌جمهور، آستوریاس، یاد می‌دهد که چگونه در بارهٔ یک دیکتاتور کتاب بنویسد.

شاید هم آن حمله به آستوریاس به سبب این بود که او اولین جایزهٔ نوبل داستان‌نویسان را برنده شده بود و گارسیا مارکز دلش می‌خواست اولین نفر خودش باشد. از طرفی هم آستوریاس در آن زمان پیر و علیل شده بود و حمله کردن به او کار آسانی بود.

در نهم ژوئیه خانوادهٔ گارسیا بارچا سر راه خود به مکزیک در فرودگاه بارانکیا توقف کردند. حدود شش ماه را در کلمبیا به سر برده بودند. روز

یازدهم ژوئیه به پایتخت مکزیک پا گذاشتند. گابو روز اول در خیابان‌ها به راه افتاد، با گروهی روزنامه‌نگار به دنبال خود. گفته بود که مکزیکوسیتی را از هر شهر دیگری بهتر می‌شناسد؛ انگار هرگز از آن‌جا پا به بیرون نگذاشته است.

در مکزیک او را به فرزندی قبول کرده بودند. مکزیکی‌ها هرگز فراموش نکردند که او به جای لندن و پاریس، صد سال تنهایی را در مکزیک نوشته بود.

در آخر ماه سپتامبر همگی از مکزیکوسیتی با هواپیما به بارسلون برگشتند. گارسیا مارکز به محض ورود کار را شروع کرد. چهار سال از چاپ کتابش گذشته بود. از پایان سال ۱۹۶۷، گرچه پروژهٔ مهم او پاییز پدرسالار بود، روی مجموعه داستان‌هایی (چه قدیمی و چه جدید) کار می‌کرد تا آن‌ها را چاپ کند، از جمله «آقایی پیر با بال‌هایی بسیار بزرگ» و «دریای زمان از دست رفته» مربوط به سال ۱۹۶۱. عنوان کتاب هم داستان باورنکردنی و غم‌انگیز ارندیرای معصوم و مادربزرگ سنگدلش بود. این کتاب در سال ۱۹۷۲ چاپ شد. داستان «ارندیرا» داستانی واقعی بود و گارسیا مارکز آن را در صد سال تنهایی هم گنجانده بود. در ابتدا آن را به صورت فیلمنامه نوشته و بعد به صورت داستان درآورده بود. داستان‌ها از مدت‌ها قبل نوشته شده بودند. خود او می‌گفت: «برای دست‌گرمی» تا بتواند سراغ کتاب نیمه‌کارهٔ خود برود.

داستان‌های آن مجموعه در نظر اول بیش‌تر بومی و جادویی‌اند (دریا، آسمان، زمین‌های برهوت و مناطق مرزی) و خیلی بیش‌تر از مجموعهٔ تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ ادبی‌اند.

اکنون می‌توانست نوشتن پاییز پدرسالار را از سر بگیرد و آن را به پایان برساند؛ دیگر بهانه‌ای برای گریز نداشت.

در اکتبر ۱۹۷۱، کشور شیلی کمی خوشحال شد. سفیرِ سالوادور آلنده در پاریس برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات شده بود: پابلو نرودا.

گارسیا مارکز بار دیگر از نوشتن پاییز پدرسالار دست کشیده بود. مندوزا در بارسلون به او ملحق شد. دیگر امیدی نمانده بود. سپدا داشت می‌مرد.

گارسیا مارکز پس از بیست و چهار ساعت دلشوره، بلیت هواپیما خرید. مندوزا به خاطر می‌آورد: «ولی پا به سفر نگذاشت. چمدان‌به‌دست دم در خانه ایستاده بود. تاکسی هم در انتظارش بود. ولی سرگیجه گرفت و به جای رفتن به فرودگاه به اتاق خود برگشت. در را بست، پرده‌ها را کشید و خودش را روی تخت انداخت. بعد مرسدس در آشپزخانه به من گفت: 'گابو گریه کرده بود.' چقدر تعجب کرده بودم. گابو به‌تنهایی در اتاقش گریه کرده بود؟ من هرگز روی چهرهٔ عربی او قطره اشکی ندیده بودم.»

روز دوازدهم اکتبر ۱۹۷۲ (روز کشف آمریکا) در شهر نیویورک آلوارو سپدا از دنیا رفت. (آلفونسو، خرمان و آلوارو) همگی ابتدا در کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد و بعد در صد سال تنهایی ظاهر شده بودند.

سال بعد در بارهٔ مرگ نرودا در مطبوعات بوگوتا گفته بود: «پارسال با مرگ دوست عزیزم آلوارو سپدا چنان غصه‌دار شدم که امروز می‌بینم قادر به تحمل مرگ دوستانم نیستم. لابد دفعهٔ دیگری که مرگ یکی از دوستانم را به من اطلاع بدهند، خودم از غصه خواهم مرد.»

پاییز پس از مرگ دوستش فصل بسیار بدی بود. ریچارد نیکسون بار دیگر رئیس‌جمهور ایالات متحده شده بود. در همان ماه، رئیس‌جمهور سابق آرژانتین، خوان پرون، پس از هفده سال تبعید به بوئنوس آیرس بازگشت؛ بازگشتی که با موفقیت روبرو نشد. آخرسر هم پابلو نرودا که سرطان گرفته بود مجبور شد از «سفیر» بودن خود کناره‌گیری کند. گارسیا مارکز شاعر پیرو کمونیست را دید که داشت برای آخرین بار به آمریکای جنوبی می‌رفت. این آخرین ملاقات آن‌ها بود.

افسرده‌خاطر به نوشتن پاییز پدرسالار ادامه می‌داد؛ گرچه به نحوی عجیب پر از انرژی. مرگ دوستش آلوارو سپدا بیش‌تر به او حالی کرده بود زندگی چقدر کوتاه است. حتی به فکر افتاده بود اروپا را ترک کند.

در اسپانیا، در انتظار مرگ فرانکو، همه چیز فلج مانده بود. حکومت استبدادی به آخر رسیده بود. در هشتم ژوئن، فرانکو دریاسالار لوئیس کاررّو بلانکو را جانشین خود معرفی کرده بود. چهل و چهار سال حکومت کرده بود. در همان ایام گارسیا مارکز «پدرسالار» را به پایان رسانده بود. در ماه مه ۱۹۷۳ به مطبوعات اعلام کرد که کتاب آمادهٔ چاپ است. با این حال یک سال دیگر هم صبر کرد. «تا ببینم از آن خوشم می‌آید یا نه.» ظاهراً دوست نداشت کتاب‌های خود را چاپ کند، گرچه از اواخر سال ۱۹۷۱، پس از مراجعت از بارانکیا و مکزیک، حسابی روی آن‌ها کار کرده بود.

آن کتاب برای اکثر خوانندگان فقط به «پدرسالار» معروف است. شخصیت اصلی کتاب که بیش از دویست سال عمر می‌کند، مردی است تنها و پرقدرت، شاعرمنش و در عین حال سنگدل. ظاهراً تا حد حماقت بی‌احساس است. گارسیا مارکز در مصاحبه‌های خود گفته بود که آن دیکتاتور مثل سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست البته اگر در جنگ پیروز می‌شد. به عبارت دیگر رمان تاریخ کشور کلمبیاست، به شرط این‌که در قرن نوزدهم تعداد آزادیخواهان از تعداد محافظه‌کاران بیش‌تر می‌بود. برای آن شخصیت هم «نام» انتخاب نکرده بود. صرفاً همان «پدرسالار». تصویر این دیکتاتور وحشی و خونخوار آمریکای لاتین بیش‌تر در خزان او مشاهده می‌شود. یعنی در سال‌های آخر حکومتش.

زمان کتاب از اواخر قرن هجدهم تا دههٔ شصت قرن بیستم است.

۱۹

شیلی و کوبا
گارسیا مارکز انقلاب را انتخاب می‌کند
۱۹۷۹ـ۱۹۷۳

روز یازدهم سپتامبر سال ۱۹۷۳، گارسیا مارکز در کلمبیا جلوِ تلویزیون نشسته بود و وحشتزده می‌دید ارتش شیلی ساختمان دولت را بمباران می‌کند. چند ساعت بعد اعلام کردند سالوادور آلنده، رئیس‌جمهور، مرده است. البته نمی‌گفتند او را کشته‌اند یا خودکشی کرده است. حکومت به دست نظامی‌ها افتاده بود و داشتند تمام دست چپی‌ها را دستگیر می‌کردند. طی چند هفته سی‌هزار نفر را دستگیر کردند و بسیاری از آن‌ها جان سالم به در نبردند. پابلو نرودا داشت در خانه‌اش از سرطان می‌مرد.

تمام جهان به دولت آلنده امیدوار بود؛ دولتی که گرچه سوسیالیست بود، با روشی دموکراتیک پیش می‌رفت. آلنده مس و فولاد و زغال‌سنگ را ملی کرده بود. همین‌طور اکثر بانک‌های خصوصی را. با این همه دولت ارزش خود را از دست داده بود. سازمان جاسوسی ایالات متحده از مدت‌ها قبل از انتخاب او، علیهش تبلیغ می‌کرد. ایالات متحده که در جنگ ویتنام درگیر بود و از کوبا هم می‌ترسید، دیگر حاضر نبود با حکومت ضدسرمایه‌داری

دیگری روبرو شود. وضعیت به حکومت اسپانیا در چهل سال پیش شباهت یافته بود.

ساعت هشت شب، گارسیا مارکز تلگرافی برای سران نظامی شیلی نوشت:

بوگوتا، ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳.
ژنرال‌ها پینوشه، گوستاوو لی، سزار مندز دانیائو و دریاسالار خوزه توریبیومرینو، شما همگی مسئول مرگ رئیس‌جمهور آلنده هستید. ملت شیلی هرگز به شما اجازه نخواهد داد بر اساس سرمایه‌داری آمریکای شمالی جنایتکارانی مثل شما بر آن‌ها حکومت کنند.

امضاء: گابریل گارسیا مارکز

وقتی تلگراف را می‌نوشت، هنوز سرنوشت آلنده معلوم نبود. ولی گارسیا مارکز می‌گفت او را خوب می‌شناسد و کسی نیست که کاخ ریاست‌جمهوری را زنده ترک کند. نظامی‌ها هم این را می‌دانستند. خیلی‌ها معتقد بودند فرستادن چنان تلگرافی بیش‌تر به عملی دانشجویی شباهت دارد تا رفتاری مناسب نویسنده‌ای مشهور. با این حال اولین عکس‌العمل سیاسی گارسیا مارکزی جدید به شمار می‌آمد.

بعدها به روزنامه‌نگاری گفته بود: «کودتای شیلی برای من مثل فاجعه بود.»

شوروی برای او کشور سوسیالیستی دلخواه نبود. ولی از نظر آمریکای لاتین، به هر حال علیه ایالات متحده بود. کوبا هم به هر حال از شوروی سیاسی‌تر بود و آمریکای لاتین بایستی از این کشور پشتیبانی می‌کرد.

او معتقد بود نجات آمریکای لاتین به کوبا بستگی دارد ولی کوبا راه را بر او مسدود کرده بود.

در آخر تابستان، گارسیا مارکز و مرسدس تصمیم گرفتند فرزندان خود را به دوستانشان در بارسلون بسپارند، به سرپرستی کارمن بالسلز ناشر و یک مستخدمه، و خودشان با تصمیمی که باعث حیرت همه شده بود، به لندن بروند. گارسیا مارکز به فکر افتاده بود شکست خود را جبران کند؛ یعنی زبان انگلیسی بیاموزد.

هنگام فراغت از آموختن زبان انگلیسی به نوشتن و مرور نهایی پاییز پدرسالار مشغول می‌شد.

الیخیو جوان‌ترین برادر گابو و همسرش میریام در پاریس زندگی می‌کردند. گابو و مرسدس به دیدن آن‌ها رفتند. با وجود بیست سال اختلاف سن خیلی به هم نزدیک شده بودند. الیخیو و همسرش تعطیلات کریسمس ۱۹۷۴ را در بارسلون به همراه گابو و مرسدس و بچه‌ها گذراندند.

عاقبت پاییز پدرسالار در مارس ۱۹۷۵ در شهر بارسلون چاپ شد. به نحوی بی‌سابقه همه در انتظار آن رمان بودند. ناشر اسپانیولی کتاب را با تیراژ سرسام‌آور نیم‌میلیون نسخه چاپ کرده بود. در ماه ژوئن همین ناشر مجموعه داستان‌های مارکز را چاپ کرد. با این همه نقدها چندان خوب نبودند. حتی می‌شد گفت «خصمانه» بودند؛ مسئله‌ای که با گذشت زمان هم نسبت به آن رمان تعدیل نیافته است.

با این حال درست همان پاییز پدرسالار ثابت کرده بود که او موفق شده است پس از صد سال تنهایی کتاب مهم دیگری بنویسد. حتی کسانی که کتاب را دوست نداشتند تصدیق می‌کردند بسیار خوب نوشته شده است. اگر صد سال تنهایی به‌رغم شهرت خود کتابی بود کلمبیایی، پاییز پدرسالار را می‌شد رمانی برای تمام آمریکای لاتین محسوب کرد. کلمبیا هرگز پدرسالاری نداشت که به شخصیت آن کتاب شباهت داشته باشد. آن کشور در قسمت اعظم قرن بیستم کشوری «دموکراتیک» به شمار می‌رفت.

گارسیا مارکز با مکثی در مکزیک، به کلمبیا پا گذاشته بود. در ورود به پایتخت دعا کرده بود هرگز برندهٔ جایزهٔ نوبل نشود. گرچه بعد معلوم شد خداوند به حرف او گوش نکرده است. به هر حال همه می‌دانستند دیر یا زود این افتخار نصیب گارسیا مارکز می‌شود. اکنون همه می‌دانستند صد سال تنهایی و پاییز پدرسالار او را بسیار ثروتمند کرده است.

در ماه ژوئیه هم انتظارش به پایان رسید و همراه پسرش رودریگو به کوبا

رفت. عاقبت به آن‌جا بازگشته بود. مقامات آزادش گذاشته بودند تا به هرجا که می‌خواهد برود و با هر کسی می‌خواهد صحبت کند. رودریگو بیش از دوهزار عکس انداخته بود. در ماه سپتامبر هم مقاله‌ای را در سه شماره به چاپ رساند: «کوبا، از سیر تا پیاز»، با تجلیل از انقلاب و تنقیدهایی سطحی و ناچیز. می‌خواست به آن‌ها نشان دهد می‌توانند چشم‌بسته به او اعتماد کنند.

در تابستان آن سال والدین و فرزندان در مکزیک دور هم جمع شده بودند. گارسیا مارکز و مرسدس در جنوب شهر خانه‌ای پیدا کرده بودند؛ خانه‌ای که امروزه هم پس از گذشت سی سال خانهٔ اصلی آن‌ها به شمار می‌رود. رودریگو برایم تعریف کرده بود: «مسئله این بود که ما همیشه به جای کلمبیا به مکزیک بازمی‌گشتیم. انگار پدر و مادر ما بین سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۶۵ مکزیکی شده بودند.»

پس از مراجعت به مکزیک پسرها می‌خواستند مستقل بشوند. به هر حال آن‌ها خود را نه کلمبیایی می‌دانستند و نه اسپانیولی. گرچه رابطهٔ آن‌ها با کشوری هم که در آن بزرگ شده بودند قطع شده بود. رودریگو که نمی‌خواست از نام خانوادگی‌اش بهره‌برداری کند، عاقبت آن کشور را ترک کرد. گونزالو هم سعی داشت آن‌جا، در مکزیک، روی نام پدرش تکیه نکند. هر دو برادر در مدارس انگلیسی نام‌نویسی کردند.

بجز کلمبیا، اوضاع جهان داشت بهتر می‌شد. روز بیستم نوامبر عاقبت ژنرال فرانکو، دیکتاتور اسپانیا، از دنیا رفت و تمام دست چپی‌های جهان جشن گرفتند. روز بیست و دوم همان ماه هم خوان کارلوس پادشاه اسپانیا شد و دموکراسی را برقرار کرد.

در دوازدهم فوریهٔ ۱۹۷۶، گارسیا مارکز که دیگر ساکن مکزیکوسیتی شده بود، برای افتتاح فیلم کسانی که از سلسله‌جبال آند جان سالم به در برده بودند حضور

داشت، آن‌جا به ماریو وارگاس یوسا برخورد (او فیلمنامه را نوشته بود). گارسیا مارکز با آغوش باز به سمت او رفت و داد زد: «برادر من!» ولی دیگری بدون ادای کلمه‌ای مشتی به صورت او زد که او را نقش زمین کرد. در سقوط سرش به زمین خورد و نیمه‌بی‌هوش شد. مشت در سراسر آمریکای لاتین مشهور شد.

می‌گویند در اواسط دهۀ هفتاد، زندگی مشترک ماریو وارگاس یوسا دچار بحران شده و او از گارسیا مارکز خواسته بود میانجیگری کند. فقط گارسیا مارکز و پاتریسیا می‌دانند واقعاً چه پیش آمد. مرسدس هم هرگز وارگاس یوسا را نبخشید. آن دو هم با هم قهر کردند و دیگر یکدیگر را ملاقات نکردند.

گارسیا مارکز در ماه‌های مارس و آوریل به کوبا برگشت. از او در تمام جهان به سبب مقاله‌هایش در بارۀ انقلاب شیلی تجلیل شده بود و تصور می‌کرد فیدل کاسترو هم باید از «روزنامه‌نگاری» او استفاده کند.

وزیر خارجۀ کوبا به فیدل کاسترو اطلاع داده بود. گارسیا مارکز هم یک ماه تمام در هتلی در هاوانا مانده بود تا فیدل احضارش کند. عاقبت یک روز ساعت سه بعدازظهر فیدل کاسترو سوار بر جیپ وارد شد و راننده را مرخص کرد و خودش پشت فرمان نشست تا گارسیا مارکز و پسرش گونزالو بتوانند کنارش بنشینند، بعد هم به خارج از شهر راند. فیدل کاسترو دو ساعت فقط در بارۀ «غذا» حرف زد. گارسیا مارکز تعریف می‌کند: «در لحظه‌ای از او پرسیدم چطور ممکن است آن همه در بارۀ غذا بداند؟ در جواب گفت: 'پسرجان، وقتی قرار باشد شکم ملت را سیر کنی، یاد می‌گیری.'»

در پایان گردش فیدل گفته بود: «به مرسدس تلفن کن و بگو که به ما ملحق شود. بعد هم با رائول، برادرم، صحبت کن.» مرسدس روز بعد وارد شد، ولی برای صحبت تلفنی با رائول کاسترو مجبور شدند یک ماه تمام منتظر بمانند. در آن زمان رائول فرمانده کل ارتش بود و اطلاعات لازمه را در اختیار گارسیا

مارکز گذاشته بود. «یک روز از ساعت ده صبح تا ده شب مرا در جریان گذاشتند. فهرست کسانی را به من دادند که می‌توانستم آزادانه با آن‌ها صحبت کنم. از تصدق سر آن همه اطلاعات که همراه خود به مکزیک بردم، مقالهٔ مفصلی نوشتم. وقتی مقاله را به پایان رساندم، آن را برای فیدل فرستادم تا او اولین کسی باشد که آن را می‌خواند.»

سه ماه بعد، گارسیا مارکز که جوابی دریافت نکرده بود به کوبا برگشت. مقاله‌اش در تمام جهان دیده شده بود. عاقبت نظر برادران کاسترو را جلب کرده بود.

گارسیا مارکز نه‌تنها مورد توجه فیدل قرار گرفته بود، بلکه چندی بعد به دلیل مقالاتش در بارهٔ کوبا و آنگولا جایزهٔ بین‌المللی روزنامه‌نگاری را نیز دریافت کرد. ایالات متحده در آن زمان رئیس‌جمهور جدیدی داشت: جیمی کارتر که از «حقوق بشر» صحبت می‌کرد.

در سال ۱۹۷۷ خانوادهٔ گارسیا بارچا بایستی از فرزندان خود جدا می‌شدند. دو پسر اکنون بزرگ شده و بایستی به دنبال سرنوشت خود می‌رفتند. در واقع گابو و مرسدس از سال ۱۹۷۴ و ۱۹۷۵ قبل از این‌که پسرها از آن‌ها خداحافظی کنند، خودشان از آن‌ها خداحافظی کرده بودند. اما در آن سال‌ها هنوز در بارسلون خانه‌ای داشتند که بدان بازگردند. و حالا پسرها می‌رفتند تا به‌تنهایی زندگی کنند. رودریگو می‌خواست به پاریس برود و آن‌جا در مدرسهٔ آشپزی تحصیل کند. گونزالو هم خیال داشت به او ملحق شود و در هنرستان موسیقی نام‌نویسی کند.

در ماه سپتامبر، همان‌طور که پدرش سخت مشغول فعالیت‌های سیاسی بود، رودریگو که دیگر مایل نبود در مدرسهٔ آشپزی تحصیل کند به دانشگاه هاروارد رفت تا در رشتهٔ تاریخ نام‌نویسی کند. شاید برای عضوی از خانوادهٔ نویسنده‌ای انقلابی انتخاب عجیبی به نظر می‌رسید ولی گارسیا مارکز در مصاحبه‌ای گفت: «برای من خانواده‌ام از کتاب‌هایم خیلی مهم‌ترند.»

در ژانویهٔ ۱۹۷۹ گارسیا مارکز به حضور پاپ جدید جووانی پائولوی دوم شرفیاب شد. بعد هم روز ۲۶ فوریه به دیدن شاه و ملکهٔ اسپانیا به کاخ سلطنتی رفت.

تمام تابستان را به سفرهای دور دنیا گذراندند: ژاپن، ویتنام، هنگ‌کنگ، هندوستان و شوروی. رودریگو به دانشگاه هاروارد رفت. گابو و مرسدس و گونزالو هم به پاریس رفتند. گونزالو در مدرسهٔ موسیقی نام‌نویسی کرد. می‌خواست فلوت بنوازد.

گارسیا مارکز می‌خواست بار دیگر ادبیات را از سر بگیرد. شایع شده بود که دارد دربارهٔ کسانی از آمریکای لاتین که مقیم پاریس بودند داستان‌هایی می‌نویسد.

ولی واقعیت این بود که رمان جدیدی را آغاز کرده بود. از ابتدای سال بارها گفته بود «ایده‌ای در سر ندارم»، «نمی‌خواهم رمان دیگری بنویسم». در واقع رمان جدید او به هیچ وجه «سیاسی» نبود.



۲۰

بازگشت به ادبیات
گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده
و جایزهٔ نوبل
۱۹۸۲ـ۱۹۸۰

گـارسیا مـارکز در هـتل خـود در پـاریس، صبح‌ها بـه ادبـیات مـی‌رسید و بعدازظهرها هـم بـه کـارهایش در یـونسکو (در دهـهٔ هـفتاد مـجموعه‌ای از مقالات سیاسی خود را در بوگوتا به چاپ رسانده بود). او قول داده بود تـا وقتی پینوشه سر کار است دیگر کتابی ننویسد، ولی اکنون که می‌دید پینوشه پیوسته سر کار است، زیر قول خود زده و به رمان‌نویسی ادامه داده بود. در سپتامبر ۱۹۸۱ اعلام کرد در جایگاه نویسنده خیلی خطرناک‌تر است تـا در جایگاه سیاستمدار. گرچه یکی از مشهورترین نویسندگان جهان شده بـود، پس از گذشت بیست سال از ساعت نحس فقط دو رمان از او چاپ شده بود: صد سال تنهایی و پاییز پدرسالار. برای شهرت بیش‌تر بایستی بیش‌تر می‌نوشت.
در مورد سیاست هم گرچـه آمـریکای لاتـین و ایـدئال‌هایش را هـرگز تـرک نمی‌کرد ولی می‌خواست بیش از بقیه روی کوبا متمرکز شود. همان‌طور هم روی کلمبیا. بیش‌تر وقت خود را هم در دو شهری می‌گذراند که زمانی آن‌ها را

دوست نمی‌داشت: پاریس و کارتاخنا. در همان دوره، در این شهرها، دو خانه خرید. در پایان سال ۱۹۸۰ از اعتصاب ادبی خود دست برداشت. «رد خون تو روی برف» پدید آمده بود. در واقع داستان از کارتاخنا شروع می‌شود و به پاریس ختم می‌شود.

مردی که حدود پنجاه سال داشت، انگار بار دیگر به بحبوبهٔ جوانی برگشته بود. مردی که به‌خوبی در سیاست فعالیت کرده و جنبهٔ مثبت خود را نشان داده بود. رودریگو در پاریس مدرسهٔ آشپزی را رها کرده بود و اکنون در دانشگاه هاروارد تحصیل می‌کرد. گارسیا مارکز داشت به گونزالو و موسیقی او رسیدگی می‌کرد. الیخیو، برادرش، هم که سال‌ها در پاریس زیسته بود، در آن زمان به لندن رفته بود؛ جایی که به هر حال چندان از پاریس دور نبود. دوستش مندوزا هم در پاریس بود و در سفارت کلمبیا کار می‌کرد. مرسدس که کم‌تر از گابو در پاریس می‌ماند، مثل یک مادر سرپرستی گروه را به عهده گرفته بود.

گونزالو که آپارتمان خودش را داشت، برخلاف میل پدر از فلوت حوصله‌اش سر رفت. نوزده سال داشت و در رشتهٔ «طراحی» تحصیل می‌کرد. در آن‌جا بود که با همسر آینده‌اش پیا الیسوندو آشنا شد؛ دختر سالوادور الیسوندوی روزنامه‌نگار. هنگامی که والدین در پاریس نبودند، تاچیا مثل یک عمه مراقب بود. روزنامهٔ ناظر در ششم سپتامبر ۱۹۸۰، داستان «رد خون تو روی برف» را چاپ کرد. روی صفحهٔ اول هم از یک گل سرخ قطرات خون می‌چکید.

گارسیا مارکز طی سفری به کوبا در نوزدهم مارس ۱۹۸۰ اعلام کرد که رمانی را به پایان رسانده است. هیچ کس از نوشتن آن اطلاعی نداشت: گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده. گفته بود نوعی رمان و رپورتاژ است.

کسانی هم بودند که از گارسیا مارکز سیاسی جدید خوششان نیامده بود. کتاب جدید در واقع پروژه‌ای قدیمی بود. رمانی در بارهٔ مرگ فجیع دوستش

کایتانو جنتیله بود که سی سال قبل در سوکره رخ داده بود. گارسیا مارکز که هفت سال بود فعالیت سیاسی داشت، داستان را در دوره‌ای قرار داده بود که موقعیت کلمبیا آرام‌تر بود؛ در نتیجه داستان به‌کلی از سیاست دور بود.

داستان واقعی در سال ۱۹۵۱ در شهر سوکره رخ داده بود. جوانی به اسم میگل پالنسیا پیغام دریافت کرد که تازه‌عروسش به اسم مارگاریتا چیکا سالاس باکره نیست، او هم دختر را به خانواده‌اش پس داد. طردش کرده بود. روز بعد برادران دوقلوی دختر، کایتانو جنتیله چیمنتو را جلوِ چشم همه در میدان شهر به قتل رساندند. متهمش کرده بودند که به مارگاریتا تجاوز کرده است. آن جنایت بسیار فجیع بود. جنتیله را تکه‌تکه کرده بودند. مادر آن مقتول دوست صمیمی لوئیسا سانتیاگا مارکز و خود او هم دوست صمیمی گابو و برادرش لوئیس انریکه و خواهرش مارگو بود. لوئیس انریکه روز قبل را با کایتانو گذرانده بود. مارگو هم چند دقیقه قبل از آن‌که او به قتل برسد، با او بود. خائیمه، برادر گابو، که در آن زمان فقط یازده سال داشت، تمام جریان را به چشم دیده بود. از آن روز به بعد، گابو دلش می‌خواست ماجرا را با تمام جزئیات بنویسد. اما از آن‌جا که او و خانواده‌اش تمام افراد آن خانواده را به‌خوبی می‌شناختند، مادرش خواسته بود تا موقعی که پدر و مادر شخصیت‌های اصلی زنده‌اند، در آن مورد چیزی ننویسد (آن جنایت باعث شده بود یک ماه بعد خانوادهٔ گارسیا مارکز شهر سوکره را ترک کند). در سال ۱۹۸۰ وقتی نوشتن رمان را آغاز کرده بود، پدر و مادر شخصیت‌های اصلی از دنیا رفته بودند.

گارسیا مارکز طرح نهایی رمان جدیدش را در سال ۱۹۷۹ نوشته بود. در مراجعت خود با خانواده‌اش از سفر دور دنیا در فرودگاه الجزیره یک شاهزادهٔ عربِ شاهین در دست دیده بود و به فکر افتاده بود نسبت افراد را تغییر دهد. کایتانو جنتیله که از اصل و نسب مهاجران ایتالیایی بود، به سانتیاگو ناصرِ عرب تبدیل شد. مارگاریتا چیکا هم که دوست مرسدس بود

به آنجلا ویکاریو تبدیل شد. آن دو برادر دوقلو هم پدرو و پابلو ویکاریو شدند. سایر جزئیات کم و بیش مثل داستان واقعی است. کسی که داستان را تعریف می‌کند خود گابریل گارسیا مارکز است. البته این را به‌وضوح نمی‌گوید ولی ما می‌دانیم که خود اوست و همسری دارد به اسم مرسدس (انتظار دارد که خوانندگان اوَ را بشناسند). اسم مادرش لوئیسا سانتیاگا، اسم دو برادرش هم لوئیس انریکه و خائیمه است. خواهری هم به نام مارگو دارد و یک خواهر دیگرش هم راهبه شده است. برای اولین بار هم پدر خود را بدون نام آورده است. گارسیا مارکز با خوانندگان خود بازی می‌کند. مثلاً مادرش، برادرش لوئیس انریکه، خواهرش مارگو و برادر دیگر، خائیمه، در روز قتل در سوکره بوده‌اند، ولی خود گابو، پدرش و آئیدا خواهر دیگر و مرسدس در آن‌جا نبوده‌اند. عمهٔ او هم که سال‌ها بود از دنیا رفته بود، در آخر کتاب زنده ظاهر می‌شود. افراد خانواده همگی با اسم واقعی نوشته شده‌اند. از شهر هم نام نمی‌برد ولی درست مثل شهر سوکره رودخانه‌ای دارد. خانه هم با یک درخت انبه درست مثل خانهٔ خود آن‌ها در سوکره است. نویسنده داستان قتل را در همان فصل اول بازگو می‌کند و بعد شرحش می‌دهد.

هنگامی که بایاردو سان رومان در شب زفاف متوجه می‌شود آنجلا ویکاریو باکره نیست، او را به خانهٔ پدر و مادرش می‌برد. دختر اعتراف می‌کند سانتیاگو ناصر او را گول زده بوده است. وقتی برادران دوقلوی او ناصر را به قتل می‌رسانند، به کلیسا پناه می‌برند و به کشیش می‌گویند: «او را در هوشیاری کامل به قتل رساندیم، ولی بی‌گناهیم.» وکیل‌مدافع می‌گوید برای دفاع از ناموس آن مرد را به قتل رسانده‌اند. آن دوقلوها گرچه از عمل خود احساس ندامت نمی‌کنند، تا آن‌جا که برایشان امکان داشته است سعی کرده بودند ناصر را از تصمیمشان مطلع کنند. کسی که داستان را تعریف می‌کند می‌گوید که آن‌ها مدام قصدشان را نمایان می‌ساختند: «هرگز مرگی آن‌طور اعلام‌شده وجود نداشت.» اهالی فقط و فقط یک نفر را قربانی می‌دانستند:

شوهر فریب‌خورده، بایاردو سان رومان. بیست و سه سال بعد مرد بار دیگر ظاهر می‌شود. اکنون هر دو پیر شده‌اند. نزد همسر می‌رود. دوهزار نامه‌ای را که زن برایش فرستاده و او هرگز بازشان نکرده بود همراه دارد. فقط می‌گوید: «آمدم.»

ناموس و «مردانگی» ستون رمان است. درست مثل بسیاری از آثار اسپانیولی در قرن هفدهم و بعد در قرن بیستم با نمایشنامه‌های گارسیا لورکا.

طی سال‌های ۱۹۷۳ و ۱۹۷۹ گارسیا مارکز بسیار مشهور شده بود. بلافاصله پس از اتمام گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده به کلمبیا رفت. در آن‌جا می‌خواست نوعی سبک روزنامه‌نگاری را رواج دهد. مقاله‌هایش به کارهایش در سال‌های دهه‌های چهل و پنجاه در بارانکیا و کارتاخنا شباهت داشت که بیش‌تر به «ادبیات» شباهت داشتند تا به روزنامه‌نگاری. علاوه بر جنبهٔ سیاسی و فرهنگی، هر هفته هم نامه‌ای سرگشوده برای دوستان و طرفداران خود می‌نوشت.

اکثر مقالاتش در روزنامهٔ ناظر بوگوتا و روزنامهٔ کشور در اسپانیا منتشر می‌شد. برخی نیز برای روزنامه‌های مختلف آمریکای لاتین و اروپا نوشته شده بودند. در مقالاتش اغلب به سیاست روز می‌پرداخت، ولی دیگر آن حالت «دست چپی» در آن‌ها دیده نمی‌شد.

چاپ آن مقالات از سپتامبر ۱۹۸۰ آغاز شده و بلاانقطاع تا سال ۱۹۸۴ ادامه یافته بود؛ روی‌هم‌رفته ۱۷۳ مقاله. موضوع جالب‌توجه این‌که چهار مقاله در بارهٔ جایزهٔ نوبل نوشته بود و این نشان می‌داد چقدر با استکهلم آشناست و از همه جالب‌توجه‌تر این‌که با آرتور لوندکویست، عضو آکادمی نوبل، ملاقات هم کرده بود؛ به خانه‌اش رفته بود.

خوانندگانش فهمیده بودند چقدر از پرواز با هواپیما وحشت دارد. افراد معروف دیگری هم مثل بونیوئلِ کارگردان و پیکاسوی نقاش و کارلوس

فوئنتس از هواپیما می‌ترسیدند. با این حال گارسیا مارکز مدام در حال سفر با هواپیما بود.

در فوریهٔ ۱۹۸۱، گارسیا مارکز و مرسدس به کلمبیای ارتجاعی برگشتند. گابو در کارتاخنا خانواده را دور هم گرد آورده بود. در همان ایام دولت کلمبیا اعلام کرد که رابطهٔ سیاسی خود را با کوبا قطع کرده است. به گوش گارسیا مارکز رسانده بودند امکان دارد به قتل برسد. در ۲۵ مارس با دوستانی که از او حمایت می‌کردند به سفارت مکزیک پناه برد و شب در آن‌جا ماند. روز بعد هم تحت حمایت سفیر مکزیک، سوار هواپیما شد و به مکزیک رفت. در آن‌جا تعدادی از دوستان و روزنامه‌نگاران به پیشوازش رفته بودند. دولت مکزیک بلافاصله برای او محافظان شخصی تعیین کرد.

طی پرواز یک زن خبرنگار کلمبیایی با او مصاحبه کرده و بعد گزارش آن را چاپ کرده بود. گارسیا مارکز به او اطمینان داده بود که نه فیدل کاسترو و نه توریخوس، رئیس‌جمهور پاناما، هیچ کدام شورشیان کلمبیایی را مسلح نمی‌کردند. کاسترو با رئیس‌جمهور سابق کلمبیا معاهده‌ای بسته بود که از هیچ بابت به شورشیان کمک نکنند. گارسیا مارکز از طرف خودش گفته بود که دیگر تا وقتی رئیس‌جمهور به سر شغل خود برنگردد، او هم به کلمبیا پا نمی‌گذارد. کلمبیا هرگز آمادهٔ انقلاب نبود. مردم کلمبیا دیگر به چیزی اعتقاد نداشتند و ایمان خود را از دست داده بودند. سیاست همیشه برای آن‌ها بی‌نتیجه بود. حالا هم هرج و مرج حاکم بود.

جریان اختلاف او با کلمبیا برای فروش گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده بسیار مفید بود. می‌توانیم قیافهٔ نظامی‌های کلمبیایی را مجسم کنیم که چطور به آن «کمونیست» پوزخند می‌زدند. ولی به هر حال مرغ از قفس پریده بود و جشن و سرور به دلیل مراجعت او به کلمبیا و نیز رمان جدیدش بدون حضور خود او در آن‌جا برپا بود.

به محض پخش کتاب در کلمبیا، اسپانیا، آرژانتین و مکزیک فروش آن

سرسام‌آور شد. در این چهار کشور اسپانیولی‌زبان، تیراژ کتاب بیش از یک میلیون نسخه بود. ۲۵۰ هزار نسخهٔ جیبی و پنجاه‌هزار نسخهٔ طلاکوب در اسپانیا منتشر شده بود. ناشر کلمبیایی اعلام کرده بود چاپ اول را در ماه آوریل به اتمام رسانده است؛ اتفاقی که در تاریخ کلمبیا بی‌سابقه بود. در مکزیک برای تبلیغ کتاب صد و چهل هزار دلار خرج شده بود. کتاب داشت به سی زبان ترجمه می‌شد. روزنامه‌فروشی‌ها و فروشندگان دوره‌گرد آن را در هر خیابان آمریکای لاتین می‌فروختند.

بلافاصله پس از انتشار کتاب با مدیر انتشارات کلمبیایی مصاحبه کرده بودند. معلوم شد تیراژ کتاب به جای یک میلیون، دو میلیون نسخه بوده است. یک میلیون برای کلمبیا و یک میلیون برای اسپانیا و آرژانتین. تا آن موقع رکورد تیراژ در کلمبیا فقط ده‌هزار نسخه بود. کتاب جدید گارسیا مارکز هرگونه رکوردی را شکسته بود؛ از هر چاپ اول و از هر اثر ادبی در هر زمان و در هر جای دنیا. برای دو میلیون نسخه، دویست‌هزار کیلو کاغذ خریداری شده بود. ده‌هزار کیلو هم مقوا و هزار و ششصد کیلو هم مرکب برای چاپخانه. ۴۵ هواپیمای بوئینگ نسخه‌ها را از کلمبیا به جاهای دیگر حمل کرده بودند و انگار این چیزها کافی نبود که در روز ۲۹ آوریل، گارسیا مارکز اعلام کرد: «این کتاب بهترین اثر من است.» روز دوازدهم مه هم چند تن از منتقدان کلمبیایی اظهار داشتند آن کتاب نوعی «حیله» است. یک رمان کوتاه که اهمیتش کم و بیش مثل سایر آثار اوست. ولی فروش کتاب به‌خصوص در اسپانیا سرسام‌آور شده بود. در سال ۱۹۸۱ پرفروش‌ترین کتاب اسپانیا شده بود. گابو، رمان‌نویس بزرگ، بازگشته بود؛ آن هم با یک بمب.

روز هفتم ماه مه یک وکیل‌مدافع کلمبیایی از گارسیا مارکز به دلیل بدنام کردن دوقلوها نیم‌میلیون دلار درخواست کرد. آن‌ها «بی‌گناه» بودند و در کتاب قاتل معرفی می‌شدند. واضح بود که آن جریان صرفاً نوعی «انتقام» بوده

است. قضات کلمبیایی حق را به جانب گارسیا مارکز دادند. یک دلار هم به کسی باج نداد.

گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده موفق‌ترین کتاب اوست؛ هم از نظر خوانندگان و هم از نظر منتقدان. یک بار که آن را بخوانی دیگر فراموشش نمی‌کنی.

در بیست و یکم مه گارسیا مارکز در مراسم به رسمیت شناختن رئیس‌جمهور میتران[1] در پاریس شرکت کرد. کارلوس فوئنتس، خولیو کورتاسار و بیوهٔ سالوادور آلنده هم همراه او بودند. ماه بعد هم بار دیگر به هاوانا رفت. اغلب به خانهٔ ییلاقی کاسترو می‌رفت. گاه فقط آن دو وگاه هم با گروهی از دوستان. سوار قایق‌موتوری می‌شدند و به دریا می‌رفتند. مرسدس از آن تعطیلات خیلی خوشش می‌آمد چون کاسترو با خانم‌ها بسیار آقامنش رفتار می‌کرد.

کاسترو اصولاً از طبقهٔ نویسندگان خوشش نمی‌آمد. اما در مورد گارسیا مارکز تصدیق می‌کرد که «از همه بهتر است».

اما کسی که خیلی بیش‌تر از کاسترو به او احترام می‌گذاشت و با او برادرانه رفتار می‌کرد، ژنرال توریخوس پاناما بود. با هم به جزیره‌ای بسیار زیبا، کونتادورا، می‌رفتند و تعطیلات آخر هفته را در آن‌جا می‌گذراندند. گابو گاه چند روزی آن‌جا می‌ماند و بعد به مکزیک بازمی‌گشت.

تمام جهان از جمله آمریکای لاتین از تلویزیون مراسم ازدواج چارلز و دیانا را تماشا می‌کردند، ولی گارسیا مارکز در سی و یکم ژوئیه، خبر بسیار بدی شنید که از مرگ آلنده هم برایش بدتر بود. توریخوس در یک سانحهٔ هواپیمایی روی کوه‌های پاناما سقوط کرده و کشته شده بود. گارسیا مارکز در لحظهٔ آخر تصمیم گرفته بود او را همراهی نکند.

---

۱. François Mitterrand: رئیس‌جمهور فرانسه در سال‌های ۱۹۸۱ـ۱۹۹۵. ـم.

طبعاً خیلی‌ها معتقد بودند نسبت به توریخوس سوءقصد شده است. از گارسیا مارکز انتقاد می‌کردند که چرا به تشییع جنازهٔ او نرفته است. در جواب گفته بود: «طاقت ندارم دفن دوستانم را به چشم ببینم.» باعث تعجب بود، چون او در طوفان برگ و کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد مراسم تشییع جنازه را به‌خوبی توصیف کرده وگفته بود که شرکت در تشییع جنازه وظیفهٔ اخلاقی هر بشری است.

گارسیا مارکز در مراسم تدفین دوستانش شرکت نمی‌کرد، ولی به هر حال به نحوی از آن‌ها تجلیل می‌کرد. مقاله‌ای با عنوان «توریخوس» نوشت که در روزنامهٔ ناظر چاپ شد. مرگ آن دوست برایش بسیار دردناک بود. مرسدس می‌گوید: «آن‌ها با هم بسیار صمیمی بودند. مرگ او چنان روی گابو اثر گذاشته بود که دیگر هرگز به پاناما نرفت.» چند وقت بعد خود گابو گفته بود: «به عقیدهٔ من توریخوس زیاده از حد با هواپیما سفر می‌کرد. اغلب هم بدون دلیل.»

دوران انتخابات در کلمبیا بود. گارسیا مارکز از لوپز میکلسن پشتیبانی می‌کرد. آن مرد علیه بلیساریو بتانکور، کاندیدای محافظه‌کار، برخاسته بود. در روز دوازدهم مارس گارسیا مارکز اظهار کرد که کلمبیایی‌های دموکرات می‌توانند به لوپز میکلسن امیدوار باشند و بس. دو روز بعد فهمید که نامش در لیست «سیاه» کشورش جای گرفته است. گفت که همیشه دلش می‌خواسته به دست شوهری حسود به قتل برسد تا به دست دولت کشور خودش که در تاریخ آن‌جا بدترین دولت به شمار می‌رود.

با وجود آن همه طرفدار، لوپز میکلسن فقط ۴۱ درصد رأی آورد. پیروزی با بتانکور بود. پسر بتانکور هم، عضو یک حزب انقلابی، علیه پدر خود سر بلند کرده بود.

گارسیا مارکز در فکر نوشتن رمان جدیدی بود. رمانی در بارهٔ عشق. با فرا رسیدن فصل بهار نوشتن را آغاز کرد.

آن سال تابستان او و مرسدس سفری هم به اروپا کردند. به پاریس،

آمستردام، یونان و رم رفتند. بعد هم به مکزیک بازگشتند. رمان جدید پیش می‌رفت. طرح اصلی آن عشق بین پدر و مادرش بود.

در پایان تابستان، گارسیا مارکز و مرسدس بار دیگر همراه فیدل کاسترو به تعطیلات رفتند. رودریگو که از دانشگاه هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود و خیال داشت به جهان سینما پا بگذارد، به آن‌ها ملحق شد. فیدل کاسترو که خیال داشت سری به کلمبیا بزند، گفت که گابریل باید همراهی‌اش کند (همیشه او را «گابریل» می‌نامید).

«البته اگر نمی‌ترسی که تو را جاسوس کوبایی بدانند.»

گارسیا مارکز در جواب گفته بود: «دیگر دیر شده است.»

مرسدس هم اضافه کرده بود: «وقتی می‌شنوم که مردم می‌گویند کاسترو به گارسیا مارکز پول می‌دهد، خیلی دلم می‌خواهد کمی از آن پول‌ها را به چشم ببینم.» کاسترو هم گفته بود: «نخیر، ما نمی‌توانیم به گارسیا مارکز پولی بدهیم. قیمت او خیلی بالاست. وسع ما نمی‌رسد.»

گارسیا مارکز و فیدل کاسترو در بارهٔ پیروزی بتانکور در کلمبیا هم صحبت کردند؛ اتفاقی که به ضرر گارسیا مارکز و انقلاب کوبا تمام شده بود.

بار دیگر مراسم جایزهٔ نوبل نزدیک می‌شد و مثل سال‌های قبل اسم گارسیا مارکز ورد زبان‌ها شده بود؛ با این تفاوت که این بار صداها مصرّانه‌تر شده بود. در نتیجه باعث تعجب بود که هنوز یک ماه به مراسم مانده، به‌شدت به رهبر اسرائیلی، مناخیم بگین، حمله کرد (بی‌شک مستقیماً به آکادمی نوبل در سوئد مربوط می‌شد که در سال ۱۹۷۸ جایزهٔ نوبل صلح را به بگین داده بود). در اوایل ژوئن، بگین به کشور همسایهٔ خود لبنان حمله کرده و ژنرال آریل شارون، فرمانده کل ارتش و وزیر دفاع، موفق نشده بود از پناهندگان فلسطینی در بیروت دفاع کند و همگی در روز هجدهم سپتامبر قتل‌عام شدند. گارسیا مارکز اعلام کرده بود بایستی به شارون و بگین «نوبل مرگ» می‌دادند.

با تمام این احوال، بسیار واضح است که گارسیا مارکز برای کاندیدا کردن خود برای نوبل خیلی زحمت کشیده بود. به دوستش آلفونسو فوئن‌مایور که از او پرسیده بود آیا قبلاً به استکهلم رفته است یا نه، گفته بود: «بله، سه سال پیش رفته بودم تا بگویم نوبل را برای من رزرو کنند.» البته این ممکن بود یکی از جملات مشهور او باشد، ولی واقعیت این بود که در دههٔ هفتاد چند مرتبه به استکهلم رفته بود؛ به دیدن آرتور لوندکویست، که خودش نویسندهٔ معروفی بود و در ضمن عضو آکادمی نوبل هم بود و با گرایش به کمونیسم، روی جایزهٔ میگل آنخل آستوریاس و پابلو نرودا خیلی اثر گذاشته بود. علاوه بر آن گارسیا مارکز در سال ۱۹۸۱ تعطیلاتی را در کوبا به همراه سفیر سوئد گذرانده بود.

اگر گارسیا مارکز در جستجوی عاملی مثبت بود، بهتر از آن نمی‌توانست آن را به دست آورد. اولوف پالمه[۱] بار دیگر به نخست‌وزیری سوئد انتخاب شده بود. مردی سوسیالیست که سال‌ها دوست گارسیا مارکز بود. در همان حال الیخیو، برادر گابو و متخصص در امور ادبی خانوادگی، اطمینان داشت جایزهٔ نوبل آن سال را به برادرش می‌دهند. روز شنبه شانزدهم اکتبر الیخیو به برادرش تلفن کرد و به این موضوع اشاره کرد، گابو هم غش‌غش خندید و گفت که همیشه سفیر سوئد یک ماه قبل شخصاً با برندهٔ جایزه تماس می‌گیرد.

روز چهارشنبه بیستم اکتبر روزنامه‌های مکزیک اعلام کردند کتاب آیندهٔ گارسیا مارکز رمانی عاشقانه خواهد بود. آن روز وقتی او و مرسدس سر میز ناهار می‌نشستند، یکی از دوستان از استکهلم تلفن کرد و خبر داد که به احتمال قوی جایزهٔ نوبل به او تعلق دارد ولی نباید با کسی حرفی بزند، چون ممکن است اعضای آکادمی تغییر عقیده بدهند. وقتی گوشی تلفن را گذاشت

---

۱. Olof Palme (۱۹۲۷-۱۹۸۶): عضو حزب سوسیالیست که در سال ۱۹۸۶ در سوءقصدی کشته شد. ــ م.

به مرسدس خیره ماند. همسرش نیز به او خیره مانده بود. زبان هر دو بند آمده بود. عاقبت مرسدس سکوت را شکست: «خداوندا، چه در انتظار ماست!» از پشت میز ناهار بلند شدند و با عجله به خانهٔ آلوارو موتیس رفتند تا آرامش بیابند. دیروقت به خانه برگشتند؛ در انتظار خبر نهایی جایزه‌ای که گرچه آرزویش را می‌کرد، برای هر دو در حکم «حبس ابد» بود.

هیچ یک از آن دو تا صبح چشم بر هم نگذاشت. ساعت شش و پنج دقیقه به وقت مکزیک، پیر شوری، معاون وزیر خارجهٔ سوئد، تلفن کرد و گفت که پنج دقیقه است آن خبر قطعی شده است. گارسیا مارکز گوشی را گذاشت و رو به مرسدس گفت: «دخلم آمد.» هر دو گیج و مات مانده بودند. دو دقیقه بعد تلفن بار دیگر زنگ زد. بتانکور، رئیس‌جمهور، از بوگوتا بود. اولین کسی بود که تلفن می‌کرد. گفت توسط میتران مطلع شده است. رئیس‌جمهور فرانسه هم از جانب نخست‌وزیر سوئد، اولوف پالمه، خبردار شده بود. البته همه بعد می‌گفتند که بتانکور در ساعت هفت و سه دقیقه به وقت بوگوتا خبر را از رادیو شنیده است. گارسیا مارکز و مرسدس لباس پوشیدند و به تلفن‌هایی که پشت سر بهشان می‌شد جواب دادند. سرپا و با عجله صبحانه‌ای هم خوردند.

بعد از صد سال تنهایی بیش از هر چیز در بارهٔ جایزهٔ نوبل او صحبت شده است. چه قیامتی برپا شده بود؛ سفرش به استکهلم برای گرفتن جایزه. اگر برندهٔ جایزهٔ نوبل اهل انگلیس یا ایالات متحده بود، به‌ندرت آن‌طور سر و صدا به پا می‌شد. ولی این مرتبه جایزهٔ نوبل را به یکی از اهالی کلمبیا می‌دادند؛ کشوری که با جوایز بین‌المللی آشنایی نداشت. مردی آن جایزه را دریافت می‌کرد که میلیون‌ها نفر در آمریکای لاتین او را می‌ستودند و می‌پرستیدند. او را معرف خود می‌دانستند. قهرمان آن‌ها بود. به خانه‌شان در مکزیکوسیتی تبریک می‌بارید، چه با تلفن و چه با تلگراف. قبل از همه و مهم‌تر از همه بتانکور رئیس‌جمهور بود. بعد میتران، کورتاسار، بورخس،

گرگوری راباسا، مترجم صد سال تنهایی به انگلیسی، و یک سناتور کلمبیایی.
فیدل کاسترو موفق نشده بود تلفنی تماس بگیرد، روز بعد تلگراف زد: «عاقبت حق به حقدار رسید. این‌جا از دیروز جشن گرفته‌اند. تلفن کردن غیرممکن بود. تبریکات من به تو و مرسدس، از صمیم قلب.» گراهام گرین هم تلگراف زده بود: «تبریکات فراوان، افسوس که عُمر[1] دیگر نیست تا با ما جشن بگیرد. و نیز نورمان میلر نویسندهٔ آمریکایی، شایستهٔ مرد خوبی مثل تو.» بیش از هر چیز هم فرصتی پیش آمده بود تا آمریکای لاتین اعلام کند گارسیا مارکز برای آن‌ها چه ارزشی دارد (کلمبیا، کوبا و مکزیک همگی می‌گفتند آن جایزه به آن‌ها نیز تعلق دارد). آن روز نه‌فقط در آمریکای لاتین بلکه در تمام گوشه‌کنار جهان یک نسخهٔ صد سال تنهایی را ضمیمهٔ روزنامه به صورت رایگان به مردم می‌دادند. نسخه‌هایی بی‌شمار درست مثل این‌که تازه منتشر شده باشد. یک میلیارد نفر آن را خوانده بودند و اکنون می‌خواستند دسته‌جمعی جشن بگیرند.

روزنامه‌نگاران در عرض چند دقیقه به خانه‌اش در مکزیکوسیتی هجوم آوردند؛ طوری که پلیس دخالت کرد و مسیر را بست. اولین روزنامه‌نگاران از او دعوت کردند تا پا به خیابان بگذارد و همراه آن‌ها نوشیدنی بنوشد و طبعاً از او عکس بیندازند. همسایگان همه از خانه‌های خود بیرون آمده بودند و برای او کف می‌زدند. صبح همان روز وقتی آلخاندرو اوبرگُنِ نقاش به دیدن او رفته بود با دیدن آن همه جمعیت با خود گفته بود: «گابو مرده است!» از هر طرف به آن‌جا آمده بودند تا با او مصاحبه بکنند. روی همهٔ میزها پر از گل‌های رُز زرد و گل میوه‌های گوآیابا شده بود.

سه هفته بود گارسیا مارکز با مادرش حرف نزده بود، چون تلفن مادرش خراب شده بود. یک روزنامه‌نگار که در مسائل فنی بسیار مهارت داشت

---

۱. Omar Torrijos: رئیس‌جمهور پاناما. ــم.

موفق شد برای چند دقیقه‌ای آن مادر و پسر را به هم وصل کند. آن‌چنان بود که تمام کشور کلمبیا شنید که برای لوئیسا سانتیاگا اتفاق مهم این بود که «شاید حالا تصمیم بگیرند و بیایند تلفن مرا درست کنند». کاری که در یک چشم به هم زدن به وقوع پیوست؛ تلفن را درست کردند. می‌گفتند او همیشه امیدوار بوده گابو برندهٔ جایزه نوبل نشود، چون اطمینان داشته است که بعد از آن چندی نمی‌گذرد که پسرش از دنیا می‌رود. پسرش که به خرافات عجیب و غریب مادر عادت داشت به او اطمینان خاطر بخشیده بود در صورت برنده شدن، برای نظرقربانی، یک دسته گل رُز زرد با خود به استکهلم ببرد.

آخرسر هم گارسیا مارکز برای صد روزنامه‌نگار سخنرانی کرد و به آن‌ها گفت که در مراسم نوبل، لباسی رسمی بر تن نمی‌کند. فقط یک پیراهن معمولی و شاید هم به افتخار پدربزرگش یک لیکی‌لیکی (لباس دهاتی‌های آمریکای لاتین، از پارچهٔ کتانی سفید و بدون یقه) بپوشد. تا روز مراسم، این خبر باعث تشویش اهالی کلمبیا شده بود که واقعاً آن لباس را بر تن می‌کند یا نه. یک رسوایی بین‌المللی بود و آبروی کشور را به خطر می‌انداخت. در آن سخنرانی گفته بود با پولی که از نوبل می‌گیرد خیال دارد در بوگوتا روزنامه‌ای تأسیس کند و اسمش را هم دیگری بگذارد. چون معتقد بود نیمی از آن جایزه به سبب فعالیت‌های روزنامه‌نگاری‌اش است. بعد هم می‌خواست خانهٔ رؤیایی خود را در شهر کارتاخنا بنا کند.

ساعت یک بعدازظهر گارسیا مارکز و مرسدس از روزنامه‌نگاران جدا شدند و به هتلی رفتند تا از آن‌جا با دوستان صمیمی خود تماس بگیرند. تمام بعدازظهر را در آن‌جا گذراندند. روزنامه‌نگاران همچنان جلوِ خانهٔ او جمع بودند. آلوارو موتیس رانندگی را به عهده گرفته بود تا مردم متوجه گارسیا مارکز نشوند.

همان روز واشینگتن اعلام کرد با وجود موقعیت جدید او، دولت ایالات متحده حاضر نیست به او ویزا بدهد. از سال ۱۹۶۱ به دلیل فعالیت‌های

سیاسی او در کوبا، به او ویزا نمی‌دادند. در هفتم نوامبر مقاله‌ای از او در روزنامهٔ ناظر چاپ شد. «درهای آمریکا نباید نیمه‌باز باشند، باید ورود بر هر کسی ممنوع بشود.» روز اول ماه دسامبر هم تهدید دیگری کرد: فروش کتاب‌هایش را در ایالات متحده ممنوع کرد. اگر به خود او ویزا نمی‌دادند، پس دلیلی هم نداشت که کتاب‌هایش در آن‌جا فروخته شوند. واقعهٔ مثبت سوم در آن روز آزاد کردن شاعر آرماندو وایادارس از زندان‌های کوبا بود. خود گارسیا مارکز میانجیگری کرده بود؛ نزد فیدل کاسترو و میتران. طرفداران آن شاعر می‌گفتند او در زندان فلج شده است. مشاور میتران، رژی دِبره،[1] او را همراهی می‌کرد. با رسیدن به فرودگاه پاریس با کمال تعجب دیدند از روی صندلی چرخدار بلند شد و سرپا ایستاد.

دوستان گارسیا مارکز در تمام جهان جشن گرفته بودند. مندوزا در پاریس به گریه افتاده بود. عکس‌العمل یک دوست دیگرش به‌کلی برعکس بود؛ در ورود به مکزیک از آن خبر مطلع شده بود و به جای این‌که گریه کند وسط فرودگاه شروع کرده بود به رقصیدن و دخترک روزنامه‌فروش فرودگاه از او پرسیده بود در بخت‌آزمایی برنده شده است؟ او هم در جواب گفته بود از برنده شدن در بخت‌آزمایی خیلی مهم‌تر است. در کارتاخنا طی جشن خانوادگی، گابریل الیخیو پدر او گفته بود: «همیشه این را می‌دانستم.» ظاهراً پیشگویی خود را فراموش کرده بود که قبلاً گفته بود: «گابو، تو کاغذ خواهی خورد.»

لوئیسا سانتیاگا مادرش هم گفته بود که بدون شک پدرش، مرهنگ، در هر جایی باشد، جشن گرفته است. او همیشه برای نوهٔ خود مقام مهمی پیشگویی کرده بود. همهٔ مردم آن خانواده را خانواده‌ای عجیب و غریب ساکن ماکوندو می‌دانستند. لوئیسا سانتیاگا، اورسولا بود وگابریل الیخیو هم، خوزه آرکادیو. البته خیلی‌ها هم می‌گفتند که پدر او، خود ملکیادس بوده

---

۱. Regis Debray (۱۹۴۰): روزنامه‌نگار و همکار چه‌گوارا. وی در اواخر دههٔ شصت در دانشگاه هاوانا فلسفه تدریس می‌کرد. ـ م.

است. پس از فرونشستن آن همه شور و شعف رفتار گارسیا مارکز تغییر کرد. خیال می‌کرد به خاطر توصیه و ضمانت میتران جایزهٔ نوبل را به او داده‌اند؛ نویسندگان دیگری هم وجود داشتند، پس چرا نوبل را فقط به او داده بودند؟!

استاندار منطقهٔ ماگدالنا تصمیم گرفت روز بیست و دوم اکتبر را «عید» اعلام کند و پیشنهاد کرد خانهٔ قدیمی سرهنگ در آراکاتاکا یک «بنای تاریخی» محسوب بشود. در بوگوتا، حزب کمونیست تظاهرات کرد و از گارسیا مارکز خواست به کشور خود بازگردد. او بایستی برمی‌گشت و سخنگوی ملت می‌شد و کلمبیا را نجات می‌بخشید. در بارانکیا، رانندگان تاکسی که توسط رادیو مطلع شده بودند، آن‌قدر بوق زدند که گوش همه داشت کر می‌شد. گذشته از هر چیز، گابو دوست صمیمی آن‌ها بود.

پابلو نرودا پس از خواندن صد سال تنهایی در سال ۱۹۶۷ گفته بود که او «سروانتس جدید» است. روزنامه‌ها نیز اکنون گارسیا مارکز را «سروانتس جدید» می‌نامیدند. مجلهٔ نیوزویک مثل چندین و چند مجلهٔ دیگر، عکس او را روی جلد چاپ کرده بود: «نویسندهٔ جادویی»

هنوز یک هفته از خبر نوبل نگذشته بود که یکی از دوستان بسیار خوب گارسیا مارکز، فلیپه گونزالس، نخست‌وزیر اسپانیا شد؛ یک اتفاق سیاسی دیگر که بایستی جشن گرفته می‌شد. سال قبل، میتران رئیس‌جمهور فرانسه شده بود و اکنون هم گونزالس نخست‌وزیر اسپانیا. آیا نوبل باعث شده بود که کارها روبراه شوند؟ گارسیا مارکز در مصاحبه‌ای با مجلهٔ مردم در بوئنوس آیرس گفته بود: «اکنون می‌توانم با خیال آسوده از جهان بروم. چون 'جاودانی' شده‌ام.» ظاهراً باز هم داشت شوخی می‌کرد.

روز اول ماه دسامبر، میگل دِ لا مادرید رئیس‌جمهور مکزیک شد و شش سال در این سمت باقی ماند. او و گارسیا مارکز هرگز دوستانی صمیمی نشدند. با این حال مارکز در مراسم رسمی شرکت کرد.

درست در همان روز، فلیپه گونزالس نخست‌وزیر دولت جدید اسپانیا

شده بود. چند روز بعد، گارسیا مارکز پس از سفری کوتاه به کوبا، به مادرید رفت تا به دوست خود تبریک بگوید (و نخست‌وزیر هم به او تبریک بگوید). گفته بود که در هاوانا یازده ساعت با فیدل کاسترو صحبت کرده است. رونالد ریگان، رئیس‌جمهور ایالات متحده، نیز به هیچ وجه حاضر نشده بود به او ویزا بدهد؛ حتی برای چند ساعت. در همان حین مرسدس با پسرش گونزالو در پاریس ملاقات می‌کرد. رودریگو در آن‌جا نبود و در شمال مکزیک داشت فیلم می‌ساخت و نتوانست برای مراسم نوبل به استکهلم برود. پدر و پسر ماه قبل همدیگر را دیده بودند. هیچ کدام نمی‌دانست قرار است چه خبر بشود. هیچ کدام هم در باره‌اش حرف نزد.

ساعت هفت صبح روز دوشنبه ششم دسامبر هواپیمایی که دولت کلمبیا کرایه کرده بود، از بوگوتا به مقصد استکهلم به راه افتاد. پرواز بیست و دو ساعت طول می‌کشید. مسافران عبارت بودند از هیئت رسمی کلمبیایی به سرپرستی وزیر فرهنگ، دوازده نفر از دوستان صمیمی گارسیا مارکز با همسران خود، چند نفر از کارمندان نشر و هفتاد نفر نوازنده از گروه‌های مختلف محلی.

وقتی هواپیمای میهمان‌های گارسیا مارکز در فرودگاه استکهلم به زمین نشست، دمای هوا تقریباً صفر درجهٔ سانتیگراد بود. صدها نفر از کلمبیایی‌های ساکن اروپا و تعداد زیادی هم از اهالی آمریکای لاتین به پیشواز او رفته بودند. کمی بعد درجهٔ حرارت به ده درجه زیر صفر رسید. سوئدی‌ها می‌گفتند بخت با آن‌ها یار بوده است چون هوا ممکن بود سردتر هم بشود و حتی برف هم ببارد. در بعدازظهر هم گروه‌های دیگری از دوستان و اقوام از اسپانیا و پاریس سر رسیده بودند؛ کارمن بالسلز، وکیل ادبی او از بارسلون؛ از پاریس هم مرسدس به همراه پسرشان گونزالو؛ تاچیا و مندوزا، رِژی دبره و دانیل همسر میتران. بدبختانه ژاک لانگ، وزیر فرهنگ فرانسه، موفق نشده بود در مراسم شرکت کند. سفیر کلمبیا و سفیر کوبا هم آمده بودند. به اضافهٔ

رئیس تشریفات سفارت مکزیک. طبعاً همگی با سرمای قطب شمالی روبرو شده بودند.

تاچیا خود را عکاس رسمی مارکز معرفی کرده و حتی موفق شده بود جایی بین خبرنگاران برای خود پیدا کند. همین که چشمش به عشق سابق خود افتاد، پرید و اولین عکس را از او انداخت. بعد هم به سراغ کلمبیایی‌ها رفت تا از آن‌ها عکس بگیرد. گابو و مرسدس به گراند هتل رفتند. در آن‌جا آپارتمانی سه‌اتاقه برایشان در نظر گرفته بودند. چند شب اقامت خود را در آن‌جا گذراندند. گارسیا مارکز خسته و هلاک، گیج از تغییر ساعت و هیجان شدید به بستر رفت و خوابید. بعد هم: «یکمرتبه از خواب پریدم و به خاطر آوردم آکادمی نوبل همیشه همین هتل و آپارتمان را به برندگان نوبل ادبیات اختصاص می‌دهد. فکر کردم رودیارد کیپلینگ در این بستر خوابیده است. توماس مان، نرودا، آستوریاس و فالکنر. به وحشت افتاده بودم. رفتم و روی نیمکت خوابیدم.»

صبح روز بعد گارسیا مارکز صبحانه را در هتل و به همراه گروهی از دوستان صرف کرد. کسانی که معرف گذشتهٔ او بودند؛ از جمله وکیل ادبی‌اش، کارمن بالسلز. قبل از آن هرگز آن گروه دور هم جمع نشده بودند. بعضی از آن‌ها حتی یکدیگر را نمی‌شناختند. مندوزا گفته بود گارسیا مارکز در فرودگاه درست مثل گاوبازها رفتار کرده بود، به طرفداران خود درود می‌فرستاد و بعد هم در هتل دوستان را درست مثل گاوبازها دور خود جمع می‌کرد. گارسیا مارکز در یکی از همین روزها آلفونسو فوئن‌مایور را به کناری کشید و به او گفت: «استاد، این نطق من است. نگاهی به آن بینداز و بگو چه عقیده‌ای داری.» فوئن‌مایور هم تمجید کرده و در جواب گفته بود: «نطق تو تمام صد سال تنهایی را در بر دارد.»

مندوزا به خاطر می‌آورد: «ساعت موعود نزدیک می‌شد و گابو و مرسدس در وسط سالن ایستاده بودند و با خیال آسوده با دوستان صحبت

می‌کردند. انگار نه انگار که باید در مراسم نوبل ادبیات شرکت کنند. انگار گابو به سی سال قبل برگشته بود؛ به شنبه‌شبی در خانهٔ عمه‌هایش در سوکره.»
ساعت پنج بعدازظهر برای نطق او در نظر گرفته شده بود. در سالن ادبیات سوئد که در ضمن شعبهٔ «بورس» هم بود. مدعوین دویست نفر بودند و حدود دویست نفر هم در ساعت شش و نیم به خانهٔ رئیس مراسم به شام دعوت شده بودند.

در ساعت پنج بعدازظهر، لارس گیلن ستن، رئیس دائمی آکادمی نوبل، گارسیا مارکز را معرفی کرد. کت مشهور چهارخانه را به تن داشت با شلوار مشکی، پیراهن سفید و کراوات صورتی خالدار. صدای گیلن ستن که به سوئدی حرف می‌زد به‌زحمت به گوش می‌رسید. چون گروهی از خبرنگاران کلمبیایی چنان همهمه‌ای برپا کرده بودند که انگار در مسابقهٔ فوتبال شرکت داشتند. گارسیا مارکز مجبور شد با دست به آن‌ها اشاره کند تا «صدای خود را پایین بیاورند». مقاله‌ای را با عنوان «تنهایی آمریکای لاتین» خواند. می‌گفت جایزهٔ نوبل را به دلیل فعالیت‌های سیاسی او هم داده‌اند و فقط به خاطر ادبیات نبوده است. ساعت پنج و سی و پنج دقیقه سخنرانی خود را به پایان رساند. چندین و چند دقیقه برایش کف زدند.

پنجشنبه‌شب هم گارسیا مارکز و مرسدس برای شام خصوصی به خانهٔ نخست‌وزیر سوئد رفتند. همراه پالمه و یازده نفر میهمان عالیقدر دیگر. از جمله دانیل میتران همسر رئیس‌جمهور فرانسه، رژی دِبره، پیر شوری، گونتر گراس، بولنت اجویت، شاعر و سیاستمدار اهل ترکیه، و آرتوَر لوندکویست. وزیر خارجهٔ سوئد اظهار کرد آن ضیافت شام چیزی بود اضافی که هرگز سابقه نداشت. گارسیا مارکز قبلاً توسط میتران به پالمه معرفی شده بود؛ سال‌ها قبل در خانه‌اش در پاریس.

تمام آن چیزها حکم «پیش‌غذا» را داشت. غذای اصلی روز دهم دسامبر بود. صبح آن روز «تمرین» می‌کردند و ساعت چهار بعدازظهر مراسم اجرا

می‌شد. جایزهٔ نوبل از دست شاه سوئد در مقابل هزار و ششصد نفر اهدا می‌شد. آن روز، روی جلد ضمیمهٔ روزنامهٔ زمان در کلمبیا به مرسدس اختصاص داشت: «بانوی نوبل.»

بلافاصله پس از صرف ناهار گارسیا مارکز با «لباس پوشیدن» روبرو شده بود. از وقتی رسماً به او اعلام شده بود، مدام از لباس محلی، لیکی‌لیکی، حرف زده بود. گاه می‌گفت تجلیلی است از پدربزرگِ سرهنگش و گاه نیز از مهم‌ترین شخصیت کتابش حرف می‌زد، یعنی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا. روز بعد از مراسم روزنامهٔ ناظر مقاله‌ای چاپ کرد که در آن ذکر شده بود که سرهنگ مارکز گفته بوده است: «حاضر است بمیرد و آن لیکی‌لیکی را به تن نکند. لباس بسیار شیکی بود، اما نمی‌توانست بدون کت در ملأ عام ظاهر شود، چه برسد به حضور در مراسم نوبل!»

به‌رغم تمام این گفتگوها، تنها کسی که در جوانی واقعاً آن لیکی‌لیکی را پوشیده بود، درست پدر خود او گابریل الیخیو گارسیا بود؛ ولی هیچ کس به آن اشاره‌ای نکرد.

آپارتمان ۳۰۸ در گراند هتل استکهلم، دهم دسامبر ۱۹۸۲، ساعت سه بعدازظهر: دوستان گارسیا مارکز همگی فراک پوشیده بودند (فراک‌ها را کرایه کرده بودند). مرسدس به هر یک از آن‌ها بنا بر خرافات کارائیب، یک رز زرد داده و کمک کرده بود گل را در یقهٔ کت فرو کنند. بعد هم عکسبرداری آغاز شده و لیکی‌لیکی کذایی پدیدار شده بود. سه روز بعد در روزنامهٔ ناظر نوشته بودند که گارسیا مارکز با لیکی‌لیکی در مراسم نوبل شرکت کرده بود؛ سراسر چین و چروک درست مثل آکاردئون.

به هر حال آن لباس دهاتی اونیفرم طبقهٔ پایین اجتماعی محسوب می‌شد. یک جفت چکمهٔ سیاه بسیار زشت هم به پا کرده بود. بله، لباس او چروک بود مثل بسیاری از شخصیت‌های انقلابی آمریکای لاتین؛ مثل شخصیت اصلی صد سال تنهایی: سرهنگ آئورلیانو بوئندیا. روی آن هم به دلیل سرما، پالتو بر

تن کرده است. مندوزا صحنه را به خاطر می‌آورد: «از پلکان پایین می‌رفتیم تا گابو را در مهم‌ترین لحظهٔ عمرش همراهی کنیم. خیابان‌ها با برف پوشیده شده و همه جا مملو از عکاس بود. من در کنار گابو بودم و برای اولین بار دیدم چطور به هیجان آمده است. چهره‌اش منقبض شده بود. گفته بود: 'انگار یکمرتبه دارم در مراسم تشییع جنازهٔ خودم شرکت می‌کنم.'»

پا به سالنی گذاشتند که به شکل معابد باستانی یونان ساخته شده بود. از هزار و هفتصد نفری که در آن‌جا جمع شده بودند سیصد نفر کلمبیایی بودند. وقتی گارسیا مارکز با لباسش ظاهر شد، نفس همگی بند آمد. انگار فقط یک زیرشلواری بلند به پا داشت. در سمت راستش، خانوادهٔ سلطنتی غرق در گل‌های زردرنگ نشسته بودند: پادشاه سوئد، کارل گوستاو شانزدهم، با همسرش سیلویا، ملکهٔ سوئد، و چند شاهزاده. در سمت چپ هم سایر برندگان نوبل نشسته بودند. برندگان طب و فیزیک و شیمی و اقتصاد. به اضافهٔ افرادی از دولت و اعضای آکادمی نوبل. گارسیا مارکز تنها کسی بود که آن‌طور لباس پوشیده بود. در پیرامون او همه فراک بر تن داشتند. بین او و شاه روی زمین یک «ن» نوبل رسم کرده بودند.

وقتی پروفسور گیلن ستن سخنرانی خود را آغاز کرد، گارسیا مارکز به‌وضوح به هیجان آمده بود. گیلن ستن با رسیدن به اسم او سر خود را برگرداند تا به او نگاهی بیندازد، و او با چشمانی درخشان سرپا ایستاد. آن پسرک بی‌چاره و فقیر مدرسهٔ بارانکیا، پیش روی تمام دنیا از جای برخاسته بود. گیلن ستن که تا آن موقع به سوئدی حرف زده بود، سخنرانی خود را به فرانسه تکرار کرد و از او خواست نزد پادشاه برود و جایزهٔ خود را دریافت کند. روی کف زمین دایره‌ای رسم کرده بودند تا شاه بر آن قدم بگذارد. وقتی با پادشاه دست می‌داد، به نظر می‌رسید چارلی چاپلین در فیلم ولگرد دارد از آقایی محترم سپاسگزاری می‌کند. سه بار هم تعظیم کرد. ابتدا به پادشاه، بعد

رو به میهمانان عالیقدر و بار سوم رو به جمعیت. چنان برایش کف زدند که در تاریخ نوبل سابقه نداشت؛ چندین و چند دقیقه.

در ساعت هفده و چهل و پنج دقیقه مراسم خاتمه یافت. گارسیا مارکز در خروج از سالن تشریفات به همراه سایر برندگان، دست مشت‌کردهٔ خود را بالا برد؛ مثل پیروَزی در مسابقهٔ مشت‌بازی. حرکتی که در سال‌های بعد مکرر انجام داد. به ضیافت شام رفتند و آن‌جا، گارسیا مارکز، انگار نه انگار، یک سیگار برگ روشن کرد. هر یک از برندگان جایزه سه دقیقه نطق کردند. گارسیا مارکز قبل از دیگران نطق کرد. کسی هم متوجه نشد آلوارو موتیس در نوشتن متن کمکش کرده است. دو نفر از سایر برندگان نوبل از او تقاضا کردند نسخهٔ صد سال تنهایی را برایشان امضاء کند.

وقتی همگی به هتل برگشتند، رودریگو از مناطق صحرایی شمال مکزیک تلفن کرد. پدرش همچنان به جشن خود با دوستانش ادامه می‌داد. رفت و جواب تلفن پسرش را داد. بعدها به روزنامه‌نگاری گفته بود که پسرانش زیبایی مادرشان را به ارث برده‌اند و آداب معاشرتِ پدرشان را!

در همان موقع، هزاران کیلومتر دورتر از آن‌جا، در شهر کوچک آراکاتاکا در کلمبیا، روز بود و جشن برپا بود؛ در کلیسایی که گابو در آن غسل تعمید داده شده. ساعت نه صبح همه برای زیارت به خانه‌ای که او در آن‌جا متولد شده بود، رفته بودند. ریتا خواهر گارسیا مارکز به خاطر می‌آورد: «روز مراسم نوبل، استاندار برای میهمانان قطار کرایه کرده بود. سر راه تمام خانواده را هم سوار کردند. با رسیدن به آراکاتاکا سایر اقوام هم به ما ملحق شدند. روز بسیار قشنگی بود، آتش‌بازی می‌کردند. همان روز هم شرکت تلفن را افتتاح کردند؛ در ساختمانی که برادر ما خائیمه آن را ساخته بود. ولی قشنگ‌ترین قسمت آن جشن وقتی بود که پروانه‌های زردرنگ[1] را آزاد کردند.»

---

۱. اشاره به پروانه‌های زردرنگ مائوریسیو بابیلونیا در صد سال تنهایی. ــ م.

ولی بهتر است به استکهلم برگردیم. عاقبت قهرمان ما می‌توانست اندکی استراحت کند. موفق شده بود تصویر مثبتی از آمریکای لاتین به جهان معرفی کند. می‌دانست مخالفانش در کلمبیا منتظر بودند از او خطایی سر بزند. چندی بعد گارسیا مارکز گفته بود: «هرگز کسی نفهمید چقدر در آن سه روز رنج کشیدم، مدام مواظب بودم همه چیز بر وفق مراد پیش برود. نمی‌بایستی اشتباه می‌کردم چون فاجعه‌ای به پا می‌شد.» در مراجعت به مکزیک به آلوارو موتیس گفته بود: «برایم تعریف کن در استکهلم چه پیش آمده بود، چون خودم چیزی را به یاد نمی‌آورم. فقط به سؤالات خبرنگاران جواب می‌دادم که مثل همیشه یکسان بود. به من بگو تو چه چیز را به خاطر می‌آوری.»

پیروزی‌اش چنان عظیم بود که حتی روزنامهٔ زمان که هرگز با گارسیا مارکز رابطهٔ خوبی نداشت، مقالات بسیاری در ستایش او چاپ کرد.



۲۱

اوج شهرت

عشق در زمان وبا

۱۹۸۵ـ۱۹۸۲

صبح روز بعد، گابو و مرسدس به همراه کارمن بالسلز، وکیل ادبی، سوار هواپیما شدند و به بارسلون رفتند. به هتل رفتند و تا آخر سال همان‌جا ماندند و خستگی درکردند. البته قبل از آن به دیدن نخست‌وزیر جدید رفتند. گارسیا مارکز که همچنان مقالات هفتگی خود را می‌نوشت، به خوانندگان می‌گفت که طی دو هفتهٔ اخیر، دو بار همراه مرسدس و پسرش گونزالو به دیدن نخست‌وزیر رفته‌اند تا با فلیپهٔ جوان صحبتی کند. «بیش‌تر دانشجو به نظر می‌رسید تا نخست‌وزیر.» واضح بود که برندهٔ نوبل بیش از همیشه افاده می‌کرد. در مقالهٔ بعدی هم نوشته بود: «افتخار می‌کنم که یک بشر عادی‌ام. از تشریفات خوشم نمی‌آید. هنوز عادت نکرده‌ام ببینم دوستانم نخست‌وزیر می‌شوند.» معتقد بود تنها کسی که اهل آمریکای لاتین نیست و در بارهٔ کشور او بسیار می‌داند، فلیپه است و از این رو می‌تواند در روابط اروپا و آمریکای لاتین اثرات خوبی بگذارد. گارسیا مارکز می‌خواست آن نخست‌وزیر در مسائل آیندهٔ کوبا، کارائیب و سراسر آمریکای لاتین به نحوی دخالت کند و

ایـن را بـه‌صراحت بـه مـطبوعات مـی‌گفت. گـرچـه گـونزالس در مـصاحبهٔ مطبوعاتی در بارهٔ کوبا چندان خوب حرف نزده بود. گارسیا مارکز گفته بود «عشـق» تـمام مشکـلات جـهان را حـل مـی‌کند و اضـافه کـرده بـود اکـنون می‌خواهد به سراغ رمان جدیدش برود که سراپا «عشق» است. در خاتمه هم گفته بود: «کاش نوبل را سال آینده به من می‌دادند، در این صورت این کتاب هم آماده شده بود.»

روز ۲۹ دسامبر اسپانیا را ترک کرد و به هاوانا رفت. گفته بود می‌خواهد در آن‌جا روزنامهٔ جدیدی تأسیس کند و افتخار قدیمی روزنامه‌نگاری را از سر بگیرد. رابطهٔ مادرید و هاوانا برایش مهم شده بود گرچـه هـرگز مـوفق نشـد رفاقتی بین فیدل کاسترو و گونزالس اسپانیـولی به وجود آورد.

دو روایت برای نـوبل ادبـیات وجـود دارد: اولی ایـن است کـه آن را بـه نویسندگانی می‌دهند که مدتی است کتاب مناسبی نـنوشته‌انـد؛ بـه عـبارت دیگر از کار افتاده‌اند. روایت دوم که به نویسندگان جوان مربوط است این‌که آن جایزه بلندپروازی و تمرکز را از آن‌ها سلب مـی‌کند. جـنبهٔ اول در مـورد گارسیا مارکز به هیچ وجه صدق نمی‌کرد. در بین نویسندگانی که جایزهٔ نوبل را اخذ کرده بودند، او از جوان‌ها بود. نه‌تنها جوان بلکه بسیار مورد علاقه و محبوب عام. روی روایت دوم هـم کسانی تکـیه مـی‌کردند کـه از شـهرت او حرص می‌خوردند و طبعاً حسادت می‌ورزیدند. واقعیت این بود که گارسیا مارکز قبل از آن جایزه هم می‌دانست شهرت چه مـعنی مـی‌دهد. او پس از انتشار صد سال تنهایی به شهرتی بی‌مثال رسیده بود. انگار از همان زمان جایزهٔ نوبل را ربوده بود. طبعاً انتظار داشتند او بیش‌تر بنویسد و بیش‌تر سفر کند. او هم درست همین خیال را داشت.

به هر حال از سال ۱۹۸۰ تصمیم گرفته بود روش زندگی خـود را تـغییر بدهد. با چند رئیس‌جمهور دوست صمیمی شده بود. اکنون که شهرتش به اوج رسیده بود، انگار خود به رئیس‌جمهوری بدون کشور بدل شده بود.

گارسیا مارکز می‌دید زندگی‌اش به صورت یک «نمایش» درآمده است و خودش هم آن را کارگردانی می‌کند؛ مثل تصنیفی از مریلین مونرو که می‌گوید: «وقتی به آرزویت می‌رسی، دیگر آن را نمی‌خواهی.»

کسانی که یک عمر با او آشنایی داشتند می‌گفتند پس از جایزهٔ نوبل بسیار «محتاط» شده است. بسیاری از دوستانش از او سپاسگزاری می‌کردند که رابطهٔ دوستانه‌اش را با آن‌ها حفظ کرده است. بعضی‌ها هم رنجیده بودند که چطور دوستیشان به‌تدریج به پایان رسیده بود. خیلی‌ها می‌گفتند خود را گم کرده است. خیلی پرافاده شده است. یکی از اقوام گفته بود: «از زمانی که در گهواره بود مثل یک برندهٔ جایزهٔ نوبل رفتار می‌کرد.» کارمن بالسلز، وکیل ادبی مارکز، شهرت او را این‌طور بیان می‌کرد: «وقتی نویسنده‌ای مثل گارسیا مارکز را در دست داری می‌توانی حزب سیاسی تأسیس کنی، می‌توانی مذهب جدیدی برپا کنی، می‌توانی انقلاب به راه بیندازی.» خود گارسیا مارکز می‌گفت با سابق فرقی نکرده است ولی پس از سفر به سوئد خیلی‌ها می‌دیدند چقدر عوض شده است. گفته بود: «شهرت مثل این است که تمام نورافکن‌ها مدام روی تو روشن باشند. مردم به تو حرف‌هایی می‌زنند که مطابق میل تو است. اگر در یک میهمانی شروع به حرف زدن بکنی، حتی دوستان صمیمی‌ات هم ساکت می‌شوند تا حرف‌هایت را بشنوند. هر چقدر افراد پیرامون تو بیش‌تر می‌شود، خودت را کوچک‌تر حس می‌کنی.»

در اندک‌زمانی شروع کرد به تنیس بازی کردن، دیگر مثل سابق نمی‌توانست به خیابان برود و پیاده‌روی و ورزش کند. در هر رستورانی، پیشخدمت‌ها با عجله می‌رفتند تا از نزدیک‌ترین کتاب‌فروشی یک نسخه از کتاب‌هایش را بخرند و بدهند برایشان امضاء کند. فرودگاه‌ها از همه جا بدتر بود. راه فرار نداشت. قبل از سایر مسافران سوارش می‌کردند. آن جا هم میهماندارها با کتابی از او در دست، امضاء می‌خواستند و اگر هم کتابی در دسترس نداشتند یکی از مجلات هواپیمایی یا دستمال‌سفره می‌دادند تا

امضاء کند. گارسیا مارکز همیشه مردی بود بسیار کمرو و دلشوره‌ای. «کار اصلی من این شده است که خودم باشم. کاری است بسیار مشکل، نمی‌توانید تصور کنید چه بار سنگینی را به دوش می‌کشم. مرا به زمین می‌اندازد. ولی چاره‌ای نیست، خودم خواسته بودم.» در عین حال می‌دید حق ندارد آه و ناله کند؛ آه و ناله‌ای مثل زمان نوشتن پاییز پدرسالار.

روز سی‌ام دسامبر ساعت پنج صبح گارسیا مارکز و مرسدس به هاوانا رهسپار شدند. خیال داشتند مدتی طولانی آن‌جا بمانند. خانه‌ای برای آن‌ها در نظر گرفتند که همیشه مقر میهمانان عالیقدر بود و چند سال بعد به مقر کوبایی آن‌ها تبدیل شد. فیدل کاسترو به‌تازگی از تشییع جنازهٔ برژنف از مسکو برگشته بود. در آن‌جا با ایندیرا گاندی صحبت کرده بود که آیا در جلسه‌ای که سال آینده در دهلی برپا می‌شود باید گارسیا مارکز را هم دعوت بکنند یا نه (گاندی پس از مراسم نوبل گفته بود که صد سال تنهایی را خوانده است). کاسترو از مسکو برای گارسیا مارکز مقدار زیادی خاویار خریده بود. گارسیا مارکز هم پیام‌های فلیپه گونزالس و اولوف پالمه را برای او سوغاتی برده بود.

طی آن هفته، گراهام گرین هم سری به کوبا زده بود. روز شانزدهم ژانویه گارسیا مارکز در بارهٔ این نویسندهٔ انگلیسی مقاله‌ای نوشته بود با عنوان «بیست ساعت توقف گراهام گرین در هاوانا». از سال ۱۹۷۷ یکدیگر را ندیده بودند. صحبت کردن با گارسیا مارکز کار خطرناکی بود؛ هنوز چهل و هشت ساعت نگذشته همه چیز در سراسر جهان پخش می‌شد.

دست راستی‌های آمریکای لاتین و بیش‌تر از همه کوبایی‌های مهاجر از آن جایزهٔ نوبل بسیار دلخور شده بودند. در سوئد همه می‌دانستند که دارند به یک دست چپی جایزهٔ نوبل می‌دهند. در نظر دست راستی‌ها بقیه همه کمونیست بودند و مایل نبودند شهرت و محبوبیت بی‌نظیر او را ببینند. از طرفی جایزهٔ نوبل به او امکان داده بود در مسائل سیاسی بیش‌تر فعالیت کند و دست راستی‌ها بیش‌تر با او خصومت پیدا کرده بودند؛ خصومتی که طی

بیست سال اخیر هم اندکی از آن کاسته نشده است (گرچه باید بگوییم صدمه‌ای به او وارد نشده است). خود گارسیا مارکز در تمام عالم جار زده بود که رابطهٔ خصوصی‌اش با فیدل کاسترو از چه قرار است. واضح بود که فیدل خیلی بیش‌تر به او احتیاج داشت تا او به فیدل.

از ترس این‌که مبادا به خاطر دوستی با بتانکور، میتران، گونزالس و کاسترو، مکزیک از او برنجد چندان به آن‌ها توجه نشان نمی‌داد و مقاله‌ای نوشت بسیار محترمانه در بارهٔ اهمیت مکزیک در زندگی‌اش؛ مقاله‌ای با عنوان «بازگشت به مکزیک» که در بیست و سوم ژانویهٔ ۱۹۸۳ چاپ شد. اکنون برگ‌های برنده‌ای در دست داشت. پنج سیاستمدار مهم و هر یک از آن‌ها متعلق به کشوری که برایش بسیار اهمیت داشت. (البته ونزوئلا جزو آن‌ها نبود ولی در عوض کلمبیا، کوبا، فرانسه، اسپانیا و مکزیک را در دست داشت.)

در سی‌ام ژانویه، گارسیا مارکز با تکیه بر پنج برگ برنده، مقاله‌ای چاپ کرد در بارهٔ رونالد ریگان با عنوان «بله اکنون گرگ وارد شده است». مقاله به تجربیات او و در بارهٔ امپریالیسم ایالات متحده می‌پرداخت.

بلیساریو بتانکور از ابتدای ریاست‌جمهوری‌اش اعلام کرده بود کلمبیا قصد دارد به سازمان ملل غیرمتحده بپیوندد که در آن زمان فیدل کاسترو ریاست آن را به عهده داشت. در اوایل ماه مارس ۱۹۸۳ هیئت کوبایی رهسپار دهلی شد. خود فیدل کاسترو، گارسیا مارکز و چند نفر دیگر از سران جنبش گرنادا سوار هواپیما بودند. از جمله موریس بیشوپ که آمریکایی‌ها جزیره‌اش را تسخیر کرده بودند و او هم شش ماه بعد از دنیا رفت. در همان زمان شوروی افغانستان را تصرف کرده بود و طبعاً فیدل کاسترو که آن‌طور به شوروی وابسته بود دیگر نمی‌توانست به ریاست آن سازمان ادامه دهد و بایستی آن را به عهدهٔ کس دیگری می‌گذاشت. همان زمان گابو بایستی بیست و پنجمین سالگرد ازدواج خود را با مرسدس جشن می‌گرفت.

عاقبت در یازدهم آوریل گارسیا مارکز بار دیگر به کلمبیا بازگشت. از شش

ماه قبل که برندهٔ جایزهٔ نوبل شده بود به آن‌جا پا نگذاشته بود. ورودش را اعلام کرده بودند، ولی هیچ کس به محافظت از او فکر نکرده بود. البته بجز بتانکور که به خرج دولت یک هنگ از قراولان محافظ را برای او در نظر گرفته بود. مارکز چند روز پس از ورودش مقاله‌ای به چاپ رساند با عنوان «بازگشت به گوآیابا». خوانندگان او در بوگوتا به‌خوبی درک کردند «گوآیابا» یک کلید رمز است و به این معنی که گارسیا مارکز خیلی بیش‌تر به خاطر کرانه‌های آن‌جا بازگشته است تا برای کلمبیا. در بوگوتا ماند. متوجه شده بود نوبل باعث شده است به او احترام بگذارند و مرعوبش شوند. با این حال مطبوعات به او حمله کرده بودند.

در آخر ماه مه، گارسیا مارکز به کارتاخنا بازگشت. از آن به بعد آن‌جا نقطهٔ محبوب او بود. زمینهٔ کتاب‌های آینده‌اش هم آن‌جا بود.

از وقتی در سال ۱۹۸۲، در نزدیکی بندر، ساختمان جدید کنفرانس‌ها بنا شده بود، شهر می‌توانست به‌خوبی پذیرای جشنواره‌های بین‌المللی باشد. در آن زمان چهارصد و پنجاهمین سال بنیانگذاری کارتاخنا را جشن می‌گرفتند و همزمان جشنوارهٔ سینمایی کارتاخنا برپا بود. میهمان عالیقدر خارجی هم انگار به‌عمد انتخاب شده باشد، فلیپه گونزالس، نخست‌وزیر اسپانیا، بود. گارسیا مارکز با لباس مشهور خود، لیکی‌لیکی، اغلب با او به گردش می‌رفت. گونزالس خیال داشت مثل بتانکور برای ملاقات‌هایی رسمی به ایالات متحده برود. می‌خواست صلح را به آمریکای مرکزی برگرداند. در زمانی که در کارتاخنا بود با وزیران خارجهٔ چهار کشور مربوطه تماس گرفته بود.

در اواخر ژوئیه گارسیا مارکز به کاراکاس رفت؛ همراه هیئتی جهت شرکت در جشن دویست‌سالگی سیمون بولیوار. پنج سال می‌شد که به ونزوئلا پا نگذاشته بود. او و مرسدس با نویسنده و روزنامه‌نگار آرژانتینی، توماس الوئی مارتینز که در تبعید بود، ملاقات کردند. گارسیا مارکز امیدوار بود بتواند

روزنامهٔ دیگری را با همکاری او تأسیس کند. به کافه‌ای رفتند که پاتوق رانندگان کامیون بود؛ شاید در آن‌جا کسی او را نمی‌شناخت.

مارتینز به خاطر می‌آورد:

«سه بعد از نیمه‌شب همدیگر را ملاقات کردیم. مرسدس از یک ضیافت شام به ما ملحق شده بود؛ شامی به همراهی رئیس‌جمهور ونزوئلا و پادشاه اسپانیا. لباس بلند بسیار فاخری پوشیده بود که رانندگان کامیون خواب‌آلود حتی نگاهی هم به آن نینداختند. پیشخدمتی که لنگ‌لنگ می‌زد برای ما نوشیدنی آورد. داشتیم در بارهٔ گذشته حرف می‌زدیم ولی مرسدس ما را به جهان واقعیت برگرداند. گفت: 'مگر جا قحط بود که این‌جا را انتخاب کردید؟' بعد هم چشمکی به من زد و گفت: 'هیچ تصور می‌کردی گابو این‌طور معروف بشود؟' 'طبعاً، من از همان شب در تئاتر شهر بوئنوس آیرس دیدم که چگونه شهرت از آسمان فرو آمد و روی شانهٔ او نشست. وقتی هم که شهرت آن‌چنان آغاز می‌شود دیگر تمامی ندارد.' ولی گارسیا مارکز گفت: 'تو در اشتباهی، خیلی قبل از آن شروع شده بود.' گفتم: 'چه وقت؟ در پاریس؟ وقتی کسی به سرهنگ نامه نمی‌نوسد را به اتمام رسانده بودی؟ یا حتی قبل از آن، یا در رم، موقعی که سوفیا لورن به تو لبخند زد؟' خیلی جدی گفت: 'من از همان دوران دبیرستان مشهور بوده‌ام. حتی قبل از آن هنگامی که پدربزرگ و مادربزرگم مرا از آراکاتاکا به بارانکیا بردند. من همیشه مشهور بوده‌ام. از وقتی که به دنیا آمده‌ام. اما فقط خودم این را می‌دانستم.'»

در اکتبر هم به فکر این افتاد که به بوگوتا برگردد و مدتی طولانی آن‌جا بماند. به ویلیام گولدینگ[۱] فکر می‌کرد که جایزهٔ نوبل ادبیات را برده بود و همان‌طور هم به لِخ والسا،[۲] رهبر سولیدارنوش، که جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کرده

۱. William Golding (۱۹۱۱–۱۹۹۳): نویسندهٔ انگلیسی که شاهکارش ارباب مگس‌هاست. ـ م.
۲. Lech Walesa (۱۹۴۲): از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۵ رئیس‌جمهور لهستان بود. ـ م.

بود. بعد هم خبر بسیار بدی شنید. در نوزدهم اکتبر موریس بیشوپ در گرنادا خلع شده و به قتل رسیده بود. پنج روز بعد هم ایالات متحده به آن جزیره حمله و تصرفش کرد. بار دیگر نگرانی گارسیا مارکز مبنی بر این‌که دولت ایالات متحده چه سیاستی را در کارائیب به‌کار می‌برد مشهود می‌شد. قطعنامهٔ سازمان ملل هم در ۲۸ اکتبر آمریکا را محکوم کرد، ولی به آن هیچ اهمیتی ندادند. حتی مارگارت تاچر، نخست‌وزیر انگلستان، نیز اعتراض نکرد که آن جزیره جزو مستعمرات انگلیس است. چند هفته بعد، بتانکور به خاطر کوبایی‌هایی که در گرنادا دستگیر شده بودند بین کوبا و ایالات متحده میانجیگری کرد و همان‌طور هم پیوسته با گارسیا مارکز در تماس بود. مارکز هم در اوایل نوامبر جزئیات را در مصاحبه‌ای بیان کرده بود.

با تمام اشتیاق خود، از بازگشت به بوگوتا راضی نبود. مطبوعات می‌نوشتند که دیگر نمی‌تواند خود را با کلمبیا وفق بدهد. ولی اشکال در کلمبیا نبود، فقط در بوگوتا بود. در بوگوتا پشتیبان نداشت. هر لحظه ممکن بود او را به قتل برسانند.

در اواخر سال هم می‌خواست به قولش وفا کند و مهم‌ترین «بازگشت» خود را انجام دهد: بازگشت به آراکاتاکا: شانزده سال می‌شد به آن‌جا پا نگذاشته بود.

در همان زمان هم به هاوانای جدید رفت. این مرتبه از رژی دِبره هم دعوت کرده بود به او ملحق شود.

سال ۱۹۸۴ می‌توانست برای گارسیا مارکز سال بهتری باشد. گرچه برای کلمبیا سالی بدتر. می‌خواست فعالیت ادبی خود را ادامه دهد. داستان کوتاه بنویسد و همان‌طور هم آن کتاب عاشقانه را.

مراجعت به آراکاتاکا وضعیت ضد و نقیضی پیش آورده بود. از جانبی بازگشت به «ماکوندو» بود؛ جایی که اولین رمانش طوفان برگ به او الهام شده بود. و همان‌طور هم صد سال تنهایی. از جانبی هم می‌خواست رابطهٔ خود را با

آن شهر قطع کند. پدرش سال قبل، پس از جایزهٔ نوبل او، به آراکاتاکا برگشته بود و در سایهٔ پیروزی پسرش می‌درخشید.

روزی که از خبر نوبل مطلع شده بود به مطبوعات گفته بود که می‌خواهد خانهٔ رؤیایی خود را در کارتاخنا بنا کند. کسانی که در آن‌جا می‌زیستند عقیده داشتند لزومی ندارد خانه‌ای بسازد، می‌تواند از خانه‌های موجود استفاده کند. مردم از بازگشت او راضی نبودند و برخوردشان منفی بود.

معمولاً ساعت شش صبح برمی‌خاست و روزنامه‌ها را می‌خواند. از ساعت نه تا یازده چیز می‌نوشت، بعد هم آهسته از جای بلند می‌شد و حرکت می‌کرد. درست مثل «کشتی هوایی» که در کتابش اختراع کرده بود و همین‌طور در فیلمنامهٔ نامه‌هایی از پارک. طرف‌های ظهر هم مرسدس به ساحل می‌رفت و آن‌جا در کنار دوستان منتظر می‌ماند تا گابو به آن‌ها ملحق شود. بعد ناهار می‌خوردند و بعد از آن استراحت می‌کردند. بعدازظهر گابو به‌تنهایی به دیدن والدین خود می‌رفت. هر شب هم در شهر گردش و با چند تن از دوستانش اندکی وراجی می‌کرد. روز بعد هم همه چیز در کتاب او سر جای خود قرار می‌گرفت.

اسم خانه را گذاشته بود «ماشین‌تحریر»، چون واقعاً به آن شکل ساخته شده بود. خوشبختانه نیمی از عشق در زمان وبا را نوشته بود. اکنون هم می‌خواست از کامپیوتر استفاده کند. از یک ماشین‌نویس هم تقاضا کرده بود برایش تایپ کند. از تصدق سر کامپیوتر، نوشتن او سریع‌تر شد. بعدها منتقدان بحث می‌کردند که با آن نحو تکنیکی سبک نوشتنِ او عوض شده است و از خود می‌پرسیدند بهتر شده است یا بدتر.

به هر حال بهترین تغییر زندگی‌اش، لااقل از نظر روانی، رابطه‌اش با پدرش بود. طی شصت سال خیلی کم با یکدیگر صحبت کرده بودند، اما اکنون با هم «آشتی» کرده بودند. گابو تقریباً تمام بعدازظهرها به دیدن آن‌ها می‌رفت و با آن‌ها جداجدا صحبت می‌کرد. از جوانی آن‌ها جویا می‌شد و از شکوفا شدن عشق

آن‌ها می‌پرسید. ظاهراً دلیل آن نوشتن رمان جدیدش بود. سه سال قبل از آن در گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده شخصیتی را از روی مادرش نوشته بود «آنجلا ویکاریو برای اولین بار در عمرش در آن لبخند او را طوری دیده بود که در واقعیت وجود داشت. زن بی‌چاره‌ای که فرزندان خود را می‌پرستید». شاید سرانجام می‌توانست در مورد پدر خود نیز این‌گونه قضاوت کند.

کار چندان آسانی نبود. گابریل الیخیو مردی بود که مادرش را از او گرفته بود. سال‌های بعد هم آمده و او را از پدربزرگ محبوبش جدا کرده بود؛ پدربزرگی که از دید گارسیا مارکز به مراتب بیش از پدرش عالیمقام بود. گابریل الیخیو همیشه می‌خواست با دعوا و مرافعه حرف خود را به کرسی بنشاند. با نوعی استبداد پدرسالاری نمی‌گذاشت همسرش از خانه خارج شود. با تمام این احوال پدرش موفق شده بود آن خانوادهٔ بی‌شمار را به ثمر برساند. برای آن‌ها غذا و البسه تهیه کند. فرزندانش را برای تحصیل به مدرسه بفرستد.

در آمریکای لاتین محبوب‌ترین گفتهٔ گارسیا مارکز این بود که هرچند آن‌طور به مقام عالی رسیده، هرگز اصل و نسب خود را فراموش نکرده است: یکی از شانزده فرزند یک مرد تلگرافچی در آراکاتاکا. اولین باری که پدرش این را شنید سخت خشمگین شد. او فقط مدت کوتاهی «تلگرافچی» بود؛ در واقع پزشک بود. شاعر و نویسنده بود. رنجیده بود که پسرش تحت‌تأثیر پدربزرگش، سرهنگ، شخصیت‌های مهم کتاب‌هایش را می‌نویسد و هرگز از گابریل الیخیو نامی نمی‌برد. به او اهانت شده بود.

اواخر اوت ۱۹۸۴، گارسیا مارکز سه فصل از کتاب را نوشته بود. رمان داشت شکل می‌گرفت. مدام با والدینش در باره‌اش صحبت می‌کرد. در مصاحبه‌ای با روزنامهٔ کشور گفته بود که داستان کتاب را می‌توان در یکی دو جمله خلاصه کرد: یک مرد و یک زن که دیوانه‌وار عاشق همند، ولی نمی‌توانند با هم ازدواج کنند. در بیست‌سالگی خیلی جوانند و در هشتادسالگی هم برای ازدواج دیگر پیر شده‌اند. می‌گفت کتابی است که

بسیار عام‌پسند می‌شود. تمام مسائل اُملی را شامل می‌شد. با تشییع‌جنازه شروع می‌شد و در سفر با کشتی‌های تفریحی خاتمه می‌یافت. پایان کتاب هم خوب بود. شاید به این دلیل زمان گذشته را برای ماجرا انتخاب کرده بود که حس می‌کرد یک داستان عاشقانه در اواخر قرن بیستم ممکن نیست پایان خوبی داشته باشد و کسی جدی‌اش نمی‌گیرد.

عاقبت یک نسخه از کتاب را که به نیمه رسیده بود به دست خواهرش مارگو سپرد، به او سفارش کرده بود صبر کند تا او صحیح و سالم به مکزیک برسد و آن وقت کتاب را نابود کند. «یک قوطی حلبی بیسکویت خالی در بغل نشستم و کتاب را ورق به ورق بیرون کشیدم و آتش زدم.»

پس از پاییز با بی‌میلی سفری به اروپا کرد. در سیزدهم دسامبر ۱۹۸۴ هم شوکه شد، پدرش گابریل الیخیو گارسیا در بیمارستانی در کارتاخنا به طور ناگهانی فوت کرد. تازه به هشتاد و سه سالگی رسیده بود. ده روزی می‌شد که حالش خوب نبود. یویو (الیخیو گابریل) به یاد می‌آورد: «پس از مرگ پدرم خانه به هم ریخته بود. کسی قادر نبود تصمیمی بگیرد. ساعت پنج بعدازظهر بود و هنوز نه از گابو خبری بود و نه از خائیمه. همهٔ کارها بر سر من ریخته بود. روز بعد هم دور هم جمع شدیم ولی با هم توافق نمی‌کردیم.»

گابو در تشییع‌جنازه شرکت کرد. برنامه‌ریزی کرده بود تا حتماً روز تدفین آن‌جا باشد (گوستاوو، برادرش، که از ونزوئلا می‌آمد برای مراسم دیر رسید. استاندار و گابو تابوت را روی شانه حمل می‌کردند. استاندار کت و شلواری مشکی پوشیده و کراوات هم بسته بود. گابو هم پیراهنی مَشکی و یقه‌باز و شلواری مشکی بر تن داشت.) خائیمه به یاد می‌آورد: «تشییع‌جنازهٔ بدی بود. ما مردها به گروهی تبدیل شده بودیم که مثل زن‌ها زار می‌زدیم و نمی‌دانستیم چگونه وظایف مربوطه را انجام دهیم. خوشبختانه زن‌ها بودند. آن‌ها بودند که به کارها رسیدگی می‌کردند.»

گابو که عاقبت توانسته بود با پدرش رابطهٔ خوبی برقرار کند، اکنون می‌دید

برای ابد از دستش داده است. در واقع مدت‌ها بود به خانواده‌اش نزدیک شده بود، ولی با مرگ پدر موقعیت جدیدی پیش آمده بود. یویو به خاطر می‌آورد: «چند روز پس از مرگ پدرمان، مادرمان به گابو گفته بود: 'اکنون تو بزرگ خانواده شده‌ای.' گابو یکمرتبه از جا جسته و گفته بود: 'مگر من به تو چه بدی‌ای کرده‌اَم که می‌خواهی این سمت را به من واگذار کنی؟' اشکال در این بود که برادران و خواهران من نه‌تنها زیاد بودند، همگی لجام‌گسیخته نیز بودند.» نویسنده که اکنون شهرت جهانی یافته بود بایستی بزرگ آن خانواده می‌شد. به همهٔ آن‌ها تا آن‌جا که می‌توانست کمک کرده بود و اکنون هم داشت به‌تدریج به کلمبیا بازمی‌گشت.

مرگ پدر و بیوه شدن مادر او را به فکر پیری و مرگ انداخته بود. گارسیا مارکز همیشه گفته است عشق در زمان وبا را در دورانی درخشان نوشته است. اما در واقع این‌طور نبود. هنوز برایش سخت بود که خود را با وظایف برندهٔ نوبل وفق بدهد. سخت بود که با مرگ پدر روبرو شود و همین‌طور هم با غم و اندوه مادر. این‌ها را در آغاز و پایان رمان خود گنجانده بود.

در پایان سال ۱۹۸۲ مقاله‌ای با عنوان «پیریِ جوانانهٔ لوئیس بونیوئل» نوشت. معلوم بود کتاب سن سوم سیمون دوبووآر را خوانده است. در فوریهٔ ۱۹۸۵ به مکزیکوسیتی برگشت. به جمله‌ای از کتاب خانهٔ زیبایان خفته اثر یاسوناری کاواباتا فکر می‌کرد: «پیرها مرگ در پیش دارند و جوان‌ها عشق. مرگ فقط یک بار پیش می‌آید، ولی عشق چند مرتبه سر می‌رسد.»

در مصاحبه‌ای گفته بود: «از همان ابتدا، آخر رمان را در سر دارم. وقتی نوشتن را آغاز می‌کنم، تمام کتاب در سرم است. انگار آن را از سر تا ته خوانده‌ام. چون به هر حال سال‌های سال به آن فکر کرده‌ام.» گفته بود: «اکنون در سراسر جهان خود را 'یتیم' حس می‌کنم.»

رمان او با تقدیمی «طبعاً به مرسدس» چاپ شد؛ ولی چاپ ترجمهٔ فرانسهٔ آن به تاچیا تقدیم شده بود.

عشق در زمان وبا بین سال ۱۸۷۰ و اولین سال‌های دهۀ سی قرن بیستم در شهری از کارائیب اتفاق می‌افتد که بدون شک شهر کارتاخناست. کتابی است در بارۀ عشق، ازدواج، آزادی، جوانی و پیری. شخصیت‌های اصلی سه نفرند؛ دکتر خووِنال اوربینو، پزشکی ثروتمند، فلورنتینو آریثا، کارمند شرکت کشتیرانی، مردی که زشت است، و بعد هم فرمینا داثا، دختری بسیار زیبا و تازه به دوران‌رسیده. خوونال که اندک شباهتی به سرهنگ نیکلاس مارکز دارد، در واقع از روی شخصیت پزشک خانوادگی گارسیا مارکز نوشته شده است؛ پزشکی که در پنج ماه آخر زندگی الیخیو گابریل، برادر گارسیا مارکز، از او پرستاری می‌کرد. فلورنتینو، شخصیت اصلی، بسیار به گابریل الیخیو و خود گابو شباهت دارد؛ ترکیبی بسیار غیرعادی و جالب‌توجه. فرمینا هم مخلوطی است از مرسدس (بیش‌تر از بقیه)، اندکی از تاچیا و لوئیسا سانتیاگا در زمان جوانی و عشق. کتاب به شش بخش تقسیم شده است. در بخش اول و بخش آخر از «پیری» صحبت می‌شود که همانند یک قاب آن را در برگرفته است. در بخش دوم و پنجم هم از «جوانی» سخن می‌گوید. بخش سوم و چهارم هم به سال‌های بین جوانی و پیری مربوط است. هر بخش دقیقاً در سه فصل نوشته شده است. در عشق در زمان وبا گارسیا مارکز همان‌طور که پا به سن می‌گذاشت، با چهار مسئله «آشتی» کرد: با فرانسه و به‌خصوص با پاریس، جایی که دکتر خوونال و همسرش فرمینا در آن‌جا دوران خوشی را گذرانده بودند، با تاچیا که در دهۀ پنجاه در پاریس عشق او محسوب می‌شد، با کارتاخنا، شهری ارتجاعی، و آخرسر هم آشتی با پدرش که تمام عمر دلش می‌خواست او را «بپذیرند».

داستان از روز یکشنبه‌ای بعد از عید پاک در اوایل دهۀ سی قرن بیستم آغاز می‌شود. پس از آن‌که حزب آزادیخواه بعد از پنجاه سال به حکومت می‌رسد، خوونال اوربینو که هشتاد سال دارد از دنیا می‌رود، آن هم به خاطر این‌که برای گرفتن طوطی‌اش از نردبان سقوط می‌کند. درست در همان روز

یکی از بهترین دوستانش نیز مرده است. در مراسم ختم دکتر، فلورنتینو آریثا، عاشق همسر متوفی از زمان جوانی، سعی می‌کند پس از پنجاه سال بار دیگر نظر فرمینا را جلب کند. رمان با یادآوری گذشته ادامه می‌یابد و به داستان عاشقانهٔ جوانی برمی‌گردد. بعد هم ظهور خوونال، ازدواج او با فرمینا و سفر آن‌ها به پاریس. ترقی خوونال در کارتاخنا به سبب معالجهٔ مبتلایان به وبا و ترقی فلورنتینو آریثا که یک فرزند نامشروع و دورگه است و می‌خواهد مردی آبرومند بشود و در شرکت کشتیرانی عمویش رفته‌رفته رتبه می‌گیرد. فلورنتینو آریثا در عین حال تصمیم گرفته است در انتظار فرمینا داثا بماند؛ در صورت لزوم حتی پس از مرگ شوهر او. در این میان با چندین و چند زن رابطه برقرار می‌کند. برعکس او، خوونال فقط یک بار به خود اجازه می‌دهد ماجرایی عاشقانه داشته باشد: با یکی از بیمارانش که دختری است سیاهپوست و اهل جامائیکا و بی‌نهایت زیبا.

در پایان فصل سوم کتاب یعنی در اواسط آن می‌بینیم که چطور فرمینا داثا که از طبقهٔ متوسطِ رو به پایین است، فلورنتینو آریثا را رد می‌کند و شوهر آینده‌اش را که از طبقهٔ بالاست ترجیح می‌دهد. با او به اروپا می‌رود. در حالی که فلورنتینو هرگز از کارتاخنا پا بیرون نمی‌گذارد. در قسمت اول کتاب مسائل دور جهان عقب‌افتادهٔ کلمبیا می‌گردد؛ بومیان و دورگه‌ها. در قسمت دوم فلورنتینو پله‌پله ترقی می‌کند و آخرسر هم «دختر» را تصاحب می‌کند.

خوونال اوربینو که ترکیبی است از پزشک خانوادگی گارسیا مارکز و پدربزرگش و همان‌طور هم پدرش گابریل الیخیو، نمودار طبقه‌ای است که گارسیا مارکز به آن‌ها غبطه می‌خورد، تمجیدشان می‌کند، آن‌ها را رد می‌کند و پست‌فطرت می‌پندارد. نمونه‌ای از طبقهٔ حاکم در بوگوتا و کارتاخنا که طی بیست و پنج سال تغییر کرده بودند. به‌خصوص دولت بوگوتا که همراه با کارتاخنا هم او و هم پدرش را رد کرده بودند. با این حال کتاب در بارهٔ رقابت و نبردِ مردها نیست، در بارهٔ رابطهٔ زن‌ها و مردهاست که آن‌قدر با هم فرق دارند.

عنوان کتاب که در ابتدا به نظر می‌رسید چندان موفقیت‌آمیز نباشد، بعدها بسیار ستایش شد و محبوبیت خاصی یافت. کتابی است سراسر عشق، عشق و گذشت زمان، گرچه آخر کتاب می‌بینیم که «زمان» شکست خورده است.

ما خوانندگان در صد سال تنهایی درمی‌یابیم زمان در اتاق ملکیادس ثابت مانده است و آنچه داریم می‌خوانیم، چیزهایی است که ملکیادس صد سال قبل از آن نوشته است. در آخر عشق در زمان وبا فلورنتینو آریثا نامه‌ای برای فرمینا داثا می‌نویسد که ظاهراً عاشقانه نیست؛ مروری است بر زندگی و عشق و پیری و مرگ. می‌توان فرض کرد در واقع این کتاب دنبالهٔ صد سال تنهایی است؛ چیزی که پاییز پدرسالار هرگز نبود.

کتاب را با «تا آخر عمر» به پایان رساند. نسخه‌ای از آن را برای آلفونسو فوئن‌مایور به بارانکیا فرستاد تا آن را همراه خرمان وارگاس بخواند. کارمن بالسلز هم نسخهٔ خود را در لندن دریافت کرد و آن‌طور که می‌گویند دو روز تمام روی آن صفحات زار زد. گارسیا مارکز که بایستی با او ملاقات می‌کرد تصمیم گرفت ابتدا به نیویورک سری بزند. در آن زمان دوست قدیمی‌اش در نیویورک کنسول کلمبیا بود. گارسیا مارکز آشفته‌حال بود، نه‌تنها به دلیل این‌که رمان را به پایان رسانده بود (برایش آغاز جدیدی محسوب می‌شد) بلکه به دلیل این‌که از کامپیوتر استفاده کرده بود. آیا از همه چیز کپی برداشتم؟ آیا می‌شد به آن «صفحه»ها اعتماد کرد؟ آیا می‌توان آن‌ها را در جایی مطمئن گذاشت تا به سرقت نروند؟ به‌خوبی واقف بود که بین نویسندگانی با شهرت جهانی اولین کسی است که رمانش را این‌گونه نوشته است. همراه مرسدس، گونزالو و نوه‌اش آلکساندرا بارچا سوار هواپیمایی شد که به نیویورک می‌رفت. صفحات کامپیوتری کتاب را هم به گردن آویخته بود. درست و حسابی مثل یک ملکیادس که حجرالفلاسفه را به دست آورده است و نمی‌خواهد آن را لحظه‌ای از خود جدا کند.

در نیویورک به یکی از معتبرترین کتاب‌فروشی‌ها رفت. ولی دید کتابی از

او آن‌جا نیست. بعد متوجه شد تمام آثارش را در بخش کتاب‌های کلاسیک معاصر دارند. وقتی فروشندگان فهمیدند آن مرد قدکوتاه با آن کت چهارخانه چه کسی است، همگی صف ایستادند تا کتاب‌هایش را امضاء و به آن‌ها تقدیم کند. در خیابان هم مردم جلوش را برای امضاء می‌گرفتند. متعجب، انگار دارد یخ راکشف می‌کند، به یک مغازه رفت و داد شش نسخه از کتاب را برایش کپی کردند.

آن‌چنان بود که «صفحه» به گردن، به بارسلون رفت تا آن‌ها را شخصاً به کارمن بالسلز تحویل بدهد. در اتاق او در آن هتل مهم سرقت شده بود. خیلی چیزها را دزدیده بودند ولی او به مطبوعات گفت که دزدها نسخهٔ عشق در زمان وبا را ندیده گرفته و به سرقت نبرده‌اند.

با مراجعت به کلمبیا شاهد اوضاع سیاسی آن‌جا بود. یک هفته بعد هم فاجعهٔ دیگری بر سر کلمبیا آمد. کوه آتشفشان فوران کرد و بیست و پنج هزار نفر تلفات گرفت.

گارسیا مارکز در بوگوتا آپارتمانی خریده بود. مقداری هم اثاثیه و لباس در آن‌جا گذاشته بود ولی در آن‌جا مسکن نگرفت. در عوض به پاریس رفت و روی این موضوع تعمق کرد. نه، نمی‌توانست به کلمبیا بازگردد. در نتیجه به مکزیک رفت. شهر با زلزله زیر و زبر شده بود. در همان دوره بود که به فکر نوشتن رمانی در بارهٔ سیمون بولیوار افتاد. در سپتامبر همان سال برای اولین مرتبه با گوستاوو وارگاس، تاریخ‌نویس، ملاقات کرد.

با چاپ عشق در زمان وبا در کلمبیا، خوانندگان و منتقدان نیمی از جهان حیرتزده مانده بودند. او به گارسیا مارکزی جدید تبدیل شده بود. نویسنده‌ای که مثل نویسندگان قرن نوزدهم نوشته بود. نویسنده‌ای که دیگر در بارهٔ «قدرت سیاسی» نمی‌نوشت. سراسر کتاب عشق و قدرت عشق بود. عشق در زمان وبا بین تمام کتاب‌هایش بیش‌ترین محبوبیت را پیدا کرده بود. آن کتاب تقریباً بیست سال بعد از انتشار صد سال تنهایی نوشته شده و شهرت فراوانی به

دست آورده بود. حتی روزنامهٔ زمان قبل از پخش کتاب در کتابفروشی‌ها پیشگویی کرده بود کتاب «همراه خود عشق خواهد آورد، در کشوری که با 'وبا' خم شده است».

در همین اواخر گارسیا مارکز به من گفت: «بار دیگر عشق در زمان وبا را خواندم. دیدم چگونه ریشه‌ام در آن فرو رفته است. به هر حال به این کتاب افتخار می‌کنم. گرچه در زندگی‌ام دوران‌های بدی را گذرانده‌ام.»

«چه وقت؟ قبل از صد سال تنهایی؟»

«نه، در سال‌های بعد از نوبل، اغلب فکر می‌کردم که دارم می‌میرم.»



۲۲

برخلاف تاریخ رسمی
بولیوارگارسیا مارکز
ژنرال در هزارتوی خود
۱۹۸۶ـ۱۹۸۹

پس از سال ۱۹۷۵ و انتشار پاییز پدرسالار نشان داده بود که کارش به صد سال تنهایی منحصر نیست و ادبیات جهانی به مدتی طولانی او را روی صحنه خواهد داشت. با عشق در زمان وبا هم نشان داده بود یکی از نویسندگانی نیست که با جایزهٔ نوبل تنزل می‌کنند و از بین می‌روند. از وقتی که «عشق» را در ادبیات خود به‌کار گرفته بود، فعالیت‌های سیاسی‌اش هم بیش‌تر به «صلح» گرایش یافته بود. بسیار واضح بود که ریگان، رئیس‌جمهور ایالات متحده، اصلاً به پیروزی جنبش‌های انقلابی در آمریکای مرکزی و کَارائیب تمایل نداشت. کوبایی‌ها که همیشه آن‌گونه جنبش‌ها را تشویق کرده بودند، اندکی آرام گرفته بودند و به آزادی بخشیدن به آفریقای جنوبی فکر می‌کردند. البته شوروی نیز چندان به آن‌ها اطمینان نمی‌بخشید تا در انقلاب‌های جهانی شرکت کنند. در همان حال ریگان مبارزه با انقلاب کشور نیکاراگوآ را به‌سختی پیش می‌برد.

در خود کلمبیا هم از وقتی قدرت به دست بتانکور افتاده بود (۱۹۸۲) در بارهٔ «صلح» صحبت می‌شد. گرچه بسیاری هم معتقد بودند از دست آن رئیس‌جمهور کاری برنمی‌آید. گارسیا مارکز اولین کسی بود که با بدبینی زمان حال و آیندهٔ کشور را توصیف و پیش‌بینی می‌کرد؛ در اواخر ژوئیهٔ سال ۱۹۸۶ گفته بود کلمبیا بر لبهٔ پرتگاه قرار گرفته است.

در سال ۱۹۸۳، در اولین ملاقات پس از نوبل با فیدل کاسترو، هر دو به فکر افتاده بودند در هاوانا مدرسهٔ سینمایی تأسیس کنند. فیدل معتقد بود سینما خیلی بیش‌تر از ادبیات قدرت دارد. البته ادبیات هم بسیار مهم است ولی برای خواندن یک کتاب ده ساعت وقت لازم است، حتی دوازده ساعت، یا دو روز. در حالی‌که یک فیلم را در چهل و پنج دقیقه تماشا می‌کنی. فیدل کاسترو در ضمن می‌گفت که یک هنرپیشهٔ سابق هالیوود اکنون رئیس‌جمهور ایالات متحده شده است. در نتیجه در فکر این بودند که سینمای آمریکای لاتین را به مرکزیت هاوانا گسترش دهند، فیلم‌ها را بهتر از سابق تهیه کنند و به خارج بفرستند، کشورهای آمریکای لاتین را متحدتر کنند و طبعاً از این‌ها برای ارزش‌بخشی به «انقلاب» استفاده کنند.

گارسیا مارکز پس از عشق در زمان وبا به سراغ پروژهٔ جدیدش رفت. از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۹ روی مقالات سیاسی خود تمرکز کرده بود ولی از سال ۱۹۸۰ بار دیگر سینما بر سرش هوار شده بود.

در نزدیکی پایتخت مدرسهٔ سینما را گشودند. گارسیا مارکز تمام قلب خود را وقف آن‌جا کرده بود. در ضمن سرمایه‌گذاری هم کرده بود. حال که در سیاست کاری از دستش ساخته نبود، بایستی به هنر روی می‌آورد. آن «سازمان» بایستی سینمای آمریکای لاتین را متحد می‌ساخت و مدرسه هم فیلمسازی تعلیم می‌داد؛ آن هم نه‌فقط برای جوانان آمریکای لاتین، بلکه برای شاگردهایی از هر نقطهٔ جهان.

در سال ۱۹۸۶ هر دو پروژه بسیار پیشرفت کرده بودند. گارسیا مارکز با

فیلمسازهای جدید قدم به قدم پیش می‌رفت. ولی برای او سال با فیلمسازی آغاز نشده بود بلکه با کتابی در بارهٔ ساختن یک فیلم شروع می‌شد. دوست او میگل لیتین،[1] کارگردان اهل شیلی که تبعید شده بود، بین ماه‌های مه و ژوئن مخفیانه به شیلی برگشته و موفق شده بود با سی‌هزار متر فیلم سوار هواپیما شود. فیلمی در بارهٔ شیلیِ پینوشه. گارسیا مارکز که تصور می‌کرد به نحوی سمبولیک از پینوشه شکست خورده است، کتاب‌هایش را بار دیگر در شیلی چاپ می‌کرد. در اوایل سال ۱۹۸۶، با لیتین در مادرید ملاقات کرد. بعد هم مصاحبه‌ای انجام داد که هجده ساعت طول کشید. در مراجعت به مکزیک کتابی در این باره نوشته بود که فقط صد و پنجاه صفحه می‌شد. کتاب با عنوان ماجرای میگل لیتین، مخفیانه در شیلی در ماه مه ۱۹۸۶ چاپ شد. ناشر دویست و پنجاه هزار نسخه از آن چاپ کرده بود. گارسیا مارکز به نحو خاصی احساس رضایت می‌کرد. در ماه نوامبر پنجاه‌هزار نفر را در بندری در شیلی آتش زده بودند. گرچه کسی آن را پیش‌بینی نمی‌کرد، پینوشه به آخر عمر خود رسیده بود.

در پاییز همان سال که او سخت مشغول فعالیت سینمایی خود بود، پسرش رودریگو در مدرسهٔ سینمایی لوس آنجلس نام‌نویسی کرده بود. فعالیتی درست برعکس فعالیت انقلابی پدرش در هاوانا. چهار سال در آن‌جا تحصیل کرد. در همان حین گونزالو هم با همسر آینده‌اش پیا الیسوندو به مکزیک برگشته بود. می‌خواست یک انتشاراتی لوکس تأسیس کند. اولین چیزی که می‌خواست چاپ کند یک جلد زرکوب از داستان کوتاه «رد خون تو روی برف» بود.

همان‌طور که گارسیا مارکز از سینمای جدید و مستقل کارگردان‌های آمریکای لاتین پشتیبانی می‌کرد، کسان دیگری از روی آثار او فیلم تهیه می‌کردند. در سال ۱۹۷۹ کارگردان مکزیکی، خائیمه اِرموزیو، از روی

1. Miguel Littin

داستان و فیلمنامهٔ خود گارسیا مارکز فیلم ماریا، محبوبهٔ من[1] را ساخته بود. در اوایل دههٔ هشتاد هم کارگردان برزیلی، روئی گِرا، فیلم ارندیرا را تهیه کرده بود، از روی کتاب داستان باورنکردنی و غم‌انگیز ارندیرا و مادربزرگ سنگدلش. داستان دخترکی بود از اهالی کلمبیا که در گواخیرا متولد شده و مادربزرگش او را به فحشا وادار کرده بود، چون بدون آن‌که بخواهد خانهٔ مادربزرگ را به آتش کشانده بود. ارندیرا آن‌قدر آرزوی آزادی می‌کند که حتی اولیس را، پسرکی که در کشتن مادربزرگ کمکش می‌کند، هم ترک می‌کند. ماجراکمی به قصه‌های اروپایی مثل سیندرلا شباهت دارد، با جادوگران بدجنس و شاهزاده‌های خوش‌قیافه. در ژوئیهٔ سال ۱۹۸۴ هم اعلام کردند دارند بار دیگر از روی زمان مرگ فیلمی می‌سازند. فیلم اول به کارگردانی آلفرد ریپ‌اشتاین بیست سال قبل ساخته شده بوده و اکنون به کارگردانی خورخه آلی تریانا برای تلویزیون ساخته می‌شد. این مرتبه فیلم به جای مکزیک در کلمبیا تهیه شد و برخلاف فیلم اول، رنگی بود. برای بار دوم قتل مداردو به دست نیکلاس مارکز ماستمالی شد. در دسامبر سال ۱۹۸۵ هم اعلام شد کارگردان ایتالیایی فرانچسکو رُزی از گزارش یک قتل از پیش اعلام‌شده فیلمی تهیه می‌کند؛ با شرکت آلن دلون (که بعد منصرف شد) و پسرش آنتونی دلون و بعد هم با ایرنه پاپاس،[2] اورنلا موتی و روپرت اورت.

روز چهارم دسامبر ۱۹۸۶ در هشتمین جشنوارهٔ بین‌المللی سینمای آمریکای لاتین، مؤسسهٔ سینمایی با نطقی از گارسیا مارکز که ریاست آن را بر عهده داشت افتتاح گردید. فیدل کاسترو هم (که تا آن موقع چندان علاقه‌ای به سینما از خود نشان نداده بود) به مناسبت افتتاح مؤسسه مصاحبه کرده بود. گریگوری پک هم در آن‌جا حضور داشت.

گارسیا مارکز به سال‌های ۵۲ و ۵۳ اشاره کرد؛ زمانی که در مدرسهٔ

---

۱. از روی داستان «آمده بودم تا تلفن کنم» در مجموعهٔ دوازده داستان سرگردان. ــ م.

۲. هنرپیشهٔ یونانی که در فیلم ارندیرا نقش مادربزرگ را بازی کرده بود. ــ م.

سینمایی رم تحصیل می‌کرد. از جانب کارگردان‌هایی مهم نیز تلگراف‌های تبریک فرستاده شده بود: اینگمار برگمن، فرانچسکو رُزی، آنیس واردا، پتر بروک، آکیرا کوروساوا و...

در میان آن همه فعالیت، از کلمبیا، اخبار بدی می‌رسید و روی فعالیت جدید مایه می‌انداخت. روز هفدهم دسامبر، گیرمو کانو، مدیرمسئول روزنامهٔ ناظر وقتی از دفتر روزنامه خارج می‌شد به قتل رسیده بود. پابلو اسکوبار که یکی از هفت ثروتمند جهان بود می‌خواست همهٔ مخالفان خود را از بین ببرد. مدیرمسئول روزنامه در بارهٔ او و رابطه‌اش با قاچاقچی‌های مواد مخدر مقالاتی چاپ کرده و بهای آن همه شهامتش را نیز پرداخته بود. وزیر دادگستری، یک قاضی عالیرتبه و رئیس شهربانی نیز قبلاً به قتل رسیده بودند. ولی به قتل رساندن یک روزنامه‌نگار برجسته بیش‌تر سر و صدا کرد. یکی از روزنامه‌نگاران روزنامهٔ ناظر به من گفت: «در دسامبر ۱۹۸۶ گارسیا مارکز را در کوبا ملاقات کردم. چند روز بعد به من تلفن کرد و گفت: 'گیرمو کانو را به قتل رمانده‌اند. برای همین نمی‌خواهم به کلمبیا بیایم. دارند دوستان مرا یکی‌یکی می‌کشند و هیچ کس هم نمی‌فهمد چه کسی دارد چه کسی را می‌کشد.'

«به خانهٔ او رفتم. گابو به من گفت که گیرمو کانو تنها دوستی بود که از او دفاع کرده بود. وقتی فیدل کاسترو به ما ملحق شد، داشت گریه می‌کرد. آن وقت گابو بار دیگر تکرار کرد دیگر هرگز به کلمبیا پا نخواهد گذاشت.» گارسیا مارکز در بارهٔ آن قتل چیزی به مطبوعات نگفت. برای همسر آن روزنامه‌نگار نیز تلگراف تسلیت نفرستاد.

گارسیا مارکز با وجود آن همه اخبار بد از کلمبیا، در هاوانا سخت مشغول فعالیت سینمایی بود. هر روز در روزنامه‌های آمریکای لاتین و اسپانیا در بارهٔ فعالیت‌هایش مقالاتی چاپ می‌کرد، و نیز در بارهٔ پروژهٔ بزرگی از روی یکی از آثارش. او هم درست همین را می‌خواست. سینما مثل ادبیات نبود؛ حرفه‌ای چندنفری بود. خیلی هم گران تمام می‌شد. برخلاف نظر مرسدس به

فعالیت‌های سینمایی می‌پرداخت. «ما وقتی فقیر بودیم تمام پولمان خرج رفتن به سینما می‌شد. حالا هم که ثروتمند شده‌ایم باز تمام پولمان و نیز وقتمان صرف سینما می‌شود.» می‌گویند گارسیا مارکز آن سال پانصدهزار دلار از جیب خود برای آن مؤسسهٔ سینمایی خرج کرده بود. در آن زمان برای هر مصاحبه، چه در اروپا و چه در ایالات متحده، بیست‌هزار یا سی هزار دلار طلب و در مؤسسه سرمایه‌گذاری می‌کرد. بسیاری از روزنامه‌ها هم مبلغ درخواستی را می‌پرداختند.

در مؤسسه سوژه‌ها و فیلمنامه‌هایش را تکمیل کرد. در سال‌های بعد کسانی همانند فرانسیس فورد کاپولا، جیلو پونته‌کوروو، فرناندو سولاناس و رابرت ردفورد در آن‌جا تدریس کردند. آن هنرپیشهٔ بسیار خوش‌قیافه گارسیا مارکز را تحت‌تأثیر قرار داده بود. مارکز هم در سال ۱۹۸۹ به ایالات متحده رفت و در آن‌جا مدتی کوتاه تدریس کرد. عقیده داشت که باید آثارش را به سینماگران غیرآمریکای لاتینی بسیار گران بفروشد. برای بعضی از کتاب‌ها به‌خصوص صد سال تنهایی نیز هرگز چنین اجازه‌ای نداد. مسئله‌ای که سال قبل موجب کدورت آنتونی کوئین شده بود (می‌گفتند آنتونی کوئین برای اجازهٔ اقتباس از آن کتاب یک میلیون دلار به او پیشنهاد کرده بوده، او هم ابتدا قبول کرده و بعد منصرف شده بود. گارسیا مارکز همیشه این را انکار کرده است). با اقتباس بعضی از کتاب‌ها از جمله عشق در زمان وبا موافق بود، اما در آن زمان اصرار داشت کارگردانی از آمریکای لاتین آن را بسازد. فقط در سال ۲۰۰۷ بود که به مایک نیوول اجازه داد؛ کارگردانی که در هالیوود کار می‌کرد ولی در اصل انگلیسی بود. فیلم را در کارتاخنا با بازی خاویر باردن در نقش اصلی تهیه کردند. شایع شده بود که مرسدس طاقت از دست داده است. از دست ولخرجی شوهرش عاصی شده بود. گفته بود باید چیزی هم برای وراث خود باقی بگذارد.

اکنون که در فعالیت ادبی مارکز «عشق» جای قدرت سیاسی را گرفته بود،

می‌خواست در فعالیت‌های سینمایی‌اش هم «عشق» رتبهٔ اول را داشته باشد. نمی‌دانیم اهالی کوبا در این باره چه فکری می‌کردند، اما می‌دانیم گارسیا مارکز در نظر داشت شش فیلم ساخته شود؛ با یک عنوان مشترک: «عشق‌های مشکل.» نویسندهٔ ایتالیایی، ایتالو کالوینو، این عنوان را برای مجموعه داستان خود انتخاب کرده بود و وقتی از روی آن در ایالات متحده فیلم‌های تلویزیونی ساختند، عنوان شده بود: «عشق‌های خطرناک.»

هفت سال بعد در سال ۱۹۹۶ فیلمی تهیه کرد: ادیپ کدخدا، برعکس ادیپ شاه. فیلمنامه را با همکاری دختری از دانشجویان سابق مدرسهٔ سینمایی هاوانا نوشته بود. کارگردانی هم به خورخه آلی تریانا واگذار شده بود. دربارهٔ کدخدای یک شهر کوچک که نه‌تنها بایستی با فجایع اواخر قرن در کلمبیا روبرو می‌شد، بلکه با تراژدی هزارسالهٔ ادیپ نیز سر و کار داشت، ولی فیلم شکست خورد. همین کارگردان مایل بود از کسی به سرهنگ نامه نمی‌نوسد هم فیلمی تهیه کند و احتمالاً هم فیلم خوبی می‌ساخت، ولی گارسیا مارکز آرتورو ریپ‌اشتاین را انتخاب کرد. عاقبت در سال ۱۹۹۹ فیلم به روی پرده آمد، ولی با وجود شهرت جهانی کارگردان و حضور چند هنرپیشهٔ معروف، فیلم خوبی از آب درنیامده بود. از تمام فیلم‌هایی که از روی آثار گارسیا مارکز ساخته شده بودند، این فیلم ضعیف‌تر بود. از روی پاییز پدرسالار نیز هرگز نشده بود فیلمنامه‌ای بنویسند و فیلمی بسازند، و چه افسوس که هم فدریکو فلینی، کارگردان ایتالیایی، و هم آکیرا کوروساوا، کارگردان ژاپنی، قصد داشتند بر اساس این رمان فیلمی بسازند.

آن سال‌ها با وجود آن همه شهرت و فعالیت در کوبا، سال‌های سختی بود. خودش هم متوجه شده بود مسئولیت‌های بسیاری که به عهده گرفته است روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند. مخالفانش حمله می‌کردند. پشت سرش حرف‌ها می‌زدند؛ حرف‌هایی که واقعیت نداشتند. تهمت‌ها به مردی مثل او که اندکی بعد شصت‌ساله می‌شد.

در واقع در مارس ۱۹۸۸ در مکزیکوسیتی و کورناواکا، شهر دیگری از مکزیک، تولد شصت‌سالگی خود را جشن گرفت. و همین‌طور سالگرد سی‌سالگی ازدواجش را (که مصادف بود با ۲۱ آوریل). بلیساریو بتانکور، رئیس‌جمهور کلمبیا، و سی نفر از دوستانش از سراسر جهان از جملهٔ مدعوین بودند. مطبوعات کلمبیایی در مورد تولدش خیلی شوخی کرده بودند (شصت سال داشت یا شصت و یک؟» عنوان مقاله‌ای بود: «گارسیا مارکز بار دیگر شصت سال دارد.»

حتی ناشران کتاب‌هایش سال تولد او را تا سال ۲۰۰۲ در شناسنامهٔ کتاب سال ۱۹۲۸ ذکر می‌کردند. حتی پس از انتشار زنده‌ام تا روایت کنم بسیاری از ناشران همچنان تاریخ تولد سابق را ذکر می‌کردند.

در ماه مارس برای اولین بار مقاله‌ای از او در بارهٔ فیدل کاسترو چاپ شد: «فیدل کاسترویی که من می‌شناسم.» گفته بود که فیدل یکی از آن کوبایی‌های نادر است که نه آواز می‌خواند و نه می‌رقصد.

در همان دوره بود که گارسیا مارکز یک نمایشنامه هم نوشت و در ژانویهٔ ۱۹۸۸ اعلام کردند گراسیلا دوفائو، هنرپیشهٔ زن آرژانتینی، در آن بازی خواهد کرد. مشاجرهٔ عاشقانه با مردی نشسته عنوان نمایشنامه بود؛ یک مونولوگ به طرف مردی که جواب نمی‌داد. (گارسیا مارکز با بالا رفتن سن، اغلب تکرار می‌کرد جر و بحث با زن‌ها به‌کلی بیهوده است.)

روز هفدهم اوت برای افتتاح نمایش در تئاتر «سروانتس» در نظر گرفته شده بود، اما به بیستم همان ماه به تعویق افتاد. گارسیا مارکز می‌گفت: «مثل تازه‌کارها به هیجان آمده بودم.» در نتیجه خودش در هاوانا ماند و مرسدس و کارمن بالسلز و پسر او (میگل، عکاسی بیست و چهارساله) را فرستاد تا با منتقدان بوئنوس آیرس روبرو شوند. منتقدان آرژانتینی از تمام منتقدان آمریکای لاتین سختگیرتر و ظالم‌تر بودند. گل‌های سرسبد فرهنگی و سیاسی در آن‌جا حضور داشتند، از جمله چندین وزیر. فقط رئیس‌جمهور

آلفونسین و نویسنده غایب بودند. در پایان نمایش، حضار فقط از روی ادب کف زدند، آن هم نه سرپا، بلکه نشسته. یکی از منتقدان نوشته بود: «نویسندهٔ صد سال تنهایی در این متن حضور ندارد؛ در مونولوگی طولانی که از زبان زنی است که از سعادتمندیِ بدون عشق خسته شده است. نویسنده به‌وضوح می‌رساند که با زبان تئاتر بیگانه است. این 'مشاجره...' نمایشنامه‌ای است بسیار سطحی که حوصله را سر می‌برد.»

مونولوگ در یک پرده، مثل عشق در زمان وبا، در شهری نامعلوم اتفاق می‌افتد که البته واضح است کارتاخناست. اولین جملهٔ هنرپیشه که اندکی با سبک جمله‌های گارسیا مارکز تفاوت دارد این است: «هیچ چیز مثل یک زندگی زناشویی سعادتمند این همه به جهنم شباهت ندارد.» طنزی این‌چنین که در رمان‌ها بسیار مناسب است، به‌کلی نتیجهٔ معکوس داده بود. مشاجرهٔ عاشقانه با مردی نشسته مبارزهٔ زندگی زناشویی را بازگو می‌کند (مثل بیش از سی سال قبل در کسی به سرهنگ نامه نمی‌نوسد). متأسفانه این نمایشنامه هیچ ربطی به آثار بزرگ او ندارد. برخلاف عشق در زمان وبا که شهرت او را دوچندان ساخته بود، این نمایشنامه چیزی به آن نیفزود. چندی قبل از آن گارسیا مارکز گفته بود که هرگز دلش نمی‌خواهد کارگردان سینما بشود چون «از باختن نفرت دارم». تئاتر هم همان‌طور شد. باخته بود. دیگر هرگز نمایشنامه ننوشت.

با وجود موفقیت عشق در زمان وبا در زیر ظاهر «جاودانی» او، نوعی اضطراب احساس می‌شد. نشانه‌های خستگی در او پیدا شده بود. ماجرای میگل لیتین، تبعیدی مخفی در شیلی نشان می‌داد با چه سرعت و عجله‌ای آن را نوشته است. مشاجرهٔ عاشقانه با مردی نشسته هم تجربه‌ای بود دور از ادبیات او؛ ساختن همزمان شش فیلم هر کسی را از پا درمی‌آورد. به تمام این مسائل، نوشتن کتاب جدیدش هم افزوده شده بود؛ کتابی که شوخی‌بردار نبود. تصمیم گرفته

بود زندگی مهم‌ترین قهرمان آمریکای لاتین را به نگارش در آورد: سیمون بولیوار.

آن همه فعالیت در مدارس سینمایی کوبا جلوِ فعالیت‌های سیاسی بین‌المللی‌اش را گرفته بود. اوضاع آمریکای مرکزی بسیار بد بود، اما کوبا به‌ظاهر دوران آرامی را می‌گذراند. گرچه در آن‌جا هم اوضاع داشت تغییر می‌کرد. گارسیا مارکز حس می‌کرد باید فعالیت‌های سیاسی‌اش را از سر بگیرد. ابرهای سیاهی روی کوبا و کلمبیا سایه افکنده بود که تا آخر قرن هم همان‌طور انبوه بر جای مانده بودند.

در ژوئیهٔ ۱۹۸۷ جشنوارهٔ سینمایی بین‌المللی مسکو از او به عنوان «میهمان عالیقدر» دعوت کرده بود. در کاخ کرملین با میخائیل گورباچوف دیدار و از او دعوت کرد از آمریکای لاتین دیدن کند. گورباچوف گفته بود که کتاب‌های او تماماً در بارهٔ عشق بشری است. در پایان هم گفته بود که آن ملاقات مهم‌ترین واقعهٔ چند سال اخیر اوست. این مرتبه مبالغه هم نکرده بود.

در دسامبر ۱۹۸۸ کارلوس سالیناس دِ گورتاری رئیس‌جمهور مکزیک شد. گارسیا مارکز بیش از بیست سال در مکزیک زیسته بود. خود را به رئیس‌جمهور نزدیک کرد تا در مسائل سیاسی بین‌المللی با هم همکاری کنند. بعد هم به کاراکاس پرواز کرد تا در مراسم کارلوس آندرس پرز شرکت کند و به او که برای بار دوم رئیس‌جمهور شده بود تبریک بگوید.

تقریباً بلافاصله پس از عشق در زمان وبا رمان بولیوار را آغاز کرد. با وجود این‌که تمام کتاب‌هایش بر اساس تاریخ آمریکای لاتین و جهان نوشته شده بود و برای نوشتن پاییز پدرسالار هم در بارهٔ دیکتاتورها بسیار پژوهش کرده بود، اکنون می‌دید نزدیک شدن به شخصیت سیمون بولیوار تا چه حد دشوار است. آن همه کتابی که در بارهٔ «آزادی‌بخش» نوشته بودند، برایش کافی نبود. بایستی به افرادی رجوع می‌کرد که با زندگی و زمان او آشنایی تام داشتند. خواندن آن همه کتاب در بارهٔ سیمون بولیوار و هزاران نامه از او ممکن نبود.

در دههٔ هفتاد هنگامی که شخصیت خیالی پدرسالار را ساخته بود، آزادانه در بارهٔ یک دیکتاتور نوشته بود. اکنون شخصیت بولیوار بایستی به شکلی بنیادین پدید می‌آمد. هر کسی از نگاه خود زندگی او را نوشته بود و او هم می‌بایستی می‌نوشت.

با وجود این‌که «آزادی‌بخش» ده‌هزار نامه نوشته یا دیکته کرده بود و در باره‌اش هم آن همه کتاب نوشته بودند، از زندگی خصوصی او چندان اطلاع صحیحی وجود نداشت؛ به‌خصوص در موارد عاطفی.

مارکز رمان را به دوستش آلوارو موتیس تقدیم کرده است. او در اواخر دههٔ پنجاه در بارهٔ «آزادی‌بخش» مطالبی نوشته بود با عنوان: «آخرین چهره.» گارسیا مارکز عنوان کتاب خود را گذاشت: ژنرال در هزارتوی خود.

سیمون بولیوار در سال ۱۷۸۳ در کاراکاس پایتخت ونزوئلا در خانواده‌ای نجیبزاده متولد شده بود. در آن زمان آمریکای لاتین لااقل به مدت سه قرن در تسلط اسپانیا و پرتغال بود و فرانسه و انگلیس هم بر چند جزیرهٔ کارائیب حکمفرمایی می‌کردند. در تمام کشورهای آمریکای لاتین، مثل ایالات متحده که استقلال یافته بودند، بردگی وجود داشت. هنگامی که بولیوار در سال ۱۸۳۰ از دنیا رفت، تقریباً تمام کشورهای آمریکای لاتین استقلال یافته بودند. بردگی هم رسماً خاتمه یافته بود. تمام این چیزها هم از تصدق سر بولیوار پیش آمده بود.

پدر بولیوار مالکی ثروتمند بود که وقتی سیمون دو سال و نیم داشت از دنیا رفت. شش سال بعد هم مادرش درگذشت. در دوازده‌سالگی در برابر عموی خود که او را نزد خود برده بود قد علم کرد؛ رفت تا با قیم خود زندگی کند. در نوزده‌سالگی سفری به اروپا کرد و در آن‌جا با دختر جوانی ازدواج کرد که او هم فقط هشت ماه پس از ازدواج از دنیا رفت. سرنوشت به او حالی کرده بود باید تنها بماند. دیگر هرگز ازدواج نکرد. گرچه روابط عاشقانهٔ متعددی داشت. مهم‌ترین آن‌ها مانوئلیتا سائنز اهل اکوادور بود؛ زنی بود

بسیار شجاع که بارها او را از مرگ نجات داده بود. در سال ۱۸۰۴ در پاریس در مراسم تاجگذاری ناپلئون شرکت کرد. از نقشه‌های ناپلئون برای آزادی اروپا الهام گرفته بود، ولی مایل نبود مثل ناپلئون خود را «امپراتور» بنامد. در مراجعت به آمریکای لاتین سوگند خورد مستعمره‌های اسپانیا را از چنگ آن‌ها بیرون آورد. عاقبت به او لقب «آزادی‌بخش» دادند و تمام کسانی که قبل از او علیه اسپانیا جنگیده بودند، در سایهٔ او قرار گرفتند.

نمی‌توان به‌سهولت آن نبردهای بی‌شمار را در نظر مجسم کرد. او در سراسر آمریکای لاتین جنگیده بود؛ با آن رودخانه‌های پهناور و سرزمین‌های هنوز وحشی. با این حال هرگز در نبردها زخمی نشد. او اولین نبرد خود را در طول رودخانهٔ ماگدالنا، در کلمبیا و در بیست و نه‌سالگی، انجام داده بود. در سی‌سالگی هم لقب آزادی‌بخش ونزوئلا را از آن خود کرد. در سی و هشت‌سالگی رئیس‌جمهور کلمبیا شد؛ کشوری که در آن زمان شامل ونزوئلا و اکوادور امروزی هم می‌شد. در همان دوره مطالب بسیاری در بارهٔ آمریکای لاتین نوشته بود که مهم‌ترین آن‌ها نامه‌ای از جامائیکا در سال ۱۸۱۵ است.

پس از شکست دادن اسپانیولی‌ها، متأسفانه سران مناطق که به فکر منافع شخصی بودند، سر بلند کردند. هرج و مرج آغاز شد: شورش‌طلبان، دیکتاتورها و نومیدی کامل. آرزوی بولیوار برای اتحاد آمریکای لاتین داشت از بین می‌رفت. می‌دید که آرزویش تحقق نیافته است. رمان گارسیا مارکز از جایی آغاز می‌شود که بولیوار می‌بیند کلمبیا آتیه‌ای ندارد. با وجود آن همه حیثیت و پیروزی، داشت از بوگوتا دور می‌شد. چهل و شش سال داشت. «آزادی‌بخش» کبیر داشت در طول رودخانهٔ ماگدالنا به پایین و به سمت محل تبعیدش می‌رفت. گرچه آن‌طور که گارسیا مارکز در رمان خود می‌نویسد، بولیوار به هر حال امید خود را کاملاً از دست نداد و در فکر بود در اولین فرصت بار دیگر نبرد را از سر بگیرد.

ژنرال در هزارتوی خود در دو بخش و هر بخش در چهار فصل نوشته شده است. فصل اول تا چهارم سفر او را در طول آن رودخانهٔ پهناور تعریف می‌کند. در فصل پنجم تا هشتم هم شش ماه آخر زندگی بولیوار روایت می‌شود، یعنی از ۲۴ مه تا ۱۷ دسامبر سال ۱۸۳۰. شش ماه در کرانه‌هایی که طفولیت و جوانی گارسیا مارکز در آن‌ها گذشته بود.

«ژنرالِ» عنوان کتاب یعنی قدرت. «هزارتو» هم به معنی این است که حتی کسی که قدرت را در دست دارد نمی‌تواند از سرنوشت خود حذر کند.

در زمان نوشتن ژنرال در هزارتوی خود رابطه‌اش با فیدل کاسترو محکم‌تر شده بود. بدون شک کاسترو در بین شخصیت‌های مهم آمریکای لاتین رتبهٔ دوم را داشت (پس از بولیوار). کاسترو بیش از نیم‌قرن حکومت کرده بود. یک بار گارسیا مارکز به من گفت: «فیدل یک پادشاه است.»

«قدرت» محور اصلی کتاب است؛ قدرت و نه استبداد. عناوین کتاب‌های مارکز اغلب به «قدرت» اشاره می‌کنند (سرهنگ، پدرسالار، ژنرال و خانم‌بزرگ). گارسیا مارکز در نطق خود برای نوبل، بسیار به بولیوار شباهت داشت. بسیاری از نکات آن نطق در این کتاب مشاهده می‌شود.

با وجود این‌که «ژنرال» مهم‌ترین اثر او نیست، ولی خواننده با اتمام آن می‌بیند از تمام کتاب‌های مربوط به سیمون بولیوار بهتر و کامل‌تر است. ژنرال در هزارتوی خود برای نسل‌های آینده بهترین منبع زندگی «آزادی‌بخش» است.



۲۳

مراجعت به ماکوندو؟
خبر یک فاجعهٔ تاریخی
۱۹۹۶ـ۱۹۹۰

سال ۱۹۸۹ وحشتناک‌ترین سال در تاریخ معاصر کلمبیا به شمار می‌رفت. به جان ارنستو سامپر که بعدها رئیس‌جمهور شد، در فرودگاه، سوءقصد کردند. در ماه مه هم به رئیس شهربانی سوءقصد کردند. او نیز به نحوی معجزه‌آسا جان سالم به در برده بود. در ماه اوت کاندیدای آزادیخواه نیز جلوِ چشم همه کشته شده بود. در ماه سپتامبر هم به دفتر روزنامهٔ ناظر حمله کرده بودند. قاچاقچی‌های مواد مخدر رئیس شهربانی جدید را هم تهدید کرده بودند. در نوامبر یک هواپیمای مسافری در آسمان منفجر شد که ۱۰۷ نفر کشته شدند، ولی رئیس شهربانی سوار هواپیما نشده بود. فجایع پشت سر هم رخ می‌داد.

بسیار واضح بود که جریان مواد مخدر در میان است. در اواخر ماه دسامبر ایالات متحدهٔ آمریکا با ریاست‌جمهوری بوش به پاناما حمله و آن‌جا را تصرف کرد. صدها نفر از اهالی بی‌گناه کشته شدند. برای اولین بار در تاریخ یک سیاستمدار آمریکای لاتین را ربودند. کسی که در واقع دست‌نشاندهٔ

خودشان بود: مانوئل آنتونیو نوریگا،[1] که دیکتاتور بود؛ مردی جنایتکار و قاچاقچی مواد مخدر (تمام بهانه‌های خوب برای حمله به پاناما)، کسی که تا چند ماه قبل «نوکر» آن‌ها بود. روسیه داشت اعتراف می‌کرد که حمله به افغانستان اشتباه بزرگی بوده است و در همان حال ایالات متحدهٔ آمریکا عادت کرده بود با حمله به کشورهای دیگر تصرفشان کند.

در همان دوره بود که گارسیا مارکز به فکر افتاد بار دیگر به کلمبیا برود و در آن‌جا زندگی کند. خیلی‌ها عقیده داشتند این تصمیم او در دوران بحران سیاسی به دلیل روی برگرداندن از کوبا بود. مارکز دیگر به سیاست آن کشور اهمیتی نمی‌داد و فقط می‌خواست فیدل کاسترو را نجات بخشد. آیا کارها داشت روبراه می‌شد؟ نه، بدتر هم شده بود. در اواخر فوریهٔ ۱۹۹۰، چند هفته پس از جریان پاناما، دولت نیکاراگوا که برخلاف میل ایالات متحده به قدرت رسیده بود، سقوط کرد. گارسیا مارکز حیرت‌زده بود و گفت که دولت آن کشور بار دیگر قدرت خود را به دست می‌آورد. فیدل کاسترو کم‌تر از او حیرت کرده و نگران جزیرهٔ خودش بود. واقعیت این بود که آمریکای لاتین در دههٔ هشتاد خیلی فقیرتر از دههٔ شصت شده بود و اکثر کشورهایش زیر بار قرض خرد شده بودند.

روزنامه‌نگاران در کلمبیا در جستجوی گارسیا مارکز بودند. او کتاب دیگری را آغاز کرده بود: از عشق و دیگر اهریمنان. در ضمن برای تلویزیون محلی براساس مهم‌ترین اثر کلمبیایی تا پیش از ظهور صد سال تنهایی فیلمی تهیه می‌کرد؛ بر اساس رمان ماریااثر خورخه ایساکس که در سال ۱۸۶۷ نوشته شده بود. قرار بود فیلم در ماه اکتبر در تلویزیون نشان داده شود. مسئولیت بزرگی را به عهده گرفته بود. امیدوار بود خانم‌های خانه‌دار آمریکای لاتین از جده‌های خود خیلی بیش‌تر اشک بریزند (از جمله از جدهٔ خود او). گفته بود:

---

۱. Manuel Antonio Noriega (۱۹۳۸): سیاستمدار و فرمانده کل ارتش پاناما. وی در سال ۱۹۸۹ پس از حملهٔ ایالات متحده به پاناما از کار برکنار شد. ـ م.

«عشق از ازل همیشه مهم‌ترین مسئلهٔ بشری بوده است. خیلی‌ها می‌گویند که 'مرگ' مهم‌تر است ولی من قبول نمی‌کنم. همه چیز از عشق سرچشمه می‌گیرد.»

با این همه گارسیا مارکز و مرسدس به شیلی و برزیل سفر کردند تا بعد به آرامش بهشت خود در مکزیک پناه ببرند. آن همه آشفتگی سیاسی در کلمبیا زمینهٔ پیدایش کتاب گزارش یک آدم‌ربایی بود که او چهار سال بعد آن را نوشت.

در ماه ژوئیه گابریل مارکز برای مدت کوتاهی، پس از مراجعت به کلمبیا، بار دیگر به مکزیک رفت. گاویریا، رئیس‌جمهور، خیلی به او کمک کرد تا نشان دهد با فعالیت‌های خود «واقعاً» خیال دارد در وطن خود زندگی کند. حتی می‌توانست در مسائل سیاسی کشور هم دخالت کند.

گابو و مرسدس نشان می‌دادند که زندگی در کلمبیا برایشان جدی است. پس از تهیهٔ آپارتمان در شهر بوگوتا، تصمیم گرفتند در کارتاخنا خانه‌ای بسازند.

مارکز در اوت همان سال هم برای اولین مرتبه پس از سال ۱۹۶۱ با یک ویزای معمولی به ایالات متحده رفت. براساس قوانین جدید تصمیم گرفته شده بود نام گابریل گارسیا مارکز از فهرست کمونیست‌های ممنوع‌الورود حذف شود. سی سال بود در انتظار این ویزا بود و اکنون برای شرکت در مراسم افتتاحیهٔ جشنوارهٔ سینمایی نیویورک به آن‌جا می‌رفت.

گارسیا مارکز که همیشه با سیاست ایالات متحده مخالف بود، متوجه شده بود که خوانندگان کتاب‌هایش در آن‌جا خیلی بیش‌تر و بهتر از اروپایی‌ها هستند. آن‌ها حتی از فعالیت‌های سیاسی او هم چندان تعجبی نمی‌کردند. ترجمهٔ انگلیسی کتاب‌هایش بسیار پرفروش بود و منتقدان نیز آثارش را می‌ستودند. دو مترجم آثار او به انگلیسی، گرگوری راباسّا و ادیت گروسمان، هر دو اهل آمریکای شمالی بودند.

مارکز نوشتن و چاپ از عشق و دیگر اهریمنان را به تعویق انداخت و رفت به سراغ داستان‌هایی که در بارهٔ اروپا نوشته بود.

سری به بارسلون زد و بعد هم سفرهایی به اروپا. به سویس و سوئد رفت. یکی از دلایل آن همه سفر تصمیمش برای چاپ مجموعه داستان دوازده داستان سرگردان بود. در اصل پانزده داستان بود و سفر به اروپا او را به شک انداخته بود. اروپایی که او دیده بود این اروپای جدید نبود، در نتیجه بعضی از داستان‌ها را حذف کرد و بقیه را هم بعد از بازبینی برای چاپ آماده کرد.

ناگهان دشمنی غیرمترقبه به او حمله کرد. مدتی بود احساس خستگی می‌کرد. به‌سختی نفس می‌کشید. تصمیم گرفت برای معاینه نزد پزشک برود.

پزشکان در ریهٔ چپش وجود غده‌ای سرطانی به اندازهٔ یک سانتیمتر را تشخیص دادند. بدون شک تأثیر آن همه سیگاری بود که سال‌های سال پشت ماشین‌تحریر کشیده بود. به او پیشنهاد کردند عمل جراحی کند. قبل از آن‌که به اتاق عمل برود، فیدل کاسترو تلفن کرد. خواستار سلامت او بود. حتی گفته بود هواپیمایی با پزشک خصوصی خود برای او می‌فرستد. ولی او می‌خواست در کلمبیا جراحی شود. خوشبختانه آن غده بدخیم نبود و عمل جراحی هم موفقیت‌آمیز بود.

گارسیا مارکز همیشه از مرگ می‌ترسید و طبعاً همین‌طور از بیماری‌ها. از وقتی آن همه معروف شده بود، به‌دقت از پزشکان اطاعت می‌کرد و اکنون می‌دید با آن همه احتیاط بیمار شده است. چیزی بدتر از سرطان ریه وجود نداشت. شش ماه استراحت برایش تجویز کرده بودند.

در دهم ژوئن بنا به اعلام قبلی بار دیگر خاطرنشان کردند که او ماه بعد به شهر سویلِ اسپانیا می‌رود تا غرفهٔ کلمبیا را در نمایشگاه کتاب این شهر افتتاح کند. در ضمن کتاب دوازده داستان سرگردان نیز رونمایی می‌شد.

حضور او در نمایشگاه شهر سویل به صورت یک «شغل» درآمده بود. به محض ورود ارباب غرفهٔ کلمبیا شده بود. گرچه در مادرید گفته بود غرفه‌ای به نام ماکوندو وجود نخواهد داشت (سال‌های سال بود که از «ماکوندو» نامی نبرده بود و اکنون با یادآوری آن ظاهراً منظوری داشت). فرصت را غنیمت شمرد تا

برای کتابش تبلیغ کند. دوازده داستان سرگردان در پانصدهزار نسخه چاپ شده بود. جمعیت پشت سر هم از او امضاء می‌گرفتند. اوراسیو سرپا، سیاستمدار کلمبیایی و کاندیدای ریاست‌جمهوری آینده، وقتی وارد غرفهٔ کشور خود می‌شد، شنید دو اسپانیولی با دیدن عکس گارسیا مارکز روی پوستر بیست و پنجمین سال انتشار صد سال تنهایی با هم چنین گفتند: «این عکس کیست؟»

«دیکتاتور کلمبیاست. بیست و پنج سال است روی تخت سلطنت حکمفرمایی می‌کند.»

در واقع اولین بار بود که گارسیا مارکز برای کتاب خود تبلیغ می‌کرد. آن هم در روز جشن ملی کلمبیا. علاوه بر این، برای مدت یک روز نقش رئیس‌جمهور را هم بازی کرده بود. پابلو اسکوبار فراری شده بود و گاویریا هم به اجبار از سفر خود به اسپانیا منصرف شده بود.

ماجراهای دوازده داستان سرگردان در آمریکای لاتین اتفاق نمی‌افتند. نویسنده در هر یک از آن‌ها هم به نحوی از زندگی خود صحبت می‌کند. در مقدمهٔ کتاب می‌گوید که تمام داستان‌ها در ۱۹۹۲ به پایان می‌رسند، بجز دو داستان: «رد خون تو روی برف» و «تابستان سعادتمند خانم فوربس». در واقع آن‌ها را بین سال‌های ۱۹۷۶ و ۱۹۸۲ نوشته بود؛ در دورهٔ روزنامه‌نگاری و زمانی که قسم خورده بود تا سقوط پینوشه کتابی چاپ نکند.

داستان‌ها به سبک خاصی نوشته نشده‌اند. اولین داستان با عنوان «سفربه‌خیر، آقای رئیس‌جمهور» به صورت سوم‌شخص مفرد نوشته شده است و بسیاری از خوانندگان آن را به بقیه ترجیح می‌دهند. داستان در سال ۱۹۵۵ اتفاق می‌افتد، موقعی که خود نویسنده به ژنو رفته بود. شخصیت اصلی رئیس‌جمهور سابق کشوری است از کارائیب که برای معاینات پزشکی به ژنو آمده است. در داستان دیگری با عنوان «اتومبیل مشکی» و نیز در آخرین رمان خود، خاطرهٔ دلبرکان غمگین من، از شخصیتی صحبت می‌کند که می‌گوید «مرگ» را می‌توان به تعویق انداخت.

گارسیا مارکز پس از اقامت اجباری در کلمبیا، خیال داشت به اروپا برود. نویسندهٔ «سرگردانی» شده بود! هر کسی او را می‌دید می‌گفت حالش خوب است و خودش هم می‌گفت پزشکان با موفقیت جراحی‌اش کرده‌اند. در اواخر تابستان به مکزیک برگشت. روز ششم نوامبر، مرسدس شصت‌ساله شد. رئیس‌جمهور برایش یک سبد گل بسیار بزرگ فرستاده بود. چندی قبل از گارسیا مارکز پرسیده بودند از قرن بیست و یکم چه انتظاری دارد. در جواب گفته بود: «زن‌ها در سراسر جهان حکومت را به دست گیرند تا بشریت نجات یابد.»

اکنون ایالات متحده رئیس‌جمهوری جدید داشت: بیل کلینتون؛ پس از دوازده سال، رئیس‌جمهوری دموکرات و یکی از خوانندگان آثار گارسیا مارکز و علاقه‌مندان به آن. شاید اکنون کارها روبراه می‌شد. بارها نوشته شده بود که خانوادهٔ بوش در خانه‌شان کتاب ندارند و ترجیح می‌دهند فقط تلویزیون تماشا کنند.

در ماه اکتبر با خواهر گلوریا پاچون که در آن زمان وزیر فرهنگ کلمبیا بود، به اسم ماروخا و شوهر او آلبرتو ویامیزار ملاقاتی کرد. آن زوج به او پیشنهاد کردند کتابی در بارهٔ ربوده شدن ماروخا در سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ بنویسد. مارکز در حال به اتمام رساندن از عشق و دیگر اهریمنان بود. برای فکر کردن یک سال زمان خواست، ولی چند هفته بعد بار دیگر به دیدن آن‌ها رفت و قبول کرد که در بارهٔ «آدم‌ربایی» کتابی بنویسد. در شصت و شش‌سالگی بار دیگر می‌خواست کتابی سخت بنویسد. عنوان آن هم گزارش یک آدم‌ربایی بود.

در اواخر سال تمام خانوادهٔ گارسیا بارچا پس از سالیان سال در کارتاخنا دور هم گرد آمده بودند. یک عکس تاریخی هم از آن زمان وجود دارد: لوئیسا سانتیاگا در میان تمام فرزندانش. دیگر هرگز نتوانستند آن‌طور دور هم جمع شوند.

گارسیا مارکز سخت مشغول فعالیت بود. مثل همیشه قبل از چاپ شدن یک کتاب، کتاب دیگری را آغاز کرده بود.

همان‌طور که در انتظار چاپ از عشق و دیگر اهریمنان بود، ناگهان اوضاع سیاسی مکزیک به هم ریخت.

از خودش می‌پرسید آیا دورهٔ ازکارافتادگی او هم آغاز شده است؟ گفته بود: «ابتدا اسم افراد و شماره تلفن‌ها را فراموش می‌کردم. بعد هم بدتر شد. پیش می‌آید که یک لغت را به یاد نمی‌آورم، یک چهره و یک آهنگ.»

شاید درست به همین دلیل بود که می‌خواست هرچه زودتر خاطرات خود را به نگارش درآورد.

روز ۲۲ آوریل سال ۱۹۹۴ از عشق و دیگر اهریمنان چاپ شد؛ مصادف با نمایشگاه بین‌المللی کتاب در بوگوتا. کتاب را به وکیل ادبی خود، کارمن بالسلز، تقدیم کرده بود. ماجرای کتاب بار دیگر در کارتاخنا اتفاق می‌افتد. در اواخر سال ۱۹۹۴، دارند صومعه‌ای قدیمی را به هتلی لوکس تبدیل می‌کنند. چندین قبر راگشوده‌اند تا به جاهای دیگر انتقال داده شوند. در یکی از قبرها جمجمه‌ای یافت می‌شود با گیسوان حنایی‌رنگ. موها در طول دویست سال رشدکرده و بیش از ۲۲ متر طول داشتند. روزنامه‌نگاری که به آن‌جا رفته بود، می‌خواست ماجرا را دنبال کند و نتیجهٔ جستجویش همین کتاب بود.

از عشق و دیگر اهریمنان در دسامبری در اواخر دورهٔ استعمار، در بازار شهر کارتاخنا، آغاز می‌شود. سگی هار چند نفر راگاز می‌گیرد، از جمله دخترکی دوازده‌ساله با گیسوانی بلند و خرمایی به اسم سیروا ماریا. پدر او یکی از ثروتمندان شهر است. مادرش او را دوست ندارد، ولی پدرش مانع می‌شود دختر زیر دست بردگان بزرگ شود. در دخترک هیچ اثری از مرض هاری مشاهده نمی‌شود، ولی کلیسای کاتولیک تصور می‌کند که شیطان جسم دختر را تسخیر کرده است. در واقع این تصور به دلیل خرافات برده‌های آفریقایی است. از پدر دختر می‌خواهند دخترک را به جن‌گیر بسپارند. او را به صومعه می‌برند و اسقف یک جن‌گیر ماهر خبر می‌کند: کایتانو دلائورا؛ مردی

مذهب‌شناس و رئیس یک کتابخانه. می‌گفتند قرار است پایش به واتیکان باز شود. دخترک دیگر هرگز خیابان‌های کارتاخنا را به چشم نمی‌بیند.

مرد مذهبی در بارهٔ زن‌ها هرگز تجربه‌ای نداشته است. قبل از ملاقات دخترک، او را در خواب می‌بیند. می‌بیند در اتاق زمان تحصیل خود رو به منظره‌ای برفی، یک خوشه انگور می‌خورد. انگور را حبه‌حبه به دهان می‌گذارد و می‌داند با خوردن آخرین حبه می‌میرد. روز بعد دخترک را دست و پابسته می‌بیند. درست شکل دختری که در خواب دیده بود. قبل از هر چیز به مادر روحانی می‌گوید آن‌طور که او را بسته‌اند هر کس دیگری هم که بود جن تسخیرش می‌کرد. در ضمن یک راه مخفی به صومعه کشف می‌کند و هر شب دزدکی به دیدن دخترک می‌رود و برای او شعر می‌خواند، آخرسر هم عشق خود را به او اعتراف می‌کند. پنج ماه پس از آن حادثهٔ گاز گرفتن سگ هار، مراسم جن‌گیری آغاز می‌شود. گیسوان دخترک را کوتاه می‌کنند و آتش می‌زنند. راه مخفیِ به صومعه هم کشف می‌شود. دادگاه مذهبی مرد را محکوم می‌کند. تقصیر او بوده است. دخترک گناهی نداشته است. مرد را محکوم می‌کنند تا سالیان سال در جذامخانه به سر ببرد. دخترک بیهوده در انتظار اوست و دیگر لب به غذا نمی‌زند. نمی‌فهمد که چرا مرد دیگر به سراغش نمی‌آید. بعد هم نوبت او می‌شود که خواب ببیند. حبه‌های انگور را دوتادوتا به دهان می‌گذارد ولی هنوز مراسم جن‌گیری خاتمه نیافته است. دخترک می‌میرد. ولی سر تراشیده‌اش بار دیگر با گیسوانی انبوه پوشیده شده است.

این رمان بار دیگر وابستگی گارسیا مارکز را به کارتاخنا نشان می‌دهد. عشق در زمان وبا نشان داده بود که با پدرش آشتی کرده است. تجزیه و تحلیلی بود از زندگی زناشویی و ماجراهای عاشقانهٔ خارج از زناشویی. در آن کتاب از محلهٔ نوساز «مانگا» صحبت می‌کند؛ جایی که در آن، در همان اواخر، برای مادرش یک آپارتمان خریده بود. در از عشق و دیگر اهریمنان از محلات قدیمی

شهر حرف می‌زند؛ جایی که داشت برای خود خانه‌ای بنا می‌کرد. این کتاب سرد و غم‌انگیز است. اندکی به آثار آلوارو موتیس شباهت دارد. عشق در زمان وبا قبل از فجایع سیاسی ۱۹۸۹ نوشته شده است، ولی از عشق و دیگر اهریمنان گرچه در زمان مستعمره بودن اتفاق می‌افتد ولی تحت‌تأثیر آن فجایع است.

رمان با استقبال روبرو شد. منتقدان انگلیسی که او را فقط «مارکز» می‌نامیدند، گفتند: «مارکز بار دیگر سحر و جادوی خود را به‌کار گرفته است.»

مثل همیشه پس از انتشار یک کتاب به سفر رفت. این مرتبه رهسپار اسپانیا شد. در بهار هم برای دیدن مسابقات گاوبازی به شهر سویل رفت. در آن‌جا روزنامه‌نگار روزنامهٔ کشور موفق شد با او مصاحبه کند. در مصاحبه گفت که دارد خاطرات خود را می‌نویسد؛ در بارهٔ بازگشت خود به همراه مادرش به آراکاتاکا. ولی «خاطرات» را کنار گذاشته بود.

در سال‌های اخیر روزنامه‌نگارانی که در کلمبیا به قتل رسیده‌اند از هر جای دیگری در جهان بیش‌تر بوده‌اند. در مورد فجایع دیگر هم همین‌طور. در هیچ کشور دیگری به آن اندازه جنایت رخ نداده است.

در ماه ژوئن، در کارتاخنا، در مراسم گرد هم آمدن سران کشورها شرکت کرد. رئیس‌جمهور گاویریا که خدمتش رو به پایان بود، ریاست مراسم را به عهده داشت. خوان کارلوس پادشاه اسپانیا، فلیپه گونزالس نخست‌وزیر اسپانیا، کارلوس سالیناس و فیدل کاسترو در مراسم حضور داشتند. گارسیا مارکز محافظ کاسترو شده بود چون شنیده بود خیال دارند به او سوءقصد کنند.

گارسیا مارکز از روزنامه‌نگاران مجلهٔ فرانسوی پاری ماچ دعوت کرده بود به دیدن خانهٔ جدیدش در کارتاخنا بیایند. گفته بود سی سال صبر کرده است تا خانهٔ دلخواه را در محل دلخواه بنا کند. عاقبت به آرزویش رسیده بود، اما

سایه‌ای هم روی آن افتاده بود. صومعهٔ از عشق و دیگر اهریمنان به هتلی پنج‌ستاره تبدیل شده بود و اتاق‌های بالهٔ غربی به خانهٔ او مشرف بودند، به‌خصوص به استخر.

روز هفتم اوت ۱۹۹۴ که سامپر رسماً رئیس‌جمهور شد، گارسیا مارکز و مرسدس برایش تلگراف تبریک فرستادند. روزنامه‌ها نوشتند در واقع «تبریک» نبوده و منظورشان این بوده است که «آقای رئیس‌جمهور مواظب خودتان باشید».

به هر حال موفق شد در ماه سپتامبر به مرکز واقعی قدرت کرهٔ زمین پا بگذارد. به واسطهٔ ویلیام استایرون[1] که دوست کارلوس فوئنتس بود از او و فوئنتس دعوت شد که در خانهٔ ییلاقی او به دیدن بیل و هیلاری کلینتون بروند. از دو مدیرمسئول دو روزنامهٔ مهم هم دعوت شده بود. گارسیا مارکز امیدوار بود بتواند مسئلهٔ کوبا را پیش بکشد. ولی بدبختانه می‌گفتند که کلینتون به هیچ وجه مایل نیست در بارهٔ کوبا حرفی بزند. گرچه در بارهٔ بحران سیاسی کلمبیا صحبت کردند. کلینتون و سه نویسنده روی یک موضوع توافق کامل داشتند: آثار ویلیام فالکنر. گارسیا مارکز و فوئنتس مات مانده بودند که چطور رئیس‌جمهور آمریکا قطعاتی از خشم و هیاهو را از حفظ می‌خواند.

در روز بیستم سپتامبر آلفونسو فوئن‌مایور در بارانکیا درگذشت (خرمان وارگاس در سال ۱۹۹۱ مرده بود، آلخاندرو اوبرگون هم سال بعدش)، آخرین کس از گروه بارانکیا. اکنون برای گارسیا مارکز فقط آلوارو موتیس باقی مانده بود که خوشبختانه بسیار هم تندرست بود.

در فوریه، رودریگو پسر گابو با آدریانا شاین‌بائوم در لوس آنجلس ازدواج کرد، آن هم با مراسمی رسمی در ادارهٔ ثبت اسناد. اولین دختر آن‌ها به اسم ایزابل در ژانویهٔ ۱۹۹۶ متولد شد و دختر دوم هم به اسم اینس دو سال بعد به

---

۱. William Styron (۱۹۲۵ـ۲۰۰۶): نویسنده و نمایشنامه‌نویس آمریکایی. ـم.

دنیا آمد. در ژوئیهٔ سال قبل، گارسیا مارکز در مصاحبه‌ای با مجلهٔ فرانسوی پاری ماچ گفته بود: «با هر دو پسرم رابطهٔ بسیار خوبی دارم. آنچه می‌خواهند انجام داده‌اند، و این همان است که من می‌خواستم.» حرفهٔ سینمایی رودریگو در هالیوود پیوسته در حال ترقی بود.

اکنون گارسیا مارکز داشت گزارش یک آدم‌ربایی را می‌نوشت. از وقتی که از دههٔ پنجاه کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد، ساعت نحس، و تشییع‌جنازهٔ خانم‌بزرگ را نوشته بود، دیگر کتابی ننوشته بود که مکانش کلمبیا باشد. سیاسی‌ترین کتاب او هم، ژنرال در هزارتوی خود، چندان باب سلیقهٔ سیاستمداران کشور خودش قرار نگرفت، آن هم درست وقتی که می‌خواست برای مدتی طولانی به وطن خود بازگردد (یکی از زیباترین خانه‌های کشور متعلق به او بود).

گزارش یک آدم‌ربایی بسیار موفقیت‌آمیز بود. کتاب بسیار خوبی بود، از آن‌هایی که قبل از به آخر رسیدن نمی‌توانی زمین بگذاریشان. خیلی‌ها تا صبح نخوابیده و آن را خوانده بودند. هفت سال پس از انتشار ژنرال در هزارتوی خود مارکز با گزارش یک آدم‌ربایی انتقام می‌گرفت. اکنون که شصت و نه سال داشت می‌دید عاقبت کلمبیا به او تعلق یافته است. صد سال تنهایی آمریکای لاتین و تمام جهان را به او عرضه کرده بود؛ البته بجز کلمبیا. صد سال تنهایی ماکوندو بود و همه در بوگوتا و شهرهای بزرگ دیگر می‌دانستند «ماکوندو» در کرانه‌هاست و گویی اهانت دیده بودند. کتاب جدید بلافاصله پرفروش شده بود. منتقدان هم بسیار تمجیدش می‌کردند؛ البته بجز منتقدان آمریکای شمالی.



۲۴

گارسیا مارکز در هفتادسالگی و
خاطرهٔ دلبرکان غمگین من
۱۹۹۶ــ۲۰۰۵

اکنون بایستی چه کار می‌کرد؟ نویسندهٔ پیر در شصت و نه‌سالگی هنوز پر از انرژی بود. هنوز نقشه‌هایی در سر داشت. هنوز به سیاست گرایش داشت. ژنرال در هزارتوی خود کتابی تاریخی بود. کتابی فوق‌العاده خوب ولی به هر حال تاریخی. گزارش یک آدم‌ربایی هم رمانی تقریباً مستند بود. ژنرال در هزارتوی خود در زمان‌های گذشته رخ می‌داد و شرح می‌داد که دویست سال قبل کشور کلمبیا چگونه به وجود آمده است. گزارش یک آدم‌ربایی در کلمبیای امروزی بود؛ در بارهٔ آنچه کلمبیا به آن تبدیل شده بود. ولی نویسنده باز هم اثری در سر داشت؛ یک رمان تخیلی. تمام جهان به پای او افتاده بَود؛ گرچه دیگر آن جهانی نبود که او در آن متولد و بزرگ شده بود. آیا برای این جهان جدید نیز چیزی داشت؟ برای این جهانِ بدون کمونیسم؛ جهانی که از پای درآمده بود و داشت با قرن بیست و یکم روبرو می‌شد؟

در واقع هیچ کس نمی‌توانست به این سؤالات جوابی بدهد. جهان از آن مرد خیلی انتظار داشت و خود او بیش از دیگران. دوران ادبیات خوب بود اما

آثار مهمی در آن خلق نشد. در واقع پس از جنگ جهانی دوم فقط چند نویسندهٔ خوب به وجود آمده بودند. در نیمهٔ دوم قرن بیستم، گارسیا مارکز یکی از آن نویسندگان معدود بود. صد سال تنهایی یکی از کتاب‌های مهم بود. البته عشق در زمان وبا را هم نباید فراموش کرد که به هر حال در فهرست رمان‌های برجستهٔ قرن بیستم قرار داشت. آیا او می‌توانست دو کتاب را به سه کتاب تبدیل کند؟ یا لااقل امتحانی بکند؟

طبعاً دلش می‌خواست. پس از آن دو کتاب خود می‌گفت درونش «کاملاً خشک شده است». اکنون می‌خواست این رمان جدید را بنویسد. به کسانی که با او مصاحبه می‌کردند می‌گفت که می‌خواهد به ادبیات ساده برگردد.

در ضمن گفته بود که دارد حافظه‌اش را از دست می‌دهد (درست مثل شخصیت اصلی پاییز پدرسالار). آیا بایستی بازنشسته می‌شد؟ آیا پاییز تمام پدرسالارهای او فرا رسیده بود؟ سامپر، رئیس‌جمهور، با لجاجت تمام نمی‌خواست استعفا بدهد. کسی هم نمی‌توانست فیدل کاسترو را به عقب کشیدن مجبور کند. او هم چندی بعد هفتادساله می‌شد و «انقلاب» هم همراه او پیر می‌شد. گارسیا مارکز به جای آن‌که در بوگوتا به فکر کتاب جدیدش باشد، به مادرید رفت تا با «بازنشستهٔ» دیگری ملاقات کند: نخست‌وزیر سابق اسپانیا، فلیپه گونزالس. اکنون خوزه ماریا آزنارِ «دست راستی» روی کار آمده بود.

گارسیا مارکز پس از اقامتی طولانی در اسپانیا، به کوبا رفت. فیدل کاسترو هفتادساله می‌شد و می‌خواست تولد خود را همراه او جشن بگیرد. این ملاقات هم مثل ملاقات با گونزالس ملاقاتی «پاییزی» بود. البته کاسترو خیال نداشت عقب بکشد ولی به هر حال به آن فکر می‌کرد. گفته بود لزومی ندارد برای تولدش جشن خاصی برپا کنند و گابو گفته بود که او و مرسدس به هر حال به کوبا می‌آیند.

در یازدهم سپتامبر بیل کلینتون برای شام به کاخ سفید دعوتش کرد.

رئیس‌جمهور آمریکا کتاب گزارش یک آدم‌ربایی را خوانده بود. گارسیا مارکز یک جلد زرکوبِ این کتاب را به او هدیه کرد.

در ژانویهٔ ۱۹۹۸ پاپ جووانی پائولوی دوم که پیر و بیمار شده بود، عاقبت پا به سفری گذاشت که بارها آن را اعلام کرده بود؛ به‌خصوص به کوبای کمونیست (سال قبل از آن گارسیا مارکز به من گفته بود که پاپ اعظم مرد فوق‌العاده‌ای است و من بایستی حتماً زندگینامهٔ او را بخوانم). طبعاً برای فیدل کاسترو فرصت مناسبی پیش آمد تا بگوید با وجود عقاید انقلابی خود، بار دیگر اجازه داده است در کوبا جشن کریسمس برپا کنند. طبعاً در مراسم بازدید پاپ، گارسیا مارکز کنار فیدل کاسترو نشسته بود.

گارسیا مارکز بار دیگر بیمار شده بود: سرطان غدد لنفاوی. از بوگوتا به لوس آنجلس پرواز کرد؛ جایی که پسرش رودریگو می‌زیست. در آن‌جا هم همان تشخیص را دادند، ولی نشانه‌ها مثبت بودند و او در پاییز به مکزیکوسیتی بازگشت. هر ماه برای کنترل به لوس آنجلس می‌رفت.

در اواخر نوامبر ۱۹۹۹ من هم به دیدن او به مکزیکوسیتی رفتم. هرگز این‌طور لاغر ندیده بودمش. موهای سرش هم اندکی ریخته بود. ولی به هر حال پر از انرژی بود. همیشه گفته بود از مرگ وحشت دارد. ولی اکنون نشان می‌داد که چطور بی‌باکانه مبارزه می‌کند. چهار سال قبل از آن پزشکان در من هم سرطان غدد لنفاوی را تشخیص داده بودند ولی جان سالم به در بردم. به من گفت برای چندین ماه به چیزی دست نزده است و حالا دارد خاطرات خود را می‌نویسد. قسمتِ تولدش را برایم خواند. مرسدس حالتی بسیار عادی به خود گرفته بود. گونزالو و بچه‌ها هم به دیدن آن‌ها آمده بودند و پدربزرگ رفتارش با بچه‌ها مثل همیشه بود.

گاه مقالاتی هم می‌نوشت. در مکزیک بودند و گاه برای کنترل بیماری او و آزمایش سلامت مرسدس به لوس آنجلس می‌رفتند و رودریگو و خانواده‌اش را نیز می‌دیدند. فعالیت عمدهٔ او نوشتن خاطراتش بود. به‌شوخی گفته بود که

در لحظه‌ای که نوشتن خاطرات خود را آغاز می‌کنی، می‌بینی دیگر خیلی پیر شده‌ای و خاطرات جدیدی نداری. البته اضافه نکرده بود که خیلی‌ها قبل از اتمام خاطرات خود از دنیا می‌روند. عنوان آن را گذاشته بود: زنده‌ام تا روایت کنم.

الیخیو گارسیا مارکز، در حالی که برادرش با سرطان دست و پنجه نرم می‌کرد، درگیر نوشتن کتابی بود با عنوان کشف رمز ملکیادس و داستان صد سال تنهایی. او نیز به سرطان مغز مبتلا شده بود. می‌خواست قبل از مرگ خود کتاب را به پایان برساند. با همفکری خانواده و دوستان تصمیم گرفت قبل از مرگ، همان‌طور که هست، منتشرش کند. همان‌طور هم شد، در ماه مه وقتی کتاب چاپ شد، الیخیو دیگر روی صندلی چرخدار بود و به‌دشواری می‌توانست حرف بزند. او مانند آخرین فرد خانوادهٔ بوئندیا با کشف رمز داستان خانواده، دنیا را ترک می‌کرد؛ درست همان‌طور که به نحوی «جادویی» در صد سال تنهایی پیشگویی شده بود (اولین کسی که از برادران و خواهران گابو مرده بود «کوکی» بود. در اکتبر ۱۹۹۸). گابو نتوانست در اواخر ماه ژوئن به تشییع جنازهٔ الیخیو برود.

در یازدهم سپتامبر در نیویورک دو برج دوقلو با حملهٔ هواپیماهای غیرنظامی فرو ریختند. القاعده سیاست جهان را زیر و رو کرده بود. جنگی که جورج بوش می‌خواست آغاز کند، به جلو افتاد. اندکی قبل از آن گارسیا مارکز برای دیدن فیدل کاسترو که می‌گفتند حالش چندان خوب نیست به کوبا رفته بود.

در ژانویهٔ سال ۲۰۰۲ دیگر شک و شبهه‌ای نمانده بود: گارسیا مارکز از سرطان شفا یافته بود. به‌تدریج به زندگی پا می‌گذاشت. هر کس که او را می‌دید متوجه می‌شد با وجود اندکی فراموشی، روی‌هم‌رفته حالش خوب است. در شرف هفتاد و پنج‌سالگی بود. ولی تأخیر در انتشار خاطراتش می‌رساند که دیگر مثل سابق به‌سرعت نمی‌نویسد. داشت آن را به پایان می‌رساند که مادرش لوئیسا سانتیاگا مارکز ایگوآران در نود و شش‌سالگی در

کارتاخنا درگذشت. شوهر و دو فرزندش قبل از او از دنیا رفته بودند. گابو این مرتبه هم به تشییع‌جنازه نرفت.

زمان چاپ خاطرات مارکز، که از تولد او تا سال ۱۹۵۵ را در بر می‌گرفت، داشت نزدیک می‌شد. ترجمهٔ انگلیسی آن بود: «زنده ماندن برای تعریف زندگی». تمام خوانندگان می‌دانستند او چگونه با سرطان دست و پنجه نرم کرده است.

در هشتم اکتبر ۲۰۰۲ زنده‌ام تا روایت کنم در کتاب‌فروشی‌های مکزیکوسیتی پخش شد. جادوگر بازگشته بود.

گارسیا مارکز جان سالم به در برده بود. بیماری‌اش معالجه شده و اولین جلد خاطراتش را هم به چاپ رسانده بود. واقعاً «زنده مانده بود» تا زندگی را تعریف کند. پسربچهٔ یک‌سالهٔ روی جلد کتاب، اکنون هفتاد و پنج سال داشت. کتاب خاطراتش بسیار طولانی است و بیش از ششصد صفحه دارد. طبعاً برخلاف دیگر آثارش چندان از آن استقبال نشد. به هر حال هیچ خاطراتی به جذابیت یک رمان نیست. با این حال در عرض سه هفته، فروش کتاب فقط در آمریکای لاتین به یک میلیون نسخه رسید. هیچ یک از کتاب‌هایش در کوتاه‌مدت این‌طور پرفروش نبود. روز چهارم نوامبر گارسیا مارکز در مکزیکوسیتی به کاخ ریاست‌جمهوری رفت و کتاب را شخصاً به رئیس‌جمهور داد. رئیس‌جمهور ونزوئلا هم از کشورش به او تبریک گفت و در یکی از مصاحبه‌های خود در تلویزیون، مردم ونزوئلا را تشویق کرد تا آن کتاب را بخوانند. در هجدهم همان ماه هم شاه و ملکهٔ اسپانیا برای دیدار رسمی به مکزیکوسیتی وارد شدند و طبعاً به دیدن گارسیا مارکز نیز رفتند. نویسنده به آن‌ها نیز نسخه‌ای از کتاب را هدیه کرده بود.

در ماه دسامبر به هاوانا رفت تا در جشنوارهٔ بین‌المللی سینمای جدید آمریکای لاتین شرکت کند.

در مارس ۲۰۰۳، ایالات متحده و انگلستان به عراقِ صدام حسین حمله و تسخیرش کردند. آن هم بدون موافقت سازمان ملل. صرفاً به بهانهٔ این‌که عراق سلاح کشتارجمعی دارد (خود آمریکایی‌ها این سلاح را داشتند و در بازرسی‌های عراق معلوم شد آن کشور چنین سلاحی ندارد) و به شورشیان القاعده پناه می‌دهد (مسئله‌ای که بار دیگر واقعیت نداشت و فقط بعد از آن حمله، دروغ آن‌ها فاش شد). صدها نفر را در افغانستان و پاکستان دستگیر کرده بودند که می‌گفتند احتمالاً با القاعده رابطه دارند. نقشهٔ بوش این بود که کوبا را هم تسخیر کند. و بعد کرهٔ شمالی، سوریه و ایران را که محور شرارت نام داده بود.

در نوزدهم ژوئیه، روزنامهٔ کشور عکس پیرمردی را چاپ کرد و نوشت: «گارسیا مارکز دیگر خود را آفتابی نمی‌کند. بسیار به‌ندرت در ملأعام ظاهر می‌شود و در لحظات نادری که ظاهر می‌شود با مطبوعات مصاحبه نمی‌کند.» در واقع آن روزنامه می‌خواست بگوید: «بر سر گارسیا مارکز چه آمده است؟ چرا خود را پنهان می‌کند؟ آیا بیمار است؟ چرا حرف نمی‌زند؟ آیا حافظه‌اش را از دست داده است؟ به پایان رسیده است؟»

کتاب خاطرات گارسیا مارکز به انگلیسی و فرانسه هم منتشر شده بود. ترجمهٔ انگلیسی شهرت آمریکای لاتین را به دست نیاورده بود، ولی موفقیت‌آمیز بود. در فرانسه کم‌تر از آن استقبال شد.

در پاریس او و مرسدس خانهٔ کوچک خود را فروخته و خانهٔ بزرگ‌تری خریده بودند. درست در زیر خانهٔ تاچیا. پسر گابو، گونزالو، مکزیک را ترک کرد و به پاریس رفت و در آن خانه مسکن گرفت. می‌خواست بار دیگر «نقاشی» را دنبال کند.

گارسیا مارکز نوشتن دنبالهٔ «خاطرات» را کنار گذاشته بود. ولی بیش از بیست و پنج سال بود که رمان جدیدی در سر داشت: خاطرهٔ دلبرکان غمگین من. در سال ۱۹۹۷ وقتی من و او در هاوانا با هم ملاقات کرده بودیم، به این رمان

اشاره‌ای کرده بود. اکنون پس از یک سال ظاهراً نوشتن آن را آغاز کرده و به پایان رسانده بود؛ خیلی قبل از چاپ زنده‌ام تا روایت کنم. وقتی عاقبت در سال ۲۰۰۴ منتشر شد چندان فرقی با طرح اولیه‌اش نکرده بود. در واقع مثل داستانی بلند بود، ولی آن را در قالب رمان منتشر می‌کردند و می‌فروختند.

در اکتبر کتاب جدید در تمام آمریکای لاتین منتشر شده بود. مارکز به کلمبیا بازگشت. مطبوعات عکس‌هایی از او چاپ کردند که وی را در حال گردش با مرسدس در کارتاخنا نشان می‌داد. خیلی‌ها معتقد بودند او هرگز به کلمبیا برنمی‌گردد ولی اشتباه کرده بودند. به هر حال جادوگر پیر دیگر مثل سابق به نظر نمی‌رسید.

وقتی کتاب جدید در کتاب‌فروشی‌ها پخش شده بود، اکثر خوانندگان نمی‌دانستند در باره‌اش چه فکری بکنند. داستان مرد کهنسالی است که در شب نودمین سالگرد تولدش تصمیم می‌گیرد شبی را با یک دختر نوجوان بگذراند. پیرمرد رفته‌رفته عاشق می‌شود و تصمیم می‌گیرد تمام دارایی خود را برای او به ارث بگذارد. مرد روزنامه‌نگاری عادی بوده و در زندگی کار خاصی انجام نداده و اکنون با رسیدن به نودسالگی برای اولین بار عاشق شده است. این تنها رمان گارسیا مارکز است که داستانش در بارانکیا اتفاق می‌افتد (گرچه او هرگز از آن‌جا نامی نمی‌برد). عنوان کتاب سالیان سال در گوشه‌ای از ذهن او مخفی مانده بود تا بتواند عاقبت آن را بنویسد. ولی درست همان عنوان اشکالی ایجاد کرده بود: «دلبرک» در آمریکای لاتین معادل مؤدبانهٔ «فاحشه» است. در کلمبیا چندین فرستندهٔ رادیو و تلویزیون حاضر نشده بودند این لغت را بر زبان بیاورند. به هر حال رمان تأکید می‌کند که داستانی عاشقانه است. در ضمن «غمگین» هم نیست. شاید به جای دلبرکان غمگین من می‌شد: «خاطرات غم‌انگیز من از دلبرکان».

گارسیا مارکز همیشه به‌وضوح گفته بود که از کتاب خانهٔ زیبایان خفته اثر نویسندهٔ ژاپنی یاسوناری کاواباتا الهام گرفته است. آن کتاب در بارهٔ خانه‌ای

است که پیرمردها می‌روند تا در کنار دلبرکان گیج از مواد مخدر بخوابند. حق هم ندارند به آن‌ها دست بزنند. به هر حال گارسیا مارکز در تمام آثار خود به مردهای مسن و دختران نوجوان اشاره کرده است. مردها بیش‌تر مجذوب دختران می‌شوند؛ مثل رمدیوس در صد سال تنهایی. در عشق در زمان وبا هم فلورنتینو آریثا که به هفتادسالگی رسیده است با دختری رابطه دارد که فقط چهارده سال از سنش می‌گذرد.

خود گارسیا مارکز هم زمانی که تصمیم گرفته بود با مرسدس ازدواج کند او فقط نه سال داشت (در یازده‌سالگی یا سیزده‌سالگی خودش). هم گابو و هم مرسدس با یادآوری تکرار این‌که او فقط نه سال داشته «شوخی» می‌کردند، ولی غریزهٔ واقعی شاید چندان هم «شوخی» نداشته است. او می‌خواست دختری را به همسری قبول کند که پاک و معصوم و تا ابد متعلق به خودش باشد.

اولین باری که با او در بارهٔ «دلبرکان» صحبت کردم، گابو هفتاد سال داشت. یکی از خانم‌های دوست او که در بیست‌سالگی روزنامه‌نگار شده بود می‌گفت گابو برای اولین مرتبه در پاریس به آن کتاب اشاره کرده بود. در آن موقع پنجاه سال از عمرش می‌گذشت. در زمان چاپ کتاب هم تقریباً هشتادساله بود. شخصیت نودسالهٔ رمان گرچه کمیاب است ولی نادر نیست. گارسیا مارکز از زمان جوانی خود همیشه در بارهٔ پیرمردها نوشته است. روی جلد کتاب جدید تصویر پیرمردی است که سراپا سفید پوشیده است و پاهایش را روی زمین می‌کشد و دور می‌شود. آن تصویر خود نویسنده را به یاد خوانندگان می‌اندازد؛ لاغراندام با موهای کم‌پشت.

مرد نودساله عاشق می‌شود و خیال دارد تمام دارایی خود را به دخترک ببخشد. روز تولد نودسالگی می‌رسد و پیرمرد نمی‌میرد و پا به خیابان می‌گذارد. مطمئن است به صدسالگی خواهد رسید. معمولاً در کتاب‌های گارسیا مارکز جوان‌ها هستند که از عشق می‌میرند. پیرها با عشق عمرشان طولانی‌تر می‌شود.

خاطرهٔ دلبرکان غمگین من به خوبیِ سایر آثار گارسیا مارکز نیست. کتاب ضعیفی است. کامل نیست. خواننده باید پایان آن را حدس بزند. پایان کتاب مثل وقتی است که گارسیا مارکز به شصت‌سالگی رسیده بود و تصور می‌کرد عمرش به پایان رسیده است (ده سال بعد سرطان غدد لنفاوی گرفته بود).

مارکز دیگر کتابی نمی‌نوشت. زندگی جدیدش آغاز شده بود. در آوریل ۲۰۰۵، پس از آن همه ترس و وحشت، برای اولین بار پس از بیماری پا به سفر گذاشت. به اسپانیا و فرانسه رفت تا به خانه‌های اروپایی خودش سر بزند. در اسپانیا چهارصدسالگی دن کیشوت را جشن گرفته بودند.

سه سال بود از او بی‌خبر بودم. دودل بودم. عاقبت در اکتبر به مکزیکوسیتی رفتم تا او را ببینم.

مرسدس سرما خورده و بستری بود، در نتیجه گابو فقط دو بار به دیدن من به هتل آمد. به نظرم رسید اندکی عوض شده است. ظاهر کسی را نداشت که از بستر بیماری سرطان برخاسته باشد. در سال ۲۰۰۲ وقتی زنده‌ام تا روایت کنم را به اتمام رسانده بود، بسیار لاغر شده بود. موهای سرش هم ریخته و کوتاه شده بود. اکنون چهرهٔ همیشگی خود را داشت، فقط اندکی پیرتر. همان گابویی بود که از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۹ دیده بودم. فقط حواسش کمی پرت شده و از این بابت بسیار نگران بود. در بارهٔ کارش صحبت کردیم. گفت که دیگر کتابی نمی‌نویسد و بعد هم با لحنی محزون اضافه کرد: «آن‌قدر که باید بنویسم نوشته‌ام، دیگر بس است. نه؟»

روی دو صندلی راحتی آبی‌رنگ در لابی هتل نشسته بودیم. نگاهم کرد و گفت:

«می‌دانی، اغلب حس می‌کنم بسیار محزون شده‌ام.»

«چه گفتی؟ چه کسی؟ تو؟ با آن همه کارهایی که انجام داده‌ای؟ چرا غصه‌دار شده‌ای؟»

سرش را برگرداند و به منظرهٔ پشت پنجره اشاره کرد. ترافیک سنگین بود

و مردم به دنبال کار خود می‌رفتند؛ در جهانی که دیگر به او تـعلق نـداشت. نگاهش را به سمت من برگرداند، زمزمه کرد: «چون می‌بینم که همه چیز دارد به پایان می‌رسد.»

خاتمه
جاودانه ــ سروانتس جدید
۲۰۰۶ــ۲۰۰۷

ولی اجل گارسیا مارکز سر نرسیده بود، گرچه چند هفته بعد از آخرین ملاقاتمان در مکزیکوسیتی چنین تصورکرده بودم. در ژانویهٔ ۲۰۰۶ به نحوی غیرمترقبه با روزنامه‌ای مصاحبه کرد. تا آن زمان همه فکر می‌کردند دیگر با روزنامه‌نگاران سخن نخواهد گفت. شاید در جلسه‌ای خانوادگی تصمیم گرفته بودند او برای «آخرین بار» مصاحبه‌ای انجام دهد و بعد سکوت.

مصاحبه در خانهٔ گارسیا بارچا در مکزیکوسیتی انجام گرفته بود. مرسدس هم حضور داشت (دفعهٔ آخر او غایب بود و به جایش منشی گابو حضور داشت) و او بود که مصاحبه را خاتمه داد. گارسیا مارکز خیلی کم حرف زد. بیش‌تر به مقاله شباهت داشت تا به مصاحبه. وقتی از او در بارهٔ زندگی گذشته‌اش پرسیدند در جواب گفت: «این مسائل را باید از کسی که دارد زندگینامهٔ مرا می‌نویسد بپرسید: جرالد مارتین. ولی فکر می‌کنم او منتظر است بلایی سر من بیاید تا بتواند کتاب خود را به پایان برساند.» در واقع هم

همین‌طور بود. آن را خیلی طول داده بودم، ولی پس از پانزده سال رسماً نویسندهٔ زندگینامهٔ او شده بودم.

به نظرم او کتاب دیگری نمی‌نوشت، ولی اگر هم می‌نوشت چندان باعث تعجب نمی‌شد. تصور می‌کنم داشت حافظه‌اش را از دست می‌داد؛ مردی که گفته بود: «من متخصص حافظه‌ام.» مادرش قبل از مرگ دیگر حتی فرزندانش را هم نمی‌شناخت. برادر ناتنی گابو، آبلاردو، سی سال بود به مرض لقوه مبتلا شده بود. نانکی برادر کوچک‌تر او هم به همان مرض مبتلا شده و با سرطان مغز از دنیا رفته بود. گوستاوو، برادر دیگرش، از ونزوئلا برگشته بود و داشت حافظه‌اش را از دست می‌داد. حالا هم نوبت گابو شده بود. خائیمه به من گفته بود: «یک مرض خانوادگی است.»

(در سال‌های قبل یکی از دوستان مرسدس به او گفته بود که شوهرش خیال می‌کند سرطان خون دارد، مرسدس هم در جواب گفته بود: «نگران نشو، گابو هم مدت‌هاست خیال می‌کند سرطان مغز دارد.»)

گارسیا مارکز هفتاد و نه سال داشت. پس از هفتادسالگی دیگر سن واقعی را پنهان نمی‌کرد و نمی‌گفت در سال ۱۹۲۸ متولد شده است. اکنون بایستی هشتادسالگی او را جشن می‌گرفتند. از سال ۱۹۹۲ هر سه سال یک بار کنگره‌ای در بارهٔ زبان و ادبیات اسپانیولی در تمام جهان برپا می‌شد. در اولین کنگره‌ای که در مکزیک برپا شده بود (با تأخیر در سال ۱۹۹۷)، گارسیا مارکز پیشنهاد جالب‌توجهی کرده بود: باید دستور زبان و خط زبان اسپانیولی را تغییر داد. سومین کنگره هم در آرژانتین برپا شد ولی او را دعوت نکرده بودند. ژوزه ساراماگو، نویسندهٔ پرتغالی که او هم جایزهٔ نوبل گرفته بود، گفت حال که گارسیا مارکز را دعوت نکرده‌اند او هم در کنگره شرکت نمی‌کند. مقامات کنگره برای رفع و رجوع مسئله گفتند گارسیا مارکز دعوت شده است، ولی او به هر حال در کنگره شرکت نکرد. کنگره در سال ۲۰۰۷ در

کارتاخنا در کلمبیا برپا می‌شد؛ جایی که او «رسماً» در آن‌جا اقامت داشت و مکان دو تا از کتاب‌های معروفش آن شهر بود.

در سال ۲۰۰۴ آکادمی اسپانیا یک میلیون نسخه از دن کیشوت را با قیمت کم چاپ کرده بود؛ به خاطر چهارصدسالگی اثر سروانتس که مهم‌ترین اثر ادبی اسپانیا به شمار می‌رفت. خیال داشتند در سال ۲۰۰۷ در کارتاخنا همین کار را در چهل و یک‌سالگی صد سال تنهایی انجام دهند که با تولد هشتادسالگی نویسنده مصادف می‌شد. ابتدا نابغه‌ای اسپانیولی و بعد هم نابغه‌ای از آمریکای لاتین. به هر حال بسیاری از منتقدان معتقد بودند صد سال تنهایی خیلی زود به اهمیت دن کیشوت سروانتس می‌رسد. طبعاً خیلی‌ها هم موافق نبودند.

در آوریل ۱۹۴۸، گارسیا مارکز برای اولین مرتبه در عمرش، بوگوتا را ترک کرد و به کارتاخنا رفت. آن‌جا در روزنامه‌ای مقاله‌نویسی می‌کرد. ۳۵۸ سال قبل از آن، میگل دِ سروانتس به پادشاه اسپانیا نامه‌ای نوشته و از او تقاضا کرده بود که او را به محلی در خارج انتقال دهند: «شاید حتی به کارتاخنا.» ولی سروانتس هرگز به آن‌جا نرفت. هرگز به «جهان جدید» پا نگذاشت. کتاب او که اسپانیولی بود، در آمریکای لاتین ممنوع بود. اسپانیولی‌ها آن‌جا را تسخیر کرده بودند. در آوریل ۲۰۰۷، در کنگرهٔ کارتاخنا با حضور شاه و ملکهٔ اسپانیا، یک مجسمه از سروانتس در مقابل بندر استعماری نصب کردند.

سروانتس بیش‌تر عمر خود را به‌سختی گذرانده بود. گارسیا مارکز در عوض در آستانهٔ هشتادسالگی یکی از مشهورترین نویسندگان جهان بود و مؤسسهٔ فرهنگی بین‌المللی اسپانیا می‌خواست از او تجلیل بکند که این امر در بارهٔ سروانتس فقط پس از مرگش اتفاق افتاده بود؛ آن هم به‌تدریج و با گذشت قرن‌ها. در سال ۱۹۸۲ وقتی گارسیا مارکز برندهٔ جایزه نوبل شده بود، به مدت هفت هفته از چیز دیگری صحبت نمی‌شد. در سال ۱۹۹۷ هم وقتی هفتادساله شده بود، یک هفتهٔ تمام تولد او را جشن گرفتند. یک هفتهٔ دیگر

هم در واشینگتن سپری کرد، به خاطر پنجاهمین سال اولین داستان کوتاهش و با دعوتی از جانب دوستش بیل کلینتونِ رئیس‌جمهور. حالا دیگر بایستی چند سالگرد را جشن می‌گرفت؛ هشتادساله شده بود. شصت سال از آغاز نویسندگی‌اش گذشته بود. چهل و یک سال از صد سال تنهایی می‌گذشت. و بیست و پنج سال از دریافت جایزهٔ نوبل. دوستان برنامه‌ریزی کرده بودند تا بین ماه‌های مارس و آوریل جشن‌هایی برپا کنند که با هفت هفتهٔ سال ۱۹۸۲ برابری کند.

پاتوق مشهور بارانکیا نیمی به موزه و نیمی به رستوران تبدیل شده بود. در ضمن رفراندوم هم کرده بودند تا اسم آراکاتاکا را عوض کنند و بگذارند آراکاتاکا ـ ماکوندو. متأسفانه این خواسته عملی نشد. البته مقامات خانهٔ قدیمی سرهنگ مارکز را به صورت مکانی توریستی درآورده بودند؛ جایی که گابریل کوچولو به دنیا آمده بود.

ماه مارس فرا رسید و جشنوارهٔ بین‌المللی سینما در کارتاخنا را به نام او افتتاح کردند. میهمان افتخاری هم کشور کوبا بود (در ماه آوریل هم قرار بود گارسیا مارکز میهمان افتخاری نمایشگاه بین‌المللی کتاب در بوگوتا باشد). در آن جشنوارهٔ سینمایی تقریباً تمام فیلم‌هایی را که از آثار گارسیا مارکز تهیه شده بود به نمایش گذاشتند. چند تن از کارگردانان فیلم‌ها را هم دعوت کرده بودند. با تمام این احوال گارسیا مارکز در جشنواره شرکت نکرد. وقتی هم دلیلش را پرسیدند، گفت: «کسی دعوتم نکرده بود.» البته جواب قابل قبولی نبود، ولی مگر می‌شد او را عفو نکرد. روز ششم مارس هم در یکی از هتل‌های بسیار خوب کارتاخنا جشن تولد او را برپا کردند. ولی خودش حضور نیافته بود؛ ترجیح داده بود تولدش را با خانواده‌اش در جای دیگری جشن بگیرد.

بعد هم ثروتمندترین مرد کلمبیا و صاحب روزنامهٔ ناظر به مناسبت تولد

گارسیا مارکز جشنی برپا کرد. گابو و مرسدس میهمانان عالیقدر جشن بودند. جشن در طبقهٔ آخر یک هتل بسیار مهم در کارتاخنا برپا شده بود (هتلی که هفتهٔ بعدش شاه و ملکهٔ اسپانیا به آن رفته بودند). گارسیا مارکز قبلاً به شاه اسپانیا خوان کارلوس گفته بود: «باید به کارتاخنا بیایی.» به او «تو» گفته بود.

مارکز در جشن گفته بود: «هنوز در حیرتم که چه چیزهایی بر سرم آمده است.» مرسدس در کنار او نگران مانده بود تا او نطق خود را به پایان برساند. او هم آن را به‌خوبی به پایان رساند. در خاتمه هم داستان خودشان را تعریف کرد. این‌که در سال ۱۹۶۶ می‌خواستند نیمی از صد سال تنهایی را از مکزیکوسیتی به بوئنوس آیرس پست کنند، چون آن‌قدر پول نداشتند که کتاب را یکجا پست کنند. همه سر پا ایستادند و چندین و چند دقیقه کف زدند.

ناگهان در بحبوحهٔ جشن چیزی گفتند که نفس همه را در سینه حبس کرد: «خانم‌ها و آقایان هم‌اکنون رئیس‌جمهور سابق ایالات متحده، بیل کلینتون، وارد می‌شوند.» همگی برخاستند. پادشاه اسپانیا، پنج رئیس‌جمهور کلمبیا و حالا هم محبوب‌ترین رئیس‌جمهور آمریکا (خیلی‌ها می‌گفتند که بین آن همه شخصیت‌های مهم، جای فیدل کاسترو که در کوبا بیمار بود خالی است. همین‌طور جای پاپ).

بار دیگر مشخص شد همان‌طور که گارسیا مارکز از «قدرت» خوشش می‌آید، قدرت هم مجذوب اوست. ادبیات و سیاست دو عنصری بود که او را «جاودانه» ساخته بود. ولی قدرت سیاست همان‌طور که دیدیم مثل قدرت ادبیات دوام نداشت.

قبل از ترک کردن کارتاخنا، هنوز با هم چند کلمه‌ای حرف داشتیم. پایان خیلی از مسائل بود.

گفتم: «گابو، چه روز قشنگی است.»

گفت: «همین‌طور است.»

«می‌دانی در کنار من خیلی‌ها گریه خواهند کرد.»

گفت: «خود من هم گریه کرده‌ام. از درون.»

«هرگز ملاقاتمان را فراموش نخواهم کرد.»

گفت: «چه خوب شد که تو پیدایت شد، وگرنه همه خیال می‌کردند من این کتاب را از خودم ساخته‌ام.»

گابریل گارسیا مارکز، مشهورترین نویسنده «جهان سوم» در روزگار ما، در سال ۱۹۲۷ در کشور کلمبیا متولد شده است. او شاخص سبک «رئالیسم جادویی» و نویسنده‌ای بسیار پرکار است. در زمانی که نویسندگان بزرگ بسیار نادرند، گابریل گارسیا مارکز شهرتی جهانی به دست آورده است. او بزرگ‌ترین نویسنده آمریکای لاتین به شمار می‌رود و در «جهان اول» نیز، آمریکای شمالی و قاره اروپا، در چهل سال اخیر نامش در اوج بوده است.

من هفده سال روی این کتاب کار کرده‌ام. در ابتدا وقتی از این پروژه عظیم می‌گفتم، می‌شنیدم: حتی موفق نخواهی شد او را ملاقات کنی و اگر هم موفق بشوی، با تو همکاری نخواهد کرد؛ اما برخلاف این گفته‌ها فقط چند ماه پس از پژوهش خود موفق شدم گابریل گارسیا مارکز را ملاقات کنم. با آغوش باز مرا پذیرفت و در ضمن به من گفت: «زندگینامه به چه درد می‌خورد؟ زندگینامه مال کسانی است که مرده‌اند.»

(از مقدمه)




ISBN 978-600-278-038-6
9786002780386

Farshid Khaleghi